

53 داستان از کرامات حضرت رضا علیه السلام

نویسنده: موسی خسروی

این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین علیهم السلام
بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام
نگردیده است.

مقدمه مؤلف

بهترین ارتباط سالم که ضامن سلامت روح و روان در جامعه است، انس گرفتن به مطالعه و تهذیب اخلاق و تزکیه نفس از طریق سیر در آداب و سنن و اخلاق و رفتار ائمه طاهرين علیهم السلام است.

در این باب بحمدالله رجال برجسته علمی از دیرباز، تا زمان ما، هم خویش را مصروف اشاعه اخبار و احوال ائمه علیهم السلام داشته اند و گاهی موقعیتهای خاصی هم ایجاب نموده است که حتی مثل بنده شرمنده را نیز در این راه پر خیز و برکت به خدمت بگمارند.

خدا را بر این نعمت فراوانش - که به من ارزانی داشته - سپاسگزارم. امیدوارم که رشحات قلم و آثار دل شکسته و فعالی اعضای ناقابل مورد قبول پیشگاه ایشان قرار گیرد.

نشر هاتف بارها تاءکید داشت که کتابی تاءلیف شود که دارای ویژگیهای خاص مذکور باشد؛ این درخواست و تشویق یکی از رجال علمی و علمای خدمتگزار اهل بیت علیهم السلام که می فرمود: در مشهد مقدس جای چنین کتابی خالی است که حاوی مختصری از زندگانی حضرت رضا علیه السلام به ضمیمه آداب سفر و اهمیت زیارت و خصوصاً ترویج خاطر ⁽¹⁾ زوار و دل بستگی هر چه بیشتر به ساحت مقدس حضرت رضا علیه السلام بواسطه ذکر کرامات و عنایات آن حضرت به متوسلین و گرفتاران باشد؛ این دو مطلب، موجب شد که در راه انجام این امر بکوشم و به درخواست آنان جامه عمل بپوشانم.

باشد که این کتاب را هم به عنوان سوغات، ⁽²⁾ سفری گرانمایه برای شهر و دیار خویش خود به همراه داشته باشند و هم برای دانستن ماجرای زندگی هشتمین امام معصوم علیه السلام است که قبلاً به قلم مؤلف منتشر و چندین بار هم

تجدید چاپ شده به اضافه مطالبی سودمند، در آداب سیر و سفر و لوازم
ضروری برای یک زائر مذهبی - که به قصد تشریف به آستان ملک پاسبان
حضرت ثامن الحجج علیه السلام از شهر و دیار و ملک و مملکت خود دست کشیده و
به مشهد مقدس آمده است.

در پایان از مطالعه کنندگان این کتاب خصوصا زائران محترم آستان قدس
رضوی التماس دعا دارم.

موسی خسروی

بخش اول: ولادت و شرح حال مادر امام علیه السلام

علی بن موسی الرضا علیه السلام در روز جمعه یازدهم ذی قعدة سال 148 هجری قمری متولد شد و در روز آخر ماه صفر سال 203 هق در سن پنجاه پنج سالگی در سناباد توس به شهادت رسید.

جشن میلاد و مراسم سوگواری وی در روز شهادتش هر سال در استان خراسان و دیگر استانها برگزار می شود.

در پنج سالگی جد بزرگوارش، اما جعفر صادق علیه السلام، و در سی و چهار سالگی پدر ارجمندش، موسی بن جعفر علیه السلام، به شهادت رسیدند و مدت امامت آن سرور هم بیست سال به طول انجامید، لقبش رضا و کنیه آن حضرت ابو الحسن و نامش علی بود و مادرش هم تکتیم.⁽³⁾

علی بن میثم گوید: حمیده مادر موسی بن جعفر علیه السلام که از زنان عجم بود، کنیزی به نام تکتیم داشت که از نظر دین عقل و عظمت مقام، کمتر زنی به پایه او می رسید و چنان احترام حمیده را نگه می داشت که از روز خریداری تا وقتی که در خدمت آن بی بی بود به احترام او، هرگز در مقابلش نمی نشست.

حضرت رضا علیه السلام چون پسری فربه بود و کمال خلقت را داشت، شیر، زیاد می خورد از این رو مادرش در جستجوی زنی شیرده شد. پرسیدند: مگر کم شیری؟!

فرمود: کم شیر نیستم؛ ولی دعا و نمازهای مخصوصی در شبانه روز می خوانم که از روز میلاد این فرزند کاملاً نمی توانم انجام دهم.⁽⁴⁾ در عیون اخبار الرضا از هشام بن احمد نقل می کند: روزی موسی بن جعفر علیه السلام به من فرمود: خبر داری از اهالی مغرب کسی آمده باشد؟

گفتم: نیامده است. فرمود: چرا یک نفر آمده است؛ با هم پیش او باید رفت. پیش آن مرد رفتیم. دیدیم. برده فروشی است که چند کنیز در اختیار اوست. موسی بن جعفر علیه السلام فرمود: کنیزان خود را بیاور. او نه کنیز آورد. فرمود: هیچ یک از اینها را نمی خواهم اگر کنیزان دیگری داری، بیاور. آن مرد گفت: کنیز دیگر جز یک کنیز مریض ندارم. فرمود: چرا او را نمی آوری؟ آن مرد باز از آوردنش امتناع کرد.

موسی بن جعفر علیه السلام بازگشت و روز دیگر مرا نزد او فرستاد و فرمود: پیرس آن کنیز را به چه مبلغ می خواهد بفروشد؟ هر مبلغی که خواست به او بده. مراجعه کردم و گفتم آن کنیز را به چه مبلغ می فروشی؟

او در جواب گفت: از فلان مبلغ کمتر نمی فروشم. من نیز به همان مبلغ خریدم. سپس پرسید: شخصی که دیروز همراهش بودی، که بود؟ گفتم: مردی از بنی هاشم بود. پرسید: از کدام تیره ⁽⁵⁾ بنی هاشم؟

در جواب گفتم: بیش از این نمی توانم توضیح بدهم. گفت: می خواهم داستانی از این کنیز برایت نقل کنم؛ من او را از دورترین نقطه مغرب خریدم به محض اینکه زنی از اهل کتاب چشمش به این کنیز افتاد، پس از دقتی تمام کرد گفت: این کنیز کیست که به دست آورده ای؟ جواب دادم: کنیزی که برای خود خریده ام. گفت: چنین کنیزی شایسته نیست که نزد تو باشد بلکه باید در اختیار بهترین شخصیت روی زمین قرار گیرد تا پس از مدت کوتاهی از آن شخص، فرزندی به وجود آید که شرق و غرب عالم به امامتش ایمان آورند.

هشام بن احمد گفت: آن کنیز را به خدمت آن حضرت بردم پس از مدت کوتاهی علی بن موسی الرضا علیه السلام از او متولد شد. ⁽⁶⁾

پدر علی بن میثم گفت: مادرم نقل کرده است که از نجمه مادر حضرت رضا علیه السلام شنیدم که گفت: وقتی به فرزندم علی حامله شدم، سنگینی بارداری را احساس نمی کردم و در خواب، صدای تسبیح و تهلیل و تمجید می شنیدم. و گاهی هم وحشت زده بیدار شدم و صدای نمی شنیدم.

وقتی متولد شد، دست بر زمین نهاد و سر به سوی آسمان کرد و لبهای خود را حرکت می داد. مثل اینکه سخن می گفت؛ در این حال پدر موسی بن جعفر علیه السلام نزدش آمد و گفت؛ ای نجمه! این موهبت پروردگار گوارایت باد! من او را با پارچه ای سفید پوشانیده و در آغوش پدرش نهادم: بلافاصله آن حضرت در گوش راستش اذان و در گوش چپش اقامه گفت؛ سپس آب فرات خواست و کامش را با آب فرات برداشت و به من برگرداند و فرمود: این فرزند را بگیر که حجت خدا در روی زمین است. (7)

القاب آن حضرت

ثامن الحجج علیه السلام، رضا، صادق، صابر، قرة عين المؤمنین و غلیظ الملحدین (8) است نقش انگشترش - که از پدر به یادگار داشت - حسبی الله و نقش انگشتر برگزیده خود او ولی الله بود.

خلفی عباسی هم عصر با علی بن موسی الرضا علیه السلام

علی بن موسی الرضا علیه السلام در طول امامت خود با چند تن از خلفای عباسی هم عصر بود پانزده سال در زمان هارون الرشید، سه سال و بیست پنج روز در عهد محمد امین و ابراهیم بن مهدی معروف به ابن شکله، عموی محمد امین که پس از چهار روز خلافت بر اثر خوشگذرانی و عیاشی و بی کفایتی از خلافت خلع شد؛ سپس دوباره با او بیعت کردند و یک سال و هفت ماه دیگر خلافت کرد. پس از ابراهیم، مأمون مستقلاً عهده دار خلافت شد و بیست سال بر سراسر

ممالک اسلامی حکمرانی کرد و علی بن موسی الرضا علیه السلام در زمان حکمرانی او به شهادت رسید.

علی بن موسی الرضا علیه السلام در زمان خلافت هارون الرشید آزادانه و بدون بیم و هراس عهده دار راهنمایی شیعیان بود و علاقمندان از ساحت مقدس و مجالس درسش بهره مند می شدند و با وجود اینکه جاسوسان مأمون و فرماندار مدینه پیوسته اخبار را گزارش می دادند، آن حضرت با کمال آرامش به حل مشکلات و رفع نیازهای دوستان می پرداخت.

جاسوس هارون پس از شهادت موسی بن جعفر علیه السلام به هارون نوشت که حضرت رضا علیه السلام از بازار یک خروس و یک سگ و گوسفندی خریده است. او از این خبر خوشحال شده و گفت: دیگر از طرف او راحت شدم. پس از چندی زبیری نماینده هارون، نوشت: حضرت رضا درب خانه خود را به روی مردم گشوده و همه را به پذیرش امامت خود دعوت می نماید.

هارون بسیار تعجب کرد و گفت: قبلاً نوشته بود، خروس و گوسفند و سگ خریده است؛ اما امروز نوشته، مردم را به قبول امامت خود دعوت کرده است.⁽⁹⁾ علی بن موسی الرضا علیه السلام به گونه ای مورد توجه و ملجاء دوستان قرار گرفته بود که بعضی از دوستان، ایشان را از سطوت⁽¹⁰⁾ هارون بر حذر می داشتند و از او درخواست تقیه⁽¹¹⁾ می کردند.

محمد بن سنان گفت: به حضرت رضا علیه السلام عرض کردم خود را مشهور نموده و مقام پدرت موسی بن جعفر علیه السلام را آشکارا احراز کرده ای با اینکه از شمشیر هارون خون می چکد.

در جواب من فرمود: فرمایش جدم - پیامبر ﷺ - که در مقابل تهدید ابوجهل فرمود: اگر ابوجهل موی از سرم کم کند، پیامبر نیستم. مرا بی باک نموده است و من هم می گویم: اگر هارون موی از سرم کم کند، امام نیستم.⁽¹²⁾ هر کس از آن جناب می پرسید جانشین موسی بن جعفر علیه السلام کیست؟ او خود را معرفی می کرد.

روزی چند تن از واقفی مذهب⁽¹³⁾ از قبیل: علی بن ابی حمزه بطائنی و محمد بن اسحاق و حسین بن عمران و حسین بن سعید مکاری خدمت حضرت رضا علیه السلام رسیدند.

علی بن حمزه گفت: فدایت شوم پدرت در چه حال است؟

فرمود: از دنیا رفت. گفت، چه کسی را جانشین خود قرار داد؟

جواب داد: مرا.

عرض کرد: شما به گونه ای آشکارا سخن می گویی که هیچ یک از اجدادت چنین آشکارا و بدون ترس بیان نکرده اند از علی علیه السلام تا پدرت موسی بن جعفر علیه السلام فرمود: نه چنین نیست: بهترین اجدادم، پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله، نیز همین طور آشکارا بیان فرموده است.

علی بن حمزه عرض کرد: از هارون و عمالش نمی ترسی؟

در جواب فرمود: اگر می ترسیدم، قطعاً با این عمل، به نابودی خود کمک کرده بودم.

روزی ابولهب حضرت رسول صلی الله علیه و آله، را به مرگ تهدید کرد. ایشان فرمود: اگر از جانب تو خدشه ای به من وارد شود، پیامبر نیستم.

این اولین نشانه ای بود که جدم، حضرت رسول ﷺ، به وسیله آن، مدعای خود را اثبات نمود؛ من هم به همین وسیله، گفتار خود را اثبات می‌کنم و می‌گویم اگر از طرفداران هارون، خدشه ای به من وارد شود، امام نیستم. حسین بن مهران گفت: مستمسک خوبی به دست ما آمد؛ اگر ادعای شما صحیح است و امام هستی؛ سخت را آشکارا بیان کن.

امام علیؑ در جواب فرمود: دیگر چگونه می‌خواستی سخنم را آشکارا بیان کنم؟

از این هم بیشتر؟ می‌خواهی پیش هارون روم و بگویم که من امام هستم و تو هیچ‌کاره ای؟! پیامبر ﷺ هم در ابتدای رسالت چنین نکرد؛ او دعوت خویش را ابتدا برای خانواده و بستگان خود و کسانی که به آنها اعتماد داشت ابراز نمود؛⁽¹⁴⁾ شما به امامت پدرانم اعتماد دارید؛ خیال می‌کنید، من از روی تقیه برای حفظ جان موسی بن جعفر علیؑ می‌گویم پدرم مرده است - آنچه گمان می‌کنید اشتباه است -⁽¹⁵⁾ من از شما نمی‌ترسم و تقیه هم نمی‌کنم و آشکارا می‌گویم، امام هستم؛ در صورتی که پدرم زنده بود، تقیه می‌کردم. برای حفظ جانم.

هارون را چندین مرتبه برای کشتن حضرت رضا علیؑ تحریک نمودند؛ اما او چنین عملی را مرتکب نشد.

چنانکه علامه مجلسی رضوان الله علیه نقل می‌کند؛ جعفر بن یحیی برمکی گفت: در آن موقع که هارون به مکه می‌رفت، روزی حسین بن جعفر به او گوشزد کرد: سوگندی که یاد کرده بودی، فراموش کرده ای؟ گفته بودی که هر کس پس از موسی بن جعفر علیؑ ادعای امامت کند، خونش را خواهم ریخت.

اکنون فرزندش علی بن موسی الرضا علیه السلام ادعای امامت می کند و مردم همان اعتقادی که به پدرش داشتند به او نیز دارند.

هارون نگاهی خشم آلود به او نمود و گفت: همه شان را می خواهی بکوشم؟ موسی بن مهران، راوی خبر، می گوید: خدمت حضرت رضا علیه السلام رسیدم و جریان را عرض کردم؛ فرمود: چه کار به من دارند؟ به خدا قسم هرگز نمی توانند به من ذره ای آسیب برسانند.

این سعایتها ⁽¹⁶⁾ آن قدر اثر بخشید که هارون بلاء خره روزی به فکر افتاد تا حضرت رضا علیه السلام را از بین ببرد؛ ولی خداوند، آن جناب را حفظ کرد. اباصلت نقل می کند؛ روزی حضرت رضا علیه السلام در خانه نشسته بود، ناگهان پیک هارون وارد شد و گفت: امیرالمؤمنین تو را نزد خود خوانده است.

حضرت رضا به من نگاهی کرد و فرمود: مرا برای نابود کردنم می برند؛ ولی به خدا قسم کوچکترین آسیبی به من نمی توانند برسانند؛ چون در این مورد کلماتی از جدم دارم.

اباصلت گفت: با حضرت رضا علیه السلام بیرون رفتم. وقتی چشم هارون به ایشان افتاد؛ امام علیه السلام حرز مخصوص خود را خواند. ⁽¹⁷⁾ هارون با دیدن حضرت رضا علیه السلام منقلب شده گفت: ما دستور دادیم صد هزار درهم به شما بدهند؛ حوایج خویشاوندان خود را هم یاد داشت کن تا تمام خواسته هایت را برآوریم.

پس از برگشتن حضرت رضا علیه السلام هارون به قد و بالای حضرت نگریست و با خود گفت ما تصمیمی در باره اش گرفته بودیم. ولی خداوند جز این خواست؛ آنچه خداوند اراده کرده بهتر است.

برامکه با سادات علوی دشمنی داشتند چون آنها در رگ و ریشه هارون نفوذ کرده بودند و می خواستند حکومت خود را - که منوط به استقلال هارون بود -

تحکیم نمایند؛ بدین جهت به زندانی نمودن حضرت موسی بن جعفر علیه السلام اقدام کردند و سادات را از هر گوشه و کنار گرفته، می کشتند؛ چنانکه صفوان بن یحیی نقل می کند: روزی یحیی بن خالد برمکی به هارون گفت: علی، پسر موسی بن جعفر، ادعای امامت می کند (برای او فکری نمی کنی؟) هارون در جواب او گفت:

آنچه درباره پدرش انجام دادیم بس نیست؟! ⁽¹⁸⁾

گرچه در تاریخ برای انقراض برامکه علل مختلفی نقل نموده اند؛ از قبیل: جریان عباسه، خواهر هارون الرشید، یا مداخله صریح، در امور مملکت بدون استصواب. ⁽¹⁹⁾ و نظر خواهی از هارون که عمده آن شرکت در قتل موسی بن جعفر علیه السلام بود. حضرت رضا علیه السلام هم به خاطر همین ستمکاری که از برامکه سر زد، آنان را نفرین کرد.

محمد بن فضیل گوید: پیش از اینکه هارون برامکه را براندازد، در همان سال، حضرت رضا علیه السلام در عرفات، راز و نیاز و مناجات می کرد؛ سپس سر به زیر انداخت؛ پرسیدند چه دعای می کردید؟

فرمود: من پیوسته برامکه را به خاطر جنایتی که مرتکب شدند، نفرین می کردم، خداوند امروز مستجاب کرد؛ پس از این، دیری نپایید که هارون بر برامکه خشم گرفت و جعفر بن یحیی را کشت و اوضاع آنها را از هم پاشید. ⁽²⁰⁾

بخش دوم: علت مسافرت هارون به خراسان

خراسان که در قلمرو حکومت هارون بود بسیار اهمیت داشت. و آن، سرزمین وسیعی بود که موقعیت جغرافیایی و اهمیت اقتصادی آن پیوسته زبانزد⁽²¹⁾ خاص و عام بود و شاعران و نویسندگان هم در ادبیات فارسی از آن به نیکی یاد کرده و در آثار خود به یادگار گذارده اند.

چنانکه رودکی گوید:

مهر دیدم بامدادان چون شتافت از خراسان سوی خاور می شتافت
ناصر خسرو می گوید:

خاک خراسان که بود جای ادب معدن دیوان ناکس اکنون شد
خاقانی گوید:

آن کعبه وفا که خراسانش نام بود اکنون به پای پیل حوادث خراب شد
خراسان را در زبان فارسی قدیم، خاور زمین می نامیدند.

این نام در اوایل قرون وسطی به طور کلی بر تمام ایالات اسلامی - که در سمت خاور کویر لوت تا کوههای هند قرار داشت - اطلاق می شد.

این شاعر شعری نغز در معنی خراسان سروده است:⁽²²⁾

خوشا جا، یا بر و بوم خراسان در او باش و جهان را می خور آسان
زبان پهلوی هر کاو شناسد خراسان آن بود کز از وی خور آسد

در کتاب اماکن مقدسه⁽²³⁾ از معجم البلدان چنین نقل شده است: خراسان در قدیم از طرف شمال به حدود ماوراءالنهر جیحون از بلاد ترک تا اواسط بلاد افغانستان که کشش آن بیشتر در طرف شرق بوده تا حدود غربی چین ادامه داشته است. و از جنوب تا کرمان و حدود هند گسترش می یافته است.

بلاذری گفته: خراسان به چهار ربع تقسیم می شده است:

ربع اول، ایرانشهر، نیشابور و هرات و توس
ربع دوم، مرو، سرخس، فسا و خوارزم
ربع سوم، بدخشان که طریق تبت از آنجا بوده است و مردم از اندرابه به کابل
و ترمذ می رفتند.

ربع چهارم، ماوراءالنهر که بخارا و فرغانه و سمرقند است.
در مرادالاطلاع می نویسد: حدود خراسان از عراق شروع می شد و
آخرش به نزدیکیهای هندوستان می رسید.
خراسان مهد علم و دانش و سرزمین اندیشمندان به شمار می رفت چنانکه
اولی فیلسوف خراسان محمد بن ترخان معروف به ابی نصر فارابی ترکی است و
شیخ الرئیس که زادگاهش اطراف خراسان بود، در همدان از دنیا رفته است.
خواجه نصیرالدین طوسی متوفی به سال 673 ه ق - که در بغداد، کنار مرقد
حضرت موسی بن جعفر علیه السلام و امام جواد علیه السلام مدفون است و ابو جعفر محمد
بن حسن طوسی متوفی به سال 460 ه ق در بغداد، خراسانی هستند.
تمام صاحبان صحاح سته در نزد، اهل سنت از خراسان بوده اند. ابو حامد
غزالی و برادرش احمد غزالی و حاکم نیشابوری، صاحب مستدرک بخاری،
ترمذی و چندین فقیه و عالم دیگر از این سرزمین برخاسته اند.
از ریاضی دانان، عمر خیام، از سیاستمداران ابومسلم خراسانی، از شاعران به
نام، فردوسی و رودکی و از تاریخ دانان و ریاضیات، ابوریحان بیرونی را باید
نام برد.

در فرهنگ دهخدا نوشته است:

خراسان شامل تمام بلاد ماوراءالنهر در شمال خاور به استثنای سیستان و
قهستان جنوب بود.

حدود خارجی خراسان در آسیای وسطی بیابان چین و پامیر و از سمت هند و جبال و هندوکش بود ولی بعداً این حدود دقیق تر و کوچکتر شد، تا آنجا که خراسان که یکی از ایالات ایران در قرون وسطی بود از شمال خاوری از رود جیحون به آن طرف را هم شامل نمی شد ولی همچنان تمام ارتفاعات ماورای هرات را - که اکنون قسمت شمال باختری افغانستان است - در برداشت. مع الوصف بلادی که در منطقه علیای رود جیحون یعنی در ناحیه پامیر واقع بود نزد اعراب قرون وسطی، جزء خراسان محسوب نمی شد.

ایالت خراسان در دروه اعراب یعنی در قرون وسطی به چهار قسمت یعنی چهار ربع تقسیم می کردند و هر ربعی را به نام یکی از چهار شهر بزرگی که در زمانهای مختلف، کرسی آن ربع (یعنی مرکز استان) یا کرسی تمام ایالات یعنی پایتخت شناخته می شد، می نامیدند.

آن چهار ربع عبارتند از: نیشابور، مرو، هرات و بلخ؛ پس از فتوحات اول اسلامی، کرسی ایالت خراسان، مرو و بلخ بود ولی بعداً امرای سلسله طاهریان، نیشابور را - که شهر مهمی از غربی ترین قسمت‌های چهارگانه بود - مرکز امارت خویش قرار دادند.

آنچه درباره خراسان نوشته شد وضع خراسان در زمان گذشته بود؛ اما پس از جنگ هرات در سال 1249 ه ق خراسان به دو قسمت تجزیه شد و قسمتی که در مغرب هریرود واقع بود جزء ایران و قسمت دیگر به افغانستان ضمیمه گردید و یکی از چهار ایالت ایران نام گرفت ایالت خراسان (یعنی خراسان واقع در غرب هریرود) به حدود زیر محدود است:

شمال: ماوراءالنهر و قسمت‌های که از آن جدا شده است.

مشرق: عراق عجم و استر آباد. طول آن از شمال به جنوب 800 و از مشرق به مغرب 480 کیلومتر مساحتش قریب 220/000 کیلومتر مربع است. (قدری بزرگتر از انگلستان)⁽²⁴⁾

خراسان، مهمترین بخش حکومت عباسیان خصوصاً زمان هارون الرشید بود وقتی که هارون شنید که در خراسان یکی از علویان قیام کرده است برای برقراری حکومت خویش در این منطقه و اصلاح امور آن، فضل بن یحیی برمکی را با تشریفات خاص، والی خراسان گردانید.

فضل، مدت دو سال در این سرزمین به عدل و داد حکومت کرد. و بین هارون و شخصی که خروج کرده بود میانجیگری و به لطائف الحیل میان آنها آشتی برقرار کرد و امان نامه ای به امضای هارون و گواهی بزرگان برای او فرستاد.

پس از دو سال، هارون فضل را به بغداد خواست و به جای او علی بن عیسی ماهان را - که مردی ستمکار و نابکار بود - فرستاد. علی بن عیسی به اتکای قدرت هارون، آن قدر از اموال مردم تصرف کرد و گرفت که همه به تنگ آمدند، هیچ یک را بر جان مال خود اطمینانی نبود؛ از آن همه ثروتی که روی هم انباشت، مقدار ناچیزی - که باز همان ناچیزی هم در تاریخ بی سابقه بود - به رسم هدیه برای هارون فرستاد؛ هدیه علی بن عیسی به قدری زیاد بود که هارون برای گوشمالی برمکیان دستور داد تا همه سرلشکران و وزیران در میدان عمومی شهر، جمع شوند و با حضور یحیی بن خالد و فرزندانش، هدیه علی بن عیسی را به معرض نمایش قرار دهند که خلاصه آن هدایا به نقل از تاریخ بیهقی، تالیف ابوالفضل محمد حسین کاتب، به شرح زیر است.

1- هزار غلام ترک، هر یک جامی مخصوص به دست.

- 2- هزار کنیز ترک، هر یک طلائی یا نقره ای به دست.
- 3- صد غلام هندی با تیغ هندی به دست و صد کنیز هندی با شالهای مخصوص
- 4- ده پیل ماده با پوششهای طلائی یا نقره ای با مهد زرین و پنج پیل نر با پوششهای طلائی و نقره ای.
- 5- در عقب پیلان بیست اسب، با زینهای طلائی و سر نعل طلا و تجهیزات آنها آراسته به جواهر بدخشی و فیروزه های عالی.
- 6- اسبهای گیلانی و دویست اسب خراسانی و بیست شاهین شکاری.
- 7- سیصد شتر، با مهد و مخملهای زرین آراسته، و هفتصد شتر دیگر.
- 8- پانصد هزار و سیصد پارچه بلور.
- 9- بیست گردنبند جواهر و سیصد هزار مروارید.
- 10- دویست دست چینی فغفوری و سیصد پرده عالی و دویست خانه قالی و غیره.

هارون از یحیی پرسید: در زمان استانداری فضل، این هدایا کجا بود؟ یحیی در جواب گفت: در خانه صاحبان آنها. گرچه هارون از این سخن در خشم شد ولی یحیی کاملاً او را به وخامت اوضاع وارد نمود.

گوشزد کرد که خراسان سرحدی پهناور است و دشمنانی مانند ترکان در آن ناحیه هستند و مردم از دست علی بن عیسی به تنگ آمدند. اگر خلیفه به داد آنها نرسد، دست به درگاه خداوند دراز کنند و فتنه ای بر پا کنند که خلیفه شخصاً برای دفع آنها باید حرکت کند و به جای هر درمی پنجاه درم خرج، لازم خواهد داشت تا فتنه فرو نشیند؛ کار ستمگری علی بن عیسی به جای رسید که مردم علیه حکومت مرکزی شورش کردند.

بیدادگری علی بن عیسی که همه را دچار فقر و فاقه کرده بود موجب شد که آتش شورش را دامن زنند؟ پس از آنها هم رافع پسر لیث سیار - که از طرف علی بن عیسی فرماندار ماوراءالنهر شده بود شورش کرد و پیوسته لشکر علی بن عیسی را شکست داد تا علی بن عیسی را به کمک خواستن از هارون مجبور کرد.

شورش مردم از طرف حمزة بن عبدالله خارجی در حدود سیستان بود که با فراهم کردند سیصد هزار سپاهی مجهز دستور داد هر پانصد نفر به نواحی خراسان حمله برند و دست نشانندگان بنی عباسی را هر جا یافتند، بکشند و اموالشان را هم به غنیمت بگیرند.

دو آشوب دیگر هم در خراسان پدید آمد، هارون مجبور شد که خود شخصا به هر یک از این نواحی حرکت کند.

1- شورش المقنع که در شب از چاه ماهی بیرون می آورد.

2- شورش بابک خرم دین که دعوی خدایی می کرد.

هارون، محمد امین را در بغداد گذاشت و مأمون را به خراسان برد. با اینکه حال او مساعد نبود. ناچار شد که به این مسافرت تن در دهد از راه ری و گرگان و اسفراین به طرف مرو حرکت نمود و در دهی به نام کهناب چهار ماه توقف کرد و بختیشوع طبیب معالج او، پیوسته ملازم رکاب بود؛ منجمین هم قبلا به هارون گفته بودند که در خراسان خواهد مرد، لذا از این سفر بیم داشت. ناچار نامه ای به حمزة بن عبدالله که یکی از شورشیان بود نوشت و او را با وعده های زیاد به اطاعت خویش دعوت کرد اما پاسخی سخت از او شنید. هارون که چاره ای غیر از جنگ ندید از گرگان به توس رفت و به واسطه

هراسی که از جنگ داشت در آنجا مرضش شدت یافت و در شب سوم جمادی
الآخر سال 193 ه ق در قریه نوغان در سن 49 سالگی در گذشت.

والی خراسان که در آن زمان حمید بن قحطبه طایی بود، هارون را در باغ
خود که در آن قصری عالی بنا کرده بود دفن نمود. مأمون بر فراز قبر پدر قبه
ای ساخت که به قبه هارونی معروف شد. اکنون همان قبه بارگاه علی بن موسی
الرضا علیه السلام است.

روی کار آمدن مأمون

پس از در گذشت هارون، طبق عهد نامه و قرار دادی که خود او بسته بود،
محمد امین، فرزند زبیده، جانشین پدر شد و مردم به محض اطلاع از مرگ
هارون در نهم ربیع الاول شب شنبه سال 193 ه ق با امین بیعت کردند.

امین روز جمعه نامه ای به برادرش که استاندار مرو بود نوشت که با او بیعت
کند. مأمون آورنده نامه را زندانی کرد و به صلاحدید فضل بن سهل از اطاعت
برادر سر باز زد.

آخر الامر در شب بیست پنجم محرم در سال 198 ه ق محمد امین کشته شد
و خلافت در اختیار مأمون قرار گرفت؛ از همین تاریخ تا سال 204 ه ق مقرر
خلافتش خراسان بود و در سال بعد، به صلاحدید حضرت رضا علیه السلام به سوی
بغداد حرکت کرد.

مأمون پس از کشتن امین، برادر خود، در یک بحران عجیب سیاسی قرار
گرفت، زیرا عده ای از بنی عباس که طرفدار محمد امین بودند به مخالفت
برخواستند و علویان نیز پس از شگنجه های سخت و ناراحتیهای زمان هارون
نفس تازه ای کشیده، از این آشفتگی استفاده کردند و هر کدام در گوشه ای علم
مخالفت برافراشتند.

صاحب روضة الصفا در ص 153 جلد سوم می نویسد! فضل بن سهل وزیر مأمون با اینکه از جزئیات این وقایع آگاه بود نمی گذاشت، مأمون از جریان امور آگاه شود و فقط به او گوشزد می کرد که در هر گوشه ای علویان خروج کرده اند و مردم از آنان متابعت می نمایند؛ هرج و مرج غریبی در کشور عرب به وجود آمده است و باید فکر اساسی درباره اینها کرد.

بالاخره مأمون برای رفع این آشوب و گرفتاری، ابتکاری به خرج داد که هنوز پس از گذشت دوازده قرن بعضی دانشمندان خیال می کنند مأمون واقعا به واسطه تقرب و انجام وظیفه مذهبی این کار را انجام داده است، گرچه بعضی از تواریخ شاهد این مدعاست؛ ولی قرائن آشفتگی اوضاع و دلایل مستند و محکمی از تاریخ، گواهی می دهند که فقط به منظوری سیاسی و برای تحکیم مبانی سلطنت خود به ولایتعهدی حضرت رضا علیه السلام اقدام نموده است؛ ما در ضمن این بخش به قسمتی از این شواهد اشاره خواهیم کرد.

صاحب الفخری می نویسد: مأمون بزرگان خاندان عباسی و علوی را دعوت نمود و آنها را آزمایش کرد؛ فردی افضل و اصلح و دیندارتر از علی بن موسی الرضا علیه السلام پیدا نکرد. از نوشته الفخری که نزدیک به همان زمان بود چنین بر می آید که مأمون شخصی وجیه المله که مورد اعتماد و مورد خوشحالی هر دو فرقه بود انتخاب نمود.

دکتر احمد رفاعی از نویسندگان اخیر و طرفداران اهل سنت می نویسد: این انتخاب و تفویض ولایتعهدی از روی اغراض سیاسی بود.

عاقبت مأمون پس از اطلاع از آشوب و انقلاب عموی در سراسر کشور اسلام؛ مجلس مشورتی تشکیل داد و در آن مجلس رأی بر آن قرار گرفت که

از جهت استرضای بنی عباس و علویان و هم از لحاظ کنترل اوضاع و تحت نظر گرفتن حضرت رضا علیه السلام که شخصی برجسته و انگشت نمای مسلمانان بود. ایشان را از مدینه به مرو دعوت و ولیعهد خود کند به همین جهت سی و سه هزار نفر از اولاد عباس بن عبدالمطلب را در قصر خلافت خود جمع نمود. در میان انبوه جمعیت، نظر خود را مبنی بر انتخاب حضرت رضا علیه السلام به ولایتعهدی ابراز کرد ⁽²⁵⁾ به رجاء بن ابی ضحاک دائی خود که والی مدینه بود، مأموریت داد که حضرت رضا علیه السلام را از راه بصره و فارس و اصفهان و دشت آهوان و کوه میامی به طرف نیشابور آورد. همین که به نیشابور رسیدند؛ در محله بلاش آباد در منزل پسندیده نامی وارد شدند و از آنجا به قریه حمراء که به قدمگاه معروف است، رسیدند؛ سپس به توس سناباد رهسپار شدند. و از آنجا به مرو حرکت کردند؛ در خلال همین مسافرت وقایعی بسیار ارزنده اتفاق افتاد که به مناسبت، مقداری از آن را برای خوانندگان توضیح می دهیم.

ورود به نیشابور و حدیث زنجیر طلا

صاحب تاریخ نیشابور در کتاب خود می نویسد:
 وقتی حضرت رضا علیه السلام وارد نیشابور شد بر قاطری سیاه و سفید سوار بود که بر روی آن، مهدی به نقره خالص آراسته، قرار داشت.
 در بین راه دو تن از حافظان حدیث به نام ابوزرعه رازی و محمد بن اسلم توسی که مهار شتر، آن جناب را گرفته بودند عرض کردند:
 آقای ما!

ای پیشوایی که فرزند ائمه طاهرینی! ای بازمانده نژاد پسندیده! تو را به حق اجداد طاهرینت قسم می دهیم که سایبان مهد را یک طرف بزن تا جمال مبارکت را ببینم و حدیثی از اجدادت بیان کن که برای ما یاد بودی باشد.

امام عَلَيْهِ السَّلَام استر را نگه داشت و سایبان را کناری زد و تا چشم جمعیت به جمال انورش روشن شود. گیسوان مبارکش به گیسوان پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شباهت داشت؛ تمام طبقات ایستاده؛ محو تماشای رخسار مبارکش شدند؛ بعضی بر اثر مشاهده آن جناب از شادی فریاد می کشیدند؛ عده ای ژاله بار، اشک شوق می ریختند؛ هر یک به طریقی از این موهبت الهی قدردانی می کردند. بعضی از شوق و علاقه گریبان چاک می زدند و خویش را روی خاک انداخته بودند و لجام استرش را می بوسیدند و برخی گردن برافراشته بودند تا جمال دل آرای آن جناب را مشاهده نمایند، این وضع تا ظهر ادامه داشت؛ ناگهان نویسندگان و قضات فریاد کشیدند؛ مردم! کنید و حفظ نمایید و فرزند پیامبر را نیازارید و ساکت باشید.

بیست و چهار هزار قلمدان به کار رفت، غیر از کسانی که دوات به کار بردند و غیر از کسانی که از آنان برای خود درخواست نوشتن کردند.

امام عَلَيْهِ السَّلَام فرمود: پدرم موسی بن جعفر عَلَيْهِ السَّلَام از پدرش حضرت صادق عَلَيْهِ السَّلَام و ایشان از محمد بن علی و آن سرور از علی بن الحسین عَلَيْهِ السَّلَام و آن جناب از حسین بن علی شهید کربلا و حسین بن علی از امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب عَلَيْهِ السَّلَام و علی بن ابی طالب از پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و آن جناب از جبرئیل او گفت: از خدای تعالی شنیدم که فرمود: کلمه لا اله الا الله حصنی فمن قالها دخل حصنی و من دخل حصنی امن من عذابی.

کلمه لا اله الا الله حصار و دژ محکم من است هر که این کلمه را بگوید، وارد حصار من شود و هر که در حصار من داخل شود از عذابم ایمن خواهد بود. ⁽²⁶⁾

در روایت امالی شیخ سؤال می کنند که اخلاص شهادت چگونه است؟

می فرماید: فرمانبرداری از پیامبر و ولایت خاندان نبوت در امالی می نویسند: حضرت رضا علیه السلام پس نقل حدیث از داخل سایبان سر بیرون آورد، فرمود:

بشرطها و انا من شروطها

اظهار این کلمه در صورتی مفید است که شرط آن انجام شود یکی از شریط آن من هستم اعتراف به امامت من ⁽²⁷⁾

در عیون اخبار الرضا ص 276 از علی بن بلاد نقل شده است که حضرت رضا علیه السلام از پدر بزرگوار خود تا علی بن ابی طالب علیه السلام و آن جناب از رسول اکرم صلی الله علیه و آله و ایشان از جبرئیل، و میکائیل، اسرافیل و... نقل کرد که: قال: يقول الله عز وجل ولاية علي بن ابی طالب حصنی فمن دخل حصنی امن من عذابی.

ولایت علی بن ابی طالب حصار و دژ محکم من است هر کس داخل حصار من شود از عذابم ایمن است.

اباصلت گفت: وقتی حضرت رضا علیه السلام از نیشابور خارج شد و به ده سرخ رسید عرض کردند ظهر است. نماز نمی خوانید؟ فوراً از مرکب به زیر آمد و دستور داد آب بیاورند عرض کردند: آب نداریم؟ آن حضرت زمین را با دست مبارک حفر نمود؛ چشمه ای جاری شد که اثر هنوز باقی است.

وقتی حضرت رضا علیه السلام به سناباد رسید پشت به کوهی نمود - که حالا از سنگ آن انواع مختلف ظروف غذایی و وسایل دیگر می سازند - و فرمود:

اللهم انفع به و بارک فیما ینحت منه القدور...

بار خدایا به وسیله این کوه، مردم را بهره مند کن و برکت بده در آنچه قرار می دهند داخل ظرفهای ساخته شده از این کوه.

دستور داد: از سنگ همین کوه برای غذاپزی خودش دیگ بتراشند و فرمود:
لا يطبخ ما آكله الا فيها.

غذای مرا فقط در همین ظرف بپزید. مردم به برکت حضرت رضا علیه السلام از آن
روز متوجه این کار شدند و اثر دعای حضرت نیز آشکار شد. ⁽²⁸⁾

توس و سناباد

توس کلمه ای است که با از بین رفتن شهر مزبور به دست لشکریان مغول
وجود خارجی خود را از دست داده است هر جا فعلا ذکری از این کلمه می
شود به اعتبار سابق، شهرستانی است که فعلا مشهد نامیده می شود و قبل از
تاخت و تاز مغول شهرستان توس خوانده می شد نوغان یکی از توابع آن به
شمار می رفت.

شهر قدیم توس در قرن چهارم میلادی خراب گردیده است؛ از دیوار باروی
آن، قسمتهایی باقی مانده است که فعلا اثر مهم آن، آرامگاه فردوسی یعنی شهر
قدیمی توس است که تا مشهد پنج فرسخ (30 کیلومتر) فاصله دارد.
بنابر این معلوم می شود که عظمت شهر مشهد بعد از مغول آغاز می شود و
از آن تاریخ به بعد، - صورت شهر در آمده و تا امروز به طور روزافزون توسعه
یافته است.

از آنجا به توس سناباد به خانه قحطبه طائی - داخل قبه ای که هارون در آن
دفن شده بود - وارد شد و با دست مبارک یک قسمت از زمین را خط کشید و
فرمود: این، مکان دفن من است.

سيجعل الله هذا المكان مختلف شيعتي و اهل محبتي، والله مايزورني منهم زائر
و لا يسلم على منهم مسلم، الا وحب له غفران الله و رحمته بشفاعتنا اهل البيت.

خداوند بزودی این مکان را محل رفت آمد شیعیان و دوستان من خواهد گردانید به خدا سوگند هر که مرا زیارت کند و به من سلام دهد، مشمول مغفرت و رحمت پروردگار خواهد شد به واسطه شفاعت ما اهل بیت. پس از آن چند رکعت نماز خواند و دعاهایی نمود و سجده ای طولانی کرد پانصد مرتبه در آن سجده، ذکر گفت سپس از آنجا خارج شد.⁽²⁹⁾

اعتماد السلطنه درباره برج و باروی شهر با عظمت توس فصلی مفصل نگاشته است. دیوار اطراف خندق شهر - که باروی شهر نامیده می شود - 106 برج داشته است و دروازه، در مدخل شهر همین بارو است که خیام در رباعی خود آورده:

مرغی دیدم نشست بر باره توس در پیش نهاده کله کیکاووس
باکله همی گفت که افسوس افسوس! کو بانگ جرسها و چه شد ناله کوس؟
توس قدیم را توس بن نوذر بنا کرده و آن دو شهر نزدیک به هم، به نام طبران و نوغان بوده که هزار دهکده داشته است.

خانه حمید بن قحطبه در توس یک میل مربع است و قبر علی بن موسی الرضا علیه السلام و قبر هارون الرشید در باغی از باغهای حمید بن قحطبه است.⁽³⁰⁾
فاصله بین سناباد و نوغان، بسیار کم بود؛ به طوری که در کشف الغمه نقل می کند، زنی که در بامداد از سناباد برای خدمتکاری زوار، حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام می آمد شامگاه که درب حرم بسته می شد به سناباد برمی گشت.⁽³¹⁾
علی بن موسی الرضا علیه السلام در سفر به خراسان از راه سناباد به مرو وارد شد، سناباد باغی بیلاقی بود که بزرگترین و آبادترین و با وسیله ترین باغ مسکونی آن همان باغی بود که قصر اسکندر یا قبه هارونی در آن قرار داشت.

حمید بن قحطبه استاندار توس، در این باغ بیلاقی، سکونت داشت؛ و بنا به رسم و سنن عادی اجتماعات، از هر مسافر رسمی و محبوب، در بهترین جاهای مسکونی و عمارات خوب هر ده و قصبه، پذیرایی می شد؛ تا به سر منزل مقصود برسد.

این سنت درباره حضرت رضا علیه السلام هم اجرا شد. امام علیه السلام با مهمانداران و همراهان و مسافران قافله مدینه در عبور از توس به مرو و سناباد؛ در کاخ بیلاقی حمید پذیرایی شدند. ⁽³²⁾

در سناباد حضرت رضا علیه السلام، لباس خود را که حرز یا قرآن دستنویس خود در جیبش، بود برای شستن، به خادم داد. خادم آن را نزد حمید آورد؛ حمید عاشق و خواستار آن حرز گردید؛ خواست آن را از امام علیه السلام بخرد، امام فرمود: به قیمت همین باغ.

باغ دارای چند عمارت بود. یکی قبه هارونی که محل قبر بود و دیگری ساختمان آسایشگاه حمید که محل پذیرایی آن حضرت بود.

حمید، قرآن را در مقابل باغ هدیه نمود. امام، همان شب پس از معامله، دستور داد درختان باغ را قطع کنند و بدین وسیله تصرف مالکانه نمود.

حمید صبح روز بعد پشیمان شد. حضرت رضا علیه السلام فرمود: اگر باغ به حال اولیه است از آن تو باشد.

وقتی که حمید به باغ رفت، دید، درختان قطع شده اند؛ بدین جهت آنجا قطعگاه نامیده شد.

امام علیه السلام فرمود: این باغ را به شرط اینکه فقط محل پذیرایی زوار من باشد به تو برمی گردانم.

حمید پذیرفت؛ امام علیه السلام آن حرز یا قرآن را به حمید بخشید و باغ را هم با همان شرط بدو برگردانید و دو روز بعد از سناباد به طرف مرو حرکت کرد. (33)

ورود به مرو

مرو شاهجان یکی از بزرگترین شهرستانهای خراسان بود؛ به گونه ای که یاقوت حموی در معجم البلدان می نویسد: این شهر را ذوالقرنین ساخت و پایتخت خود گردانید. هوای این شهر آن قدر لطیف و فرح انگیز بود. که آن را روح ملک نامیدند. بعدا مضاف الیه را بر مضاف مقدم داشتند و به شاه جان مشهور شد. (34)

مرو که در آن زمان سیصد هزار نفر جمعیت داشت، آماده استقبال از ولیعهد امپراتور اسلام شده بود به گونه ای که قبلا ذکر شد: سی و سه هزار نفر از بنی عباس و عده ای از بنی هاشم به دعوت مأمون گرد آمده بودند و گروهی انبوه که همراه خود حضرت رضا علیه السلام از مدینه تا مرو بودند و جمعیتی بیشمار که به استقبال آن جناب از شهر خارج شدند.

قوای دولتی و نظامی با صفوف منظم و جمعیتی انبوه به پیروی شخص خلیفه از فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله، نبیره سیدالشهدا، داماد ایرانیان: استقبال کردند.

اینها تمام موجبات پذیرایی شایانی را جهت امام علیه السلام فراهم کرده بودند.

امام علیه السلام، در حالی که تمام شهر را آذین بسته و به سبکی جالب و زیبا تزئین کرده بودند و درود و تحیات و سلام و صلواتها نثار می شد، به شهر مرو وارد شدند.

مأمون در اولین جلسه پیشنهاد کرد: من در نظر دارم، حضرت رضا علیه السلام را در کار خلافت شریک گردانم و او را ولیعهد خویش سازم: بعضی از بنی هاشم حسادت ورزیده، گفتند: شخصی بی اطلاع از امور مملکتداری را می خواهی

مصدر کار گردانی که به اداره امور مملکت قادر نیست؛ حال، او را برای سخنرانی دعوت کن تا نظر صائب ما بر شما ثابت شود.

مأمون، آن حضرت را برای سخنرانی دعوت کرد، بمحض ورود، بنی هاشم از او خواستند؟ به منبر رود و آنان را برای پرستش خداوند راهنمایی کند.

امام عَلَيْهِ السَّلَامُ بر منبر رفت؛ ابتدا سر به زیر انداخت و سخنی نگفت؛ سپس از جای حرکت کرد و سخنش را با حمد و سپاس باری تعالی و درود بر پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و خاندانش آغاز نمود؛ ثم قال اول عبادة الله معرفة. ⁽³⁵⁾

سخنان آن حضرت چنان تاءثیری در شنوندگان گذاشت که همه انگشت حیرت به دندان گرفتند. روز بعد، مأمون گفت: یا بن رسول الله، به مقام علمی و جلال قدر و پرهیزگاری و عبادت شما اعتراف دارم و شما را به خلافت از خود شایسته تر می دانم.

امام فرمود: به بندگی خدا افتخار می کنم و با پارسایی در زندگی امیدوارم؛ از شر دنیا راحت باشم و با پرهیزگاری و امید رستگاری و با تواضع در دنیا، آرزوی مقام بلندی در نزد خداوند دارم.

مأمون گفت: من می خواهم خود را از خلافت برکنار کنم و با شما به خلافت بیعت نمایم. علی بن موسی الرضا عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود: اگر این خلافت حق تو است، جایز نیست برکنار شوی و به دیگری تحویل دهی و اگر حق تو نیست، چگونه حق دیگری را به من می دهی؟!

مأمون عرض کرد: یا بن رسول الله چاره ای نیست؛ باید بپذیری، جواب داد: به خواست خود نخواهم پذیرفت.

این سخن را پایی تکرار کوشش می کرد تا حضرت رضا علیه السلام را به قبول خلافت راضی نماید. (بعضی از روایات نوشته اند که دو ماه درباره این امر، با هم مکاتبه می کردند.)⁽³⁶⁾

بالآخره مأمون مایوس گردید؛ عاقبت گفت: حال که خلافت را نمی پذیری و نمی خواهی من با تا بیعت کنم؛ پس ولیعهدی را بپذیر تا پس از من به خلافت برسی.

امام علیه السلام در جواب فرمود: به خدا قسم پدرم از پدران خود از امیرالمؤمنین و او از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نقل کرده است: که مرا ستمگرانه به وسیله سم خواهند کشت و ملائکه آسمان و زمین بر من خواهند گریست و در ولایت غربت کنار قبر هارون الرشید دفن خواهم شد.

مأمون گریه کنان گفت: با وجود زنده بودنم، چه کسی جرات کشتن یا رساندن کوچکترین گزند و آسیبی به شما را خواهد داشت؟
حضرت رضا علیه السلام فرمود:

اگر بخواهم می گویم چه کسی مرا خواهد کشت، مأمون گفت: با این سخن می خواهی شانه از زیر بار ولیعهدی خالی کنی تا مردم بگویند زاهد و پارسا هستی که ولیعهدی را پذیرفتی!

فقال الرضا علیه السلام: والله ما كذبت منذ خلقني ربي عز و جل و ما زهدت في الدنيا للدنيا و اني لاعلم ما تريد.⁽³⁷⁾

فرمود: به خدا قسم از اول عمر تاکنون دروغ نگفته ام و هرگز برای به دست آوردن دنیا، پارسایی و زهد نکرده ام؛ ولی می دانم منظورت از این کار چیست؟
مأمون گفت: چه منظوری دارم؟

فرمود: اگر امان دهی، می گویم. امان داد. فرمود: می خواهی مردم بگویند علی بن موسی الرضا پارسایی و زهد نداشت تاکنون دنیا بدو روی نیاورده بود اینک که دنیا بدو روی آورد، دیدید، چگونه ولیعهدی را به طمع رسیدن به خلافت، پذیرفت؟

مأمون خشمگین شده گفت: مرا پیوسته با سخنان ناهنجارت مخاطب می سازی و از کيفر و قدرت من در امام هستی.

فبالله اقسام لئن قبلت ولایة العهد والا اءجبرتک علی ذلک فان فعلت والا ضربت عنقک.

به خدا قسم اگر نپذیری ولایعهدی را با اجبار تو را به پذیرش وادار می کنم. چنانکه پذیرفتی، خوب؛ وگرنه، گردنت را می زنم. (38)

فرمود: خداوند، مرا از اینکه با دست خود موجبات هلاکت خویش را فراهم سازم نهی نموده است؛ حال که چنین است، هر چه مایلی، انجام بده؛ من می پذیرم؛ به شرط اینکه کسی را به مقامی نگمارم و شخصی را از مقامی برکنار نکنم و رسمی را از میان نبرم و روشی را تغییر ندهم، از دور به امور ولایتعهدی ناظر باشم.

مأمون به دنبال این مذاکرات خصوصی، دستور داد تا روز پنجشنبه مجلس ولایتعهدی امام را تشکیل دهند تا مردم با او بیعت کنند.

سپس دستور داد: برای استرضای خاطر سپاهان و اطرافیان، حقوق یکسال سپاهیان را به عنوان عیدی پردازند و مردم به جای پوشیدن لباس سیاه که شعار بنی عباس بود - لباس سبز بپوشند.

و پرچمها را هم به جای رنگ سیاه، به رنگ سبز - که شعار بنی هاشم بود - بدل نمایند. از میان سرلشکران و شهیداران فقط سه نفر: 1- جلودی 2- علی

بن عمران 3- ابن مونس بودند که با ولایتعهدی حضرت رضا علیه السلام مخالفت کردند و به دستور مأمون زندانی شدند.

روز مقرر رسید؛ تمام سپاهیان و درباریان و قضات و اعیان کشور در مجلس مخصوصی که ترتیب داده بودند حضور یافتند و برای حضرت رضا علیه السلام - در حالی که عمامه ای بر سر داشت و شمشیری بر کمر بسته بود - دو پشته بزرگ که به جایگاه مأمون وصل می شد - گذاشتند.

عباس، پسر مأمون، اولین کسی بود که برای بیعت با علی بن موسی الرضا علیه السلام دستور گرفت امام علیه السلام دست خود را طوری بلند کرد که پشت دست به طرف خودش و کف دست به طرف مردم بود؛ مأمون گفت: دستت را برای بیعت بگشا. امام علیه السلام فرمود: پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله این گونه بیعت می کرد، تمام مردم بیعت کردند - در حالی که دست امام علیه السلام بالای دستهای آنها بود.

مأمون در این مجلس، هر طبقه ای را فراخور اهمیت و مقام، به جایزه سلطنتی مفتخر کرد و میان حاضران بدره های زر تقسیم نمود؛ باری، خرج زیادی متحمل شد. در این مجلس هر یک از شاعران و سخنوران به میمنت این تحول بزرگ، سخنرانی کردند. و جوایزی بسیار گرفتند به گونه ای که نام هر یک را با صدای بلند می گفتند و فی الحال آمده و جایزه خود را می گرفتند؛ تا به جایی رسید که هر چه مأمون تهیه کرده بود تمام شد.

پس از آن درخواست کرد که حضرت رضا علیه السلام برای مردم سخنرانی کند؛ امام علیه السلام پس از حمد و ستایش خدای تعالی فرمود:

لنا علیکم حق به رسول الله صلی الله علیه و آله و لکم علینا حق به، فاذا انتم ادیتم الینا
ذلک، وجب علینا الحق لکم

فرمود: مردم! ما به واسطه انتساب به پیامبر اکرم ﷺ حق گرانی به شما داریم. و شما نیز حقی بر ما دارید هرگاه حق خود را ادا نمودید بر ما نیز لازم است که به حق خود وفا کنیم.

دیگر در این مجلس سخنی ایراد نفرمود: مأمون دستور داد! درهم و دینار به نام علی بن موسی الرضا علیه السلام به ولایتعهدی آن جناب سکه بزنند.

از دلایلی که شاهد است مأمون از نظر سیاست و حفظ ریاست خود این ابتکار را نمود، جریانی است که ابوسهل نوبختی نقل می کند:

می گوید: وقتی مأمون تصمیم گرفت مجلس ولایتعهدی را ترتیب دهد من با خود گفتم: به هر وسیله ای هست، باید کشف کنم؛ آیا مأمون واقعا به این امر رضایت دارد یا ظاهر سازی است؟

نامهای بدین مضمون نوشته، توسط خادمی که پیوسته مأمون اسرار خود را به وسیله او برایش می فرستاد، فرستادم، اینک مضمون نامه:

ذوالریاستین تصمیم برگزاری مجلس ولایتعهد را گرفته در صورتی که طالع سرطان است و در آن طالع، مشتری و سرطان اجتماع نموده اند.

گرچه مشتری شرافت دارد ولی برجی است متغیر که در آن هیچ کار به عاقبت نخواهد رسید، با این وصف، مریخ هم در میزان است در خانه عاقبت این دلیل دومی است که چنین کاری عاقبت ندارد. از نظر دولتخواهی جریان را به سمع امیر رسانیدم مبادا، دیگری به عرض برساند و از من بازخواست کند که چرا قبلا نگفته ام!

مأمون در جواب نوشت: وقتی جواب نامه مرا خواندی آن را به وسیله خادم برگردان؛ از جان خویش بترس؛ مبادا احدی را مطلع گردانی بر آن که

ذوالریاستین از تصمیم خود منصرف شود! چنانچه منصرف شود، گنااهش به گردن تو خواهد بود، و خواهیم دانست که تو باعث آن شده ای. (39)

در همین مجلس، دختر خود، ام حبیب را به ازدواج حضرت رضا علیه السلام و دختر دیگرش ام الفضل را به ازدواج حضرت جواد علیه السلام در آورد و خود نیز با پوران، دختر حسن بن سهل ازدواج کرد.

در روایت ارشاد شیخ مفید نقل شده است که دختر اسحاق بن جعفر بن محمد را نیز به ازدواج اسحاق بن موسی بن جعفر، برادر حضرت رضا، در آورد که دختر عموی داماد محسوب می شد و در همان سال سمت امیر الحاج را به اسحاق داد و دستور داد، در ممالک خطبه به نام ولایتعهدی حضرت رضا علیه السلام بخوانند، از آن جمله؛ در مدینه بر روی منبر رسول اکرم صلی الله علیه و آله چنین یاد کردند؛

ولی عهد المسلمین علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام. (40)

در شواهد النبوه می نویسد چون امام رضا علیه السلام ولایتعهدی مأمون را قبول کرد در پشت آن عهدنامه چنین نوشت:

جفر جامعه بر خلاف این کار دلالت دارد نمی دانم خدا بر سر ما و شما چه خواهد آورد او بحق حکومت می کند و بهترین فیصله دهندگان است؛ ولی من فرمان امیرالمؤمنین و خواسته او را پذیرفتم؛ خدا من و او را نگه دارد.

امام پس از توشیح عهدنامه دست به دعا برداشت و چنین گفت:

اللهم انک تعلم انی مکره مضطر، فلا تؤاخذنی کمالم تؤاخذ عبدک و نبیک یوسف حین وقع الی ولایة المصر.

بار خدایا! تو می دانی که مرا با اجبار بر این کار وادار کردند از من بازخواست مکن؛ چنانکه از بنده و پیامبرت، یوسف، وقتی به حکومت مصر رسید، بازخواست نکردی.

اثر ولایتعهدی در مردم و مأمون

پس از انجام مراسم باشکوه جشن ولایتعهدی و دستور خطبه خواندن و سکه زدن به نام حضرت رضا علیه السلام از چند جهت میان گروههای مختلف که عقیده متفاوت داشتند شوری بر پا کرد؛ دسته ای خرسند بودند از این که امکان دارد منصب امامت الهی دیگر دستخوش جبر و ستم حکومت وقت قرار نگیرد و آرزوی دیرین شیعه - که سالهای سال در دل داشتند - جامه عمل بیوشد. گروهی که از عقیده خوارج پیروی می کردند و در خشک مقدسی به بدان درجه رسیده بودند که حتی فعل امام را هم نمی توانستند حمل بر صحت نمایند. اعتراضی شدید داشتند که چرا باید علی بن موسی الرضا علیه السلام ولایتعهدی را قبول و در کار ستمگری شرکت نماید.

اثر دیگری که این جریان گذاشت در رجال دربار، از فضل بن سهل ذوالریاستین گرفته تا خود مأمون به قدری حاد و عمیق بود که به شهادت حضرت رضا علیه السلام و قتل فضل بن سهل و عده دیگری منجر شد؛ اینکه به نمونه ای از بعضی وقایع شاهد بر این مطلب اشاره می کنیم.

اشکال تراشی خوارج

محمد بن زید رازی گفت: خدمت حضرت رضا علیه السلام بودم - پس از آنکه ولیعهد مأمون شده بود مردی از خوارج - که در آستین خود کارد مسمومی پنهان کرده بود - اجازه ورود خواست.

در حالی که او قبلا به دوستان خود گفته بود: بخدا قسم. پیش کسی می روم که گمان می کند پسر پیغمبر است با این که همکاری این ستمگر را قبول کرده چنانچه دلیل قانع کننده ای برایم نیاورد مردم را از دستش راحت می کنم.

علی بن موسی الرضا علیه السلام به او اجازه ورود داد و نشست.

حضرت رضا علیه السلام فرمود: به سؤال تو در صورتی جواب می دهم که به شرط من وفا کنی. پرسید به چه شرطی؟ فرمود: اگر دلیل قانع کننده ای که خودت راضی شوی، برایت آوردم آنچه در آستین پنهان کرده ای، بشکنی و دور بیندازی.

فرد خارجی مات و مبهوت ماند؛ کارد را از آستین بیرون آورده، شکست؛ سپس گفت: اکنون بفرمائید چرا ولایتعهدی این ستمگر را پذیرفتی؟ با اینکه به عقیده تو اینها کافرند و تو پسر پیغمبری؛ چه باعث این کار تو شد؟

حضرت رضا علیه السلام فرمود: به عقیده تو اینها کافرترند یا عزیز مصر و مصریان آن زمان؟ اینها می گویند؛ ما موحد و خدا پرستیم؛ ولی آنها نه خدا پرست بودند و نه او را می شناختند. مگر یوسف، پیغمبر و پسر پیغمبر نبود؟

مگر به عزیز مصر با این کافر بود، نگفت:

اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم.

مرا متصدی وزارت دارایی خود بگردان؛ من امین و بصیر و خیره هستم.

من پسر پیغمبرم مرا مجبور به این کار کردند و به اکراه پذیرفتم.

حالا بگو. به چه دلیل کار مرا ناپسند می شماری؟ آن مرد گفت: هرگز بر

شما سرزنشی نیست و گواهی می دهم پسر پیغمبری و در گفتار خود راستگویی.

اثر جریان ولایتعهدی در دربار

مأمون، پس برگزاری ولایتعهدی؛ ابتدا، احترامی خاص و بسیار گرم نسبت به حضرت رضا علیه السلام قائل بود و این کار شاید برای تثبیت ابتکار خود بر مخالفین بود و علاقه داشت که فضائل حضرت رضا علیه السلام آشکار شود و مردم به علم و موقعیت آن جناب پی ببرند تا بدین وسیله خودش محبوبیتی پیدا کند؛ ولی در خلال مجالس مناظره اتفاقاتی غیره منتظره ای از قبیل: نماز عید و نماز طلب باران، افتاد که محبت امام را بیش از پیش در دل عامه و خاصه جای داد و مردم نسبت به حضرت رضا علیه السلام واله و شیدا شدند.

مأمون خود را از نظر مردم فراموش شده می دید. تغییر فاحش و روزافزن فضایل امام و موقعیت آن جناب چنان سریع و عمیق بود که آخرالامر مأمون را به تغییر رویه وادار کرد و امام را مخفیانه تحت نظر گرفت و کار را بر آن حضرت بسیار سخت گرفت از آن جمله، جریان زیر است:

هشام بن ابراهیم راشدی، در مدینه - قبل از آنکه امام علیه السلام را به مرو ببرند - از نزدیکترین اصحاب آن حضرت بود؛ عالمی هوشیار بود که همه کارهای حضرت رضا علیه السلام در اختیار او بود. و از هر جا وجه می آمد به دست او می رسید.

پس از آنکه حضرت رضا علیه السلام را به مرو آوردند؛ هشام خود را به فضل بن سهل، ذوالریاستین نزدیک نمود، فضل نیز او را بسیار مقرب درگاه خود گردانید. او اخبار حضرت رضا علیه السلام را بدون کم و کاست برای ذوالریاستین و مأمون نقل می کرد، مأمون درباری حضرت رضا را بدو داد؛ هر کس را که مأمون اجازه می داد و مایل بود می توانست خدمت حضرت رضا برسد؛ اما ارادتمندان و دوستان امام نمی توانستند به خدمت امام علیه السلام برسند. هر صحبتی که در خانه امام می

شد به ذوالریاستین و مأمون می رسانید. مأمون به واسطه خوش خدمتی اش پسر خود عباس را در اختیار او گذاشت تا تربیتش کند.

فضل بن سهل با حضرت رضا علیه السلام زیاد دشمنی می ورزید؛ چون مأمون امام را بر فضل مقدم می داشت. اولین رنجشی که برای ذوالریاستین از حضرت رضا علیه السلام به وجود آمد. این بود که مأمون به دختر عمویش علاقه زیادی داشت؛ او نیز مأمون را خیلی می خواست.

دری از خانه آن زن، به مجلس مأمون قرار داده بودند که هر می خواست، می توانست با او ملاقات کند؛ ضمناً این زن از طرفداران و ارادتمندان حضرت رضا علیه السلام بود، گاهیگاهی که فضل بن سهل بدگویی و معایب او را افشا می کرد. روزی ذوالریاستین شنید که دختر عموی مأمون از او بدگویی کرده است. به مأمون گفت: صحیح نیست در خانه زنان در میان مجلس رسمی تو باز شود. مأمون دستور داد: تا آن در را مستدود کردند.

معمولاً یک روز مأمون خدمت حضرت رضا علیه السلام شرفیاب می شد و روز دیگر آن جناب نزد مأمون می رفت روزی که آن حضرت بعد از مستدود شدن در، وارد شد. دید که در ورودی مأمون به خانه دختر عمویش بسته شده؛ فرمود: یا امیرالمؤمنین! به چه جهت این در را بسته ای؟!

مأمون جواب داد: فضل بن سهل صلاح ندانست. امام فرمود: انا لله و انا الیه راجعون ماللفضل و الدخول بین امیرالمؤمنین و حرمة؟⁽⁴¹⁾

در این صورت باید فاتحه خلافت را خواند؛ فضل را چه رسد که در مورد ناموس امیرالمؤمنین دخالت نماید؟ فرمود: در را باز کن تا هر خواستی بتوانی نزد دختر عمویت بروی.

مبادا گفتار فضل را بپذیری! در صورتی که جایز نیست و او را نمی رسد. همان موقع دستور داد: خراب کردند و راه بین او و دختر عمویش باز شد این خبر که به فضل رسید، غمگین شد.

فضل بن سهل می خواست با وسایلی از حضرت رضا علیه السلام مدرکی که شاهد بر مخالفت او با مأمون باشد به دست آورد، ولی امام آنچه در خاطرهاست - قبل از اینکه اظهار شود - می داند.

روزی فضل بن سهل با هشام بن عمر خدمت حضرت رضا رسیده، گفت: ما در این جای خلوت، خدمت شما رسیده ایم تا آنچه در این نامه به مرحله اجرا در آوریم؛ در آن نامه سم های غلیظ و شدیدی به آزادی بندگان و طلاق زنان و آنچه کفاره بردار نبود یاد کرده بودند. عرض کردند: می دانیم که حق با شماست و خلافت متعلق به خانواده پیغمبر است، آنچه زبان ما گویاست از درون دلمان بر می خیزد، اگر دروغ بگوییم، بندگان ما آزاد باشند و زنانمان رها و سی بار به خانه خدا رفتن به عهده ما. تعهد می کنیم مأمون با بکشیم و کار را برای شما تمام نمایم تا حق به صاحبش برگردد. امام علیه السلام به سخنان آن دو، گوش نداد. با کمال تنفر و بیزاری هر دو را خارج کرد و فرمود: شما کفران نعمت کرده اید؛ هرگز برای من و شما آسودگی نخواهد بود اگر به چنین کاری راضی باشیم.

فضل به اشتباه خود پی برد و دانست که به این سادگی نمی تواند در عزم امام علیه السلام رخنه ای ایجاد نماید! لذا سخنش را تغییر داد، گفت: ما می خواستیم شما را آزمایش نماییم. امام علیه السلام فرمود: دروغ می گویی شما همان عقیده را داشتید؛ جز اینکه مرا همراه خود نیافتید.

از آنجا پیش مأمون رفتند و به او گفتند: پیش علی بن موسی الرضا علیه السلام رفته بودیم تا او را بیازماییم و ببینیم که نسبت به شما سوء نیتی دارد یا نه؟ جریان را شرح دادند. مأمون گفت: موفق باشید، خارج شدند. مأمون خودش خدمت حضرت رضا علیه السلام رفت. آنچه فضل و رفیقتش گفته بودند برای آن جناب نقل نمود و سفارش کرد که جان خود را از خطر آن دو حفظ نماید. وقتی جریان را از حضرت رضا علیه السلام شنید، دانست که امام علیه السلام درست می گوید و آنها دروغ می گفتند. ⁽⁴²⁾

نمونه دیگری از سختگیری مأمون

به مأمون خبر دادند که حضرت رضا علیه السلام برای دوستان خود مجالس درس تشکیل داده و مردم را فریفته بیان و علم خود نموده است. به محمد بن عمر توسی دربان خود دستور داد؛ مردم را از اطراف حضرت رضا علیه السلام متفرق نماید، و خود، آن جناب را حاضر کرد؛ همین که چشم مأمون به امام افتاد، بی احترامی کرد و حرمت ایشان را نگه نداشت.

علی بن موسی الرضا علیه السلام با خشم تمام از پیش مأمون خارج شد؛ در حالی که لبهایش حرکت می کرد و چنین می گفت:

به حق پیغمبر و علی مرتضی و فاطمه زهرا علیها السلام به حول و قوه الهی با دعای خود چنان بلای بر او نازل کنم که سگهای این شهر؛ او و اطرافیانش را بیرون کنند و خوار بیمقدار سازند.

به منزل بازگشت و آب خواسته، وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و در قنوت نماز هم این دعا را خواند:

اللهم یا ذا القدرة الجامعة، و الرحمة الواسعة و المنن المتتابعة و الآلاء المتواليه. ⁽⁴³⁾

اباصلت می گوید: هنوز دعایش تمام نشده بود که سرو صدای عجیبی در میان شهر بر پا شد و فریاد و فغان از هر گوشه شهر به گوش رسید و گرد و غباری بلند و آشوبی بر پا گردید. من همان جا ایستادم تا مولایم سلام نماز را داد. به من فرمود: اباصلت! بالای پشت بام برو خواهی دید زنی زنا کار مفسده جو با لباسهای کهنه و ظاهری نامطلوب که اهل شهر او سمانه می نامند از بی حیایی و پرده دری همه این شورش را رهبری می کند.

به جایی نیزه از نی استفاده کرده و پارچه قرمز را پرچم آن قرار داده این هیاهو را در کنار قصر مأمون بر پا کرده است.

اباصلت می گوید: بالای پشت بام رفتم و دیدم که مردم با چوبدستی و سنگ حمله می کنند مأمون زره بر تن نموده از قصر شاهجان بیرون آمد تا فرار نماید؛ در همین هنگام شاگرد حجامی (خون گیر) سنگی بر سر مأمون زد به گونه ای که کلاهخود از سرش افتاد و پوست سرش زخمی شد؛ یک نفر به شاگرد حجام گفت: این امیرالمؤمنین مأمون بود!!

سمانه سخن او را شنیده، فریاد زد. ساکت باش! امروز نه موقع تشخیص است و نه موقع حفظ شخصیت اشخاص؛ اگر این مرد امیرالمؤمنین بود، مردان نابکار را بر دختران پاک، مسلط نمی کرد.

مأمون و سپاهش را با سرشکستگی تمام و خواری و ذلت طرد نمودند. در مناقب شهر آشوب به دنبال این جریان نقل می کند: اموال او را هم به غارت بردند؛ پس از خوابیدن شورش، مأمون چهل نفر از غلامان و مردی، اسلانام، یکی از ملاکین مرو را به دار کشید.

مأمون دستور داد: دیوارها را بلند کنند و خود هم متوجه شد که این غائله به واسطه آن بی احترامی بود که نسبت به حضرت رضا علیه السلام روا داشت.

مأمون به خدمت حضرت رضا علیه السلام رفت و قسم داد که از جای خود حرکت نکند؛ پیشانی آن جناب را بوسید و در مقابلش نشست و گفت: من هنوز از اینها راضی نشده‌ام. چه صلاح می‌دانی؟ امام علیه السلام شرح مبسوطی بیان فرمود که در مورد حرکت به سوی بغداد ذکر خواهد شد.

بالاخره مأمون گرچه ابتدا به آشکار شدن فضیلت حضرت رضا علیه السلام مایل بود؛ ولی عاقبت خود را مغلوب مقام و موقعیت حضرت رضا علیه السلام دید به فکر چاره ای دیگر افتاد.

علی بن موسی الرضا علیه السلام در طول امامت خود هنگامی که در مدینه بود و هنوز به مرو نرفته بود مناظرات بسیار زیادی با صاحبان ادیان و ملل مختلف داشت که خواندنی و حیرت انگیز است. اینک به ذکر یکی از مناظراتی که در حضور مأمون اتفاق افتاد و در ص 70 - 82 کتاب زندگانی حضرت رضا علیه السلام نوشته مؤلف نوشته شده است، می‌پردازیم تا چرب زبانی و حيله گری مأمون بیشتر مکشوف شود.

حسن بن محمد نوفلی گفت: وقتی حضرت رضا علیه السلام از مدینه تشریف آوردند، مأمون به فضل بن سهل، دستور داد: دانشمندان و صاحب نظران ادیان، از جاثلیق⁽⁴⁴⁾ و راءس الجالوت⁽⁴⁵⁾ و پیشوایان صابئین (ستاره پرستان) و بزرگ زردشتیان، هرید اکبر (هرید اکبر) و نسطاس رومی را گرد آورد تا شاهد مناظره آنها با حضرت رضا علیه السلام باشد.

فضل تمام آنها را در مجلسی جمع کرد و به مأمون خبر داد که همه حاضرند، مأمون اجازه ورود به آنها داد و دانشمندان را گرامی داشت، گفت: شما را برای عملی پسندیده جمع کرده ایم پسر عمویم از مدینه آمد. فردا صبح زود همه بیایید و برای مناظره حاضر باشید؛ کسی هم تخلف نکند؛ قبول کردند.

نوفلی گفت: من خدمت حضرت رضا علیه السلام بودیم که یاسر خادم وارد شد، - یاسر کارهای حضرت رضا علیه السلام بود - عرض کرد: آقای من! امیرالمؤمنین سلام می رساند و عرض می کند: برادرت فدایت شود دانشمندان مذاهب جمع شده اند چنانچه مایل باشید، فردا صبح تشریف بیاورید.

اگر ناراحت می شوید، لازم نیست خود را به زحمت بیندازید؛ چنانچه خواسته باشید؛ ما خدمت شما می رسیم.

فرمود: سلام مرا به او برسان و بگو؛ آن شاء الله، صبح زود خواهم آمد. پس از رفتن یاسر حضرت رضا علیه السلام رو به من نمود، گفت: تو مردی عراقی و خوش قریحه هستی. می دانی مأمون از جمع نمودن دانشمندان و مشرکین چه منظوری دارد؟

عرض کردم: منظورش آزمودن شماست؛ می خواهد بفهمد، اطلاعات شما چه قدر است؛ ولی کار را بر پایه سست بنا نهاد - فرمود: چگونه؟

عرض کردم: متکلمین بر خلاف علما هستند؛ زیرا عالم آنچه مقبول نیست قبول نمی کند؛ ولی آنها پیوسته جدال می نمایند و حقایق را انکار می کنند، اگر وحدانیت خدا را اثبات کنی، می گویند یگانگی او را برای ما توجیه بنما اگر درباره نبوت استدلال کنی، می گویند، رسالت او را ثابت کن. آن قدر ستیزه و مغالطه می نمایند، تا طرف، سخن خود را پس بگیرد. فدایت شوم از آنان برحذر باش!

حضرت رضا علیه السلام تبسمی نموده و فرمود: می ترسی که بر من پیروز شوند و دلایل مرا رد نمایند. عرض کردم: نه؛ نمی ترسم؛ امیدوارم؛ خدا شما را پیروز نماید.

فرمود: می دانی، مأمون کی پشیمان می شود؟ وقتی که من با اهل تورات به وسیله تورات خودشان و با اصحاب انجیل به وسیله انجیل و با زبوریان به وسیله زبور و با صابئین به عبرانی و با زردشتیان به زبان فارسی و با رویمان به زبان رومی و با هر یک از دانشمندان به زبان محلی خودشان استدلال کنم. وقتی هر فرقه را مغلوب نمودم و راءى خود را رها کرده، گفتار مرا پذیرفتند. مأمون پشیمان خواهد شد.

ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظيم.

صبحگاه فضل بن سهل آمد. عرض کرد: فدایت شوم. پسر عمویت منتظر است. تمام دانشمندان جمع شده اند؛ تشریف می آورید؟ فرمود: شما بروید. من هم از پی شما خواهم آمد؛ سپس برای ادای نماز وضو گرفت. و مختصر غذای هم میل نمود؛ به من نیز داد.

از جای حرکت کرده، پیش مأمون رفتیم. تمام دانشمندان گرد آمده بودند؛ محمد بن جعفر و بنی هاشم و سرلشکران و سپهداران هم حاضر شده بودند. همین که حضرت رضا علیه السلام وارد شد، مأمون و محمد بن جعفر و سایر بنی هاشم از جای حرکت کردند؛ همانطور ایستاده بودند.

آن حضرت و مأمون نشسته بودند و صحبت می کردند. تا بالآخره اجازه نشستن داده، ساعتی مأمون با حضرت رضا گرم صحبت بود.

آن گاه رو به جاثلیق کرده، گفت: این پسر عمویم علی بن موسی الرضا از فرزندان فاطمه زهرا علیها السلام دختر پیامبر ما و پسر علی بن ابی طالب علیه السلام است مایلم با او مناظره کنی ولی انصاف را هم از دست ندهی.

جاثلیق گفت: یا امیرالمؤمنین! با شخصی که به کتابی استدلال می کند که من

منکر آنم و به گفتار پیامبری که من نمی پذیرم چگونه می توان مناظره کرد؟

علی بن موسی الرضا علیه السلام فرمود:

اگر من با انجیل خودت با تو استدلال نمایم می پذیری؟

جواب داد: مگر ممکن است نپذیرم کتاب خود را؟ به خدا قسم! می پذیریم.

گرچه بر خلاف میلم باشد.

در این هنگام حضرت رضا علیه السلام به خواندن انجیل شروع کرد و ثابت کرد که

پیامبر ما در انجیل برده شده است.

سپس عده ی حواریین را برای او شمرد و استدلالهای زیادی کرد که تمام

آنها پذیرفت کتاب شعیای نبی و کتب دیگری برای او خواند تا اینکه جااثلیق

گفت:

لیساءلک غیری فلا و حق المسیح ما ظننت ان فی علماء المسلمین مثلک.

کس دیگری از شما سؤال کند. قسم به حق مسیح گمان نمی کنم، دانشمندی

در میان مسلمانان مانند شما باشد. ⁽⁴⁶⁾

در این هنگام حضرت متوجه راءس الجالوت شد و با تورات و زبور و کتاب

شعیای و حیقوق پیامبر با او مناظره کرد تا او مغلوب شد و نتوانست جوابش را

بگوید؛ پس از آن هرزد اکبر، بزرگ زردشتیان، مناظره نمود و او را نیز مغلوب

کرد.

پس از پایان بحث با هرزد اکبر رو به جمعیت نمود فرمود: اگر کسی در میان

شما مخالف اسلام هست و مایل است سؤال کند، مبادا! خجالت بکشید. هر چه

مایل است، پرسد. از میان دانشمندان، عمران صابی که از متکلمین بی نظیر بود

گفت: اگر شما خودتان دعوت به سؤال نمی کردید من جسارت نمی نمودم؛ من

کوفه و بصره و شام را زیر پا گذاشته و با بسیاری از دانشمندان بحث کرده ام

هیچ کدام، یکتایی خدا را - که احتیاج به غیر ندارد - نتوانسته اند، اثبات کنند.
اکنون اگر اجازه می دهید، از شما می پرسم.

حضرت رضا علیه السلام فرمود:

اگر در میان جمعیت عمران صابی باشد تو هستی؛ عرض کرد: بلی. من
عمران صابی هستم. فرمود: بیرس. ولی متوجه باش انصاف را از دست ندهی!
مبادا ستیزه و ستم روا داری! گفت: بخدا قسم! مایلیم برایم اثبات کنی تا
دستاویزی داشته باشم و برای خود نیز ثابت شود فرمود: بیرس.

موقعیت حساس عمران و گفت و گوی او با حضرت رضا علیه السلام چنان اثر
گذاشت که مردم آهسته با هم اظهار نظر می کردند و به هم نزدیک می شدند،
سکوت تمام مجلس را فرا گرفت، همه دقت می کردند تا مناظره به کجا خواهد
انجامید؟

احتجاج حضرت رضا علیه السلام با عمران به درازا کشید تا اذان ظهر را اعلام
کردند امام علیه السلام در این هنگام رو به مأمون نموده، فرمود: وقت نماز است.
عمران عرض کرد: آقا! بحث را قطع نفرمایید؛ اکنون پرتوی از انوار هدایت بر
قلبم تابیده، به گونه ای که احساس می کنم، دلم خیل نرم شده است. فرمود:
نماز بخوانیم؛ باز می گردیم. حضرت رضا علیه السلام در داخل مجلس، نماز خواند؛
مردم در خارج، پشت سر محمد بن جعفر نماز خواندند. پس از نماز، مجلس
برای مرتبه دوم تشکیل شد؛ حضرت رضا علیه السلام عمران را پیش خوانده، فرمود:
سؤال کن.

عمران از آفریدگار و صفاتش سؤال کرد و جواب کافی شنید تا اینکه
فرمود: فهمیدی؟ جواب داد: آری. آقای من! فهمیدم و گواهی می دهم که
خداوند همان گونه که شما توصیف فرمودی و اینکه محمد صلی الله علیه و آله، بنده و برگزیده

خداست و دین او، دین حق و حقیقت است؛ پس رو به جانب قبله نموده، به سجده افتاد و سلام آورد.

همین که دانشمندان دیدند عمران صابی - که دانشمندی توانا بود و هیچ کس در مناظره با او تاب و توان نداشت - اسلام آورد. دیگر کسی جرأت نکرد، اشکالی را مطرح کند و سئوالی هم نکردند. شب شد و مأمون و حضرت رضا علیه السلام از جای حرکت کردند و داخل منزل شدند. و سایرین نیز پراکنده شدند.

نوفلی گفت: محمد بن جعفر به دنبال من فرستاد. پیش او رفتم، گفت: دیدی و درست توجه کردی؟ من هیچ سابقه علمی از ایشان نداشتم. سؤال کرد: علماء در مدینه هم با او مناظره می کردند؟

گفتم: آری. حاجیان در هنگام حج به خدمتش می رسیدند و مسائل هلال و حرام را از او سؤال می کردند گاهی با بعضی از دانشمندان ادیان مناظره می کرد.

محمد بن جعفر می گفت: می ترسم. این مرد بر او رشک برد و مسمومش کند و یا بلایی بر سرش آورد، بگو. خودداری کند.

گفتم: از من نمی پذیرد. مأمون می خواهد او را بیازماید. که آیا از علوم اجدادش در اختیار دارد یا نه؟ گفت: بگو عمویت مایل نیست این قسمت تکرار شود بلکه علاقه مند است ترک مناظره نمایی به چند جهت.

خدمت حضرت رضا علیه السلام رسیدم و گفتار محمد بن جعفر را به عرض رساندم. حضرت رضا علیه السلام تبسمی کرد و فرمود: خدا حفظ کند عمویم را نمی دانم چرا علاقه به این کار ندارد؟ در این هنگام به غلامی فرمود: از پی عمران صابی برو.

عرض کردم: من جای او را نمی دانم پیش رفقائیم هست. فرمود: وسیله سواری برایش ببر و او را بیاور.

عمران آمد. حضرت رضا علیه السلام او را گرامی داشت و خلعتی بدو بخشید و مرکبی سواری باضافه ده هزار درهم به او هدیه نمود. عرض کردم: از امیرالمؤمنین، جد بزرگوارت پیروی فرمودی. این کار، لازم است. آن گاه دستور داد: غذا بیاورند. مرا طرف راست و عمران را طرف چپ نشانید؛ پس از صرف غذا، به عمران فرمود: اکنون خواهی رفت. فردا صبح می آیی تا از غذاهای مدینه برایت تهیه نمایم.

عمران بعد از اسلام آوردن، با دانشمندان و صاحب نظران بحث می کرد و دلایل آنان را رد می نمود؛ به گونه ای که احتراز می کردند تا با او مناظره کنند. مأمون نیز ده هزار درهم بدو داد و فضل بن سهل هم مقداری و مرکبی سواری بدو بخشید؛ حضرت رضا علیه السلام او را متصدی موقوفات بلخ نمود و او را ثروتی زیاد، به دست آورد. ⁽⁴⁷⁾

مناظره ای دیگر

حسن بن محمد نوفلی گفت: سلیمان مروزی - که از دانشمندان بی نظیر - در خراسان بود. پیش مأمون آمد. خلیفه، مقدم او را گرامی داشت و گفت: پسر عمویم، علی بن موسی الرضا علیه السلام از حجاز آمده و علاقه ای به مناظره دارد. چنانچه مایل باشی در روز ترویبه (روز هشتم ذی حجه) بیا و با او مناظره کن. سلیمان گفت: یا امیرالمؤمنین! می ترسم بیاییم و در حضور شما و بنی هاشم از او سئوالی کنم و نتواند بدان پاسخ دهد. در این صورت دنبال گیری بحث صلاحیت ندارد. مأمون گفت: من چون می دانستم قدرت مناظره داری، به دنبال

تو فرستادم. و اتفاقاً نظر من همین است که در مناظره او را - اگر به مسئله ای هم باشد - مغلوب کنی.

سلیمان گفت: در این صورت هیچ اشکالی ندارد.

مجلسی تشکیل بده، به شرط اینکه پس از مغلوب شدن ایشان از من ایراد نگیری و سرزنشم نکنی. مأمون به دنبال حضرت رضا علیه السلام فرستاد و پیغام داد؛ مردی از اهل مرو - که در خراسان منحصر به فرد است - آمده چنانچه ناراحت نمی شوید، بدینجا تشریف بیاورید.

حضرت رضا علیه السلام وضو گرفت و به من و عمران صابی فرمود: شما جلو بروید. من می آیم. ما رفتیم. یاسر و خالد دست مرا گرفته، پیش مأمون بردند.

پرسید: برادرم، ابو الحسن کو - خدا او را حفظ کند -؟

گفتیم لباس می پوشد و به ما دستور داد: شما بروید؛ من هم می آیم.

اکنون عمران صابی هم - که به دست شما هم ایمان آورد - اینجاست؛ اگر اجازه فرمایی: وارد شود؛ مأمون اجازه ورود بدو داد و مقدمش را گرامی داشت و گفت: بالاءخره جزء بنی هاشم شدی عمران؛ جواب داد: خدا را شکر که مرا به وسیله شما بدین شرف مشرف گردانید.

مأمون گفت: این شخص سلیمان، متکلم خراسان است. عمران در جواب گفت: سلیمان، خیال می کند که در خراسان نظیر ندارد با اینکه مخالف بداء است.

مأمون گفت: چرا با او مناظره نمی کنی؟

عمران پاسخ داد بسته به میل اوست.

در این هنگام حضرت رضا علیه السلام وارد شد.

فرمود درباره چه صحبت می کردید، عمران جریان را به عرض رسانید.

سپس مأمون از حضرت رضا علیه السلام پرسید: شما درباره بداء ⁽⁴⁸⁾ چه می فرمائید؟

حضرت رضا علیه السلام در مورد بداء و اراده و سایر مسائل توحیدی به گونه ای دلیل آورد که سلیمان نتوانست سخن بگوید. وقتی از جواب عاجز شد، گفت: این شخص دانشمندترین بنی هاشم و مجلس خاتمه یافت و همه متفرق شدند.

حرکت از مرو بسوی بغداد

یاسر خادم می گوید: حضرت رضا علیه السلام وقتی خلوت می شد، غلامان و خدمتکاران را از کوچک و بزرگ جمع و برای آنها صحبت می کرد و ایشان را مورد محبت خویش قرار می داد. هنگام غذا خوردن همه آنها بر سر سفره خود می نشاند؛ حتی تیمارگر اسبان و حجام را. روزی، همه جمع بودیم و به بیانات آن جناب گوش می دادیم؛ ناگهان دیدیم؛ صدای قفل دری - که از خانه حضرت رضا علیه السلام، به خانه مأمون بود - آمد. امام علیه السلام فرمود: حرکت کنید و متفرق شوید. از جای حرکت کردیم. مأمون - در حالی که نامه ای در دست داشت - وارد شد.

حضرت رضا علیه السلام خواست از جایش حرکت کند آن جناب را به حق پیغمبر قسم داد که حرکت نکند.

خودش آمد و ایشان را در بغل گرفت و صورتش را بوسید. و مقابل آن جناب نشست و نامه ای را - که مربوط به فتح یکی از قراء کابل بود - شروع به خواندن کرد.

و در آن نامه نوشته بود که فلان و فلان جا را فتح کردیم.

پس از اتمام نامه، حضرت رضا علیه السلام فرمود: از اینکه قریه ای مشرکین فتح شود، شاد می شوی؟ مأمون گفت: مگر در چنین فتحی نباید مسرور شد؟ فرمود: از خدا بترس. تو نسبت به امت محمد صلی الله علیه و آله - که خداوند تو را عهده دار امور آنها نموده و این امتیاز را در اختیار نهاده است - کوتاهی می کنی و کارشان را به دیگران سپرده ای و بر خلاف حکم خدا درباره آنان رفتار می کنی؛ در این شهرستان دور، سکنی گزیده ای و جایگاه وحی و هجرت را واگذارده ای.

مهاجر و انصار در مقابل این کار، دستخوش ظلم و ستم قرار گرفته اند. آنان مراعات حقوق مؤمنین را نمی کنند و روزگاری دشوار بر مظلوم می گذرد که با رنج فراوان مخارج زندگی خود را تاءمین می کند و کسی را هم نمی یابد که از حال خویش به او شکایت کند. و به تو هم که دسترسی ندارد.

از خدا بترس. جایگاه پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را خالی مگذار مگر نمی دانی والی، نسبت به مسلمانان، مثل عمود خیمه است که در وسط آن قرار گرفته، هر کس بخواهد به عمود خیمه چنگ بیندازد، از هر طرف برایش ممکن است.

مأمون پرسید: نظر شما چیست؟ فرمود: می گویم اینجا را ترک کن و مرکز حکومت را در زادگاه آباء و اجدادت قرار ده تا شاهد کارهای مسلمانان باشی؛ ایشان را به دیگری وامگذار نسبت به موقعیتی، که داری خداوند از تو بازخواست خواهد کرد.

مأمون از جای حرکت کرده، گفت: راء ای همان است که شما می فرمایید. دستور داد: وسایل حرکت را آماده نمایند و سپاهی به عنوان پیشرو تجهیز شود.

این خبر به فضل بن سهل رسید بی اندازه غمگین شد زیرا قدرتی کسب کرده بود و بر کارها مسلط بود به طوری که مأمون نمی توانست از خود رایی داشته

باشد و نمی توانست به او آشکار بگوید که چنین تصمیمی دارد. ولی در آن موقع حضرت رضا علیه السلام قدرتی تمام یافته بود.

فضل پیش مأمون آمد، گفت: این چه رایی است که اراده کرده ای؟ گفت: این دستور را آقام، ابو الحسن، علی بن موسی الرضا علیه السلام، داده است و حق هم، چنین است.

فضل گفت: نه؛ صحیح نیست. دیروز دیروز برادرت را کشته و خلافت را از خاندان عباس خارج کرده ای.

اهل عراق و حجاز و خویشاوندان با تو مخالفند مخصوصا پس از اینکه ولایتعهدی را به علی بن موسی الرضا علیه السلام داده و خویشان خود را محروم کرده ای.

مردم و علما و فقها و بنی عباس، هیچ کدام رضایت نداشته، از تو نفرت دارند. بهتر این است که در خراسان باشی تا این ناراحتیها برطرف شود و برادر کشی تو را فراموش کنند.

در همین جا با خدمت شخصیتهای که در سپاهی - که خدمتگزار پدرت بوده اند - مشورت کن. اگر صلاح دانستند، حرکت نما.

پرسید: مثلا چه اشخاصی؟ جواب داد: علی بن عمران، ابن مونس و جلودی - این چند نفر که از بیعت، با حضرت رضا علیه السلام سرباز زدند و زندانی شدند. مأمون گفت: بسیار خوب.

فردا صبح امر کرد: این چند نفر را از زندان بیرون آوردند. اولین کسی که داخل شد، علی بن عمران بود همین که چشمش به حضرت رضا افتاد - که پهلوی مأمون نشسته - گفت: تو را به خدا سوگند می دهم اگر خلافت را از

خاندان بنی عباس خارج کنی و در اختیار دشمنان این خانواده - که اجداد و پدران شما، آنان را می کشتند و آواره می کردند - قرار دهی.

مأمون فریاد زد، زنازاده! بعد از، این همه زندانی کشیدن، هنوز همان عقیده را داری. جلاد! گردن او را بزن؛ گردنش را زدند.

در این موقع ابن مونس را آوردند. او نیز چون چشمش به حضرت رضا علیه السلام افتاد - که پهلوی مأمون نشسته - گفت: امیرالمؤمنین! این کسی که پهلوی تو نشسته است مردم او را مانند بت می پرستند؛ مأمون به او نیز پرخاش نمود و دستور داد: گردنش را بزنند. او را هم کشتند. بعد از ابن مونس، جلودی را آوردند.

جلودی در هنگام خلافت رشید، وقتی محمد بن جعفر بن محمد در مدینه خروج کرد، مأمور شد که اگر بر او پیروز گردید، گردنش را بزند. و خانه های اولاد علی را ویران و زنهایشان را غارت کند و بیش از یک پیراهن برای آنها باقی نگذارد. جلودی این کار کرد، حتی به در خانه حضرت رضا علیه السلام هم رفت. آن جناب تمام زنان را در میان یک خانه قرار داد و خود بر در خانه ایستاد جلودی گفت: به دستور امیرالمؤمنین به خانه شما هم باید وارد شوم.

حضرت رضا علیه السلام فرمود: من خود، تمام وسایل آنها را می گیرم و قسم یاد کرد که چیزی برای آنها باقی نگذارد.

بالاخره، پس از اصرار زیاد، جلودی راضی شد؛ تمام زینت و وسایل آنها را گرفت و هر چه در خانه یافت می شد، جمع کرده، به او داد.

امروز جلودی را آوردند. حضرت رضا علیه السلام به جبران اینکه در مدینه درخواستش را پذیرفته بود و اجازه داده بود که آن جناب، خود، وسایل زنان را بیاورد. به مأمون فرمود: این پیرمرد را به من ببخش. مأمون گفت: همان کسی

است که نسبت به دختران پیغمبر ﷺ، آن جنایات را مرتکب شد. جلودی متوجه شد که حضرت رضا علیه السلام با مأمون صحبت می کند خیال کرد، درباره کشتن او سعی می کند؛ رو به مأمون کرده و گفت. تو را به خدا سوگند و به خدمتگزاری ام در زمان پدرت قسم می دهم که حرف او را درباره من قبول نکنی. مأمون به حضرت رضا علیه السلام عرض کرد: خودش مایل نیست؛ ما را قسم می دهد ما قسمش را محترم می شماریم به جلود گفت: به خدا قسم حرف ایشان را درباره تو قبول نخواهم کرد. دستور داد او را هم به دو رفیقش ملحق نمایند. جلودی را نیز کشتند.

ذوالریاستین، پیش پدر خود، سهل، رفت سپاه پیشرو و همچنین وسایل سفر را که به دستور مأمون تهیه دیده بودند، برگرداند؛ ولی پس از کشته شدن این سه نفر به امر مأمون، دانست که این تصمیم حرکت جدی است؛ و مخالفت نتیجه ای ندارد.

حضرت رضا علیه السلام در برخورد با مأمون پرسید راجع به وسایل حرکت چه کردید؟

گفت: از شما خواهش می کنم؛ دستور بدهید؛ حرکت کنند امام علیه السلام بیرون آمد و فریاد زد سپاه پیشرو آماده حرکت شوند. مثل اینکه آتش در میان آنها افروختند؛ چنان همهمه از سپاه برخاست که هر کدام هر چه زودتر می خواستند در اجرای امر سبقت گیرند.

فضل در خانه نشست. مأمون به دنبال او فرستاد.

وقتی آمد. گفت: چه شده است که در خانه نشسته ای؟

جواب داد: من نسبت به خانواده شما گناهی بزرگ مرتکب شده ام. و هم در حضور مردم مرا به کشته شدن برادرت، امین، و بیعت حضرت رضا علیه السلام سرزنش می کنند.

هیچ اطمینانی نیست که سخن چینان و بداندیشان درباره ام سخن چینی کنند و مرا به باد فنا بسپارند. بگذار. من استاندار خراسان باشم. مأمون گفت: ما نمی توانیم از تو بی نیاز باشیم آنچه اشاره کرده ای که ممکن است برایت ناراحتی به وجود آوردند، تو نزد ما مورد اطمینان و خیر خواه ما هستی.

ضمناً هر نوع امان نامه ای هم که مایلی، برای خود بنویس. آن قدر این امان نامه را محکم برگردان تا اطمینان حاصل کنی؛ فضل رفت و امان نامه ای مفصل نوشت و علماً را بر آن گواه گرفت؛ آن گاه پیش مأمون آورد. و برای من خواند؛ خلیفه به خط خود نامه ای نوشت - که آن کتاب (شرط و حبوة⁽⁴⁹⁾) نامیده شد. آنچه او به فضل بخشید در همین نامه قید شده بود به همین جهت، نام آن را بخشش نامه گذاشت.

فضل به مأمون گفت: باید علی بن موسی الرضا علیه السلام نیز آنچه شما بخشیده اید، امضاء فرماید؛ زیرا ولیعهد شماست مأمون در جواب گفت: می دانی حضرت رضا علیه السلام با ما شرط کرده است که در چنین اموری دخالت نکند؟

بنابراین من از او درخواست امضای این بخشش نامه را نمی کنم که باعث ناراحتی اش شود. خودت درخواست کن قطعاً درخواست تو را رد نخواهد کرد.

فضل برای شرفیابی به خدمت حضرت رضا علیه السلام اذن ورود خواست. یاسر گفت: امام علیه السلام فرمود: حرکت کنید و متفرق شوید ما خارج شدیم؛ سپس فضل

وارد شد و یک ساعت در مقابل امام علیه السلام ایستاد. حضرت رضا علیه السلام سر بلند کرده، پرسید: چه درخواستی داری؟

عرض کرد: آقای من! این امان نامه و بخشش نامه را امیرالمؤمنین، برای من نوشته است؛ شما شایسته ترید که چنین لطفی درباره ام بکنید؛ زیرا ولیعهد مسلمانانید. فرمود: بخوان فضل ایستاده، نامه ای که در جلد بزرگ نوشته شده بود، تا آخر، خواند.

قال له ابو الحسن: يا فضل! لك علينا هذا ما اتقيت الله عز و جل... آنچه در این نامه هست من نیز گواهی می کنم تا آن موقعی که پرهیزگار باشی. یاسر گفت: به خاطر همین یک کلمه، حضرت رضا علیه السلام تمام امان نامه او را باطل نمود.

فضل، بیرون شد. سپاه و تمام تجهیزات مأمون به حرکت در آمد یاسر می گوید: ما نیز در خدمت حضرت رضا علیه السلام حرکت کردیم.

کشته شدن فضل بن سهل

چند روز پیش، از حرکت ما نگذشته بود، نامه ای از حسن بن سهل در یکی از منازل سر راه، برای برادرش، فضل، رسید که در آن نوشته بود. من در تحویل سال نگاه کردم با حساب نجوم چنین دریافتم که تو در فلان ماه، روز چهارشنبه، حرارت آهن و آتش را خواهی چشید؛ بنابراین صلاح شما در چنین می دانم که در همان روز تو و مأمون و علی بن موسی الرضا علیه السلام داخل حمام شوید و در آنجا حجامت کنی، تا خون حجامت بر روی بدنت بریزد و نحوست آن برطرف گردد.

عین نامه را فضل برای مأمون فرستاد و درخواست کرد تا با او به حمام بیاید و در ضمن از حضرت رضا علیه السلام هم درخواست کند تا ایشان هم تشریف بیاورند.

مأمون نامه ای به امام علیه السلام نوشت و درخواست فضل را معروض داشت، علی بن موسی الرضا علیه السلام در جواب نوشت: من فردا حمام نخواهم رفت و صلاح نمی دانم که شما هم بروید. همچنین برای فضل هم صلاح نمی دانم، برای مرتبه دوم مأمون درخواست را تکرار کرد. این مرتبه در جواب نوشت:

دیشب پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم. فرمود: علی! فردا به حمام مرو. به صلاح شما و فضل هم نیست که به حمام بروید مأمون نوشت: صحیح می فرماید پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله درست فرموده است. فردا به حمام نخواهم رفت.

فضل هم، تکلیف خود را، خود داند؟ زیرا او به کار خود واردتر است. (50)

چون شب شد و افق پنهان گردید حضرت رضا علیه السلام فرمود: بگویید.

نعوذ بالله من شر ما ينزل فی هذه الليلة.

به خدا پناه می بریم از شری که امشب نازل می شود.

ما به گفتن این جمله شروع نمودیم. پس از نماز صبح نیز فرمود: بگویید، به

خدا پناه می بریم از شر آنچه که امروز نازل می شود.

پیوسته این ذکر را می گفتیم تا نزدیک طلوع آفتاب در این هنگام حضرت

رضا علیه السلام فرمود: بالای پشت بام برو و گوش کن، ببین صدایی می شنوی؟

همین که به بالای پشت بام رفتیم.

صدایی عجیب و هراس انگیز به گوشم رسید که مرتبا زیاد می شد؛ ناگاه

مأمون از در مخصوص بین خانه خود و حضرت رضا علیه السلام وارد شد. در حالی

که می گفت: آقای من! یا ابو الحسن! فضل از دنیا رفت. او وارد شده بود که عده ای با شمشیر بر سر او ریختند و او را به قتل رساندند.

سه نفری که وارد حمام شده بودند گرفتار شده اند که یکی از آنها ذوالقلمین، پسر خاله فضل بود؛ در این هنگام سپاهیان طرفدار فضل، با فرماندهان آنها بر در خانه مأمون اجتماع کردند و فریاد کردند. ما انتقام فضل را می خواهیم بگیریم و هر کس که باعث کشته شدن او شده، باید او را بکشیم؛ مأمون گفت: آقا! ممکن است بیرون تشریف ببرید و آنها را متفرق کنید؟

یاسر می گوید: حضرت رضا علیه السلام سوار شد؛ به من نیز دستور داد سوار شوم. از در که خارج شدیم، چشم امام به سپاه افتاد که اجتماع انبوه تشکیل داده و آتش برافروخته بودند تا در خانه مأمون را آتش بزنند.

امام فریاد زد و با دست، نیز اشاره کرد، متفرق شوید؛ همه متفرق شدند. یاسر می گوید: به گونه ای برای متفرق شدن شتاب می کردند که بر روی هم می افتادند.

به هر کدام که اشاره می کرد، به زمین می افتاد؛ سپس از جای حرکت کرده، می رفت و کسی باقی نماند.

مأمون بدین وسیله از دست مردی مقتدر و سیاستمدار قوی، راحت شد. و او را با حيله کشت و دیگر فکری جز از بین بردن حضرت رضا علیه السلام نداشت. در توس آن جناب را هم مسموم کرد به طوری که از بعضی روایات استفاده می شود، مأمون حضرت رضا علیه السلام را در سرخس زندانی کرده بود.

بالاخره مأمون پس از شهادت حضرت رضا علیه السلام نامه ای به اهل بغداد و بنی عباس نوشت که آن دو نفر در گذشتند دیگر دشمنی شما، برای چیست؟

ولی آنان جوابی سخت به مأمون دادند.⁽⁵¹⁾ عاقبت مأمون با خاری مشوش به طرف بغداد حرکت کرد تا شاید قائله را بخواباند. از مرو به سرخس و از آنجا به سناباد و از آنجا به گرگان رفت. یک ماه در گرگان ماند. تا امنیت خراسان را محکم کند.

از طرف گرگان به طرف مرو حرکت نمود. چندی هم در ری ماند. و از آنجا به نهروان کوچ کرد؛ نهروان محل استقبال مردم بود که بنی عباس و سران سپاه و خاندان هارون به استقبال رسمی او آمدند.

مأمون روز شنبه 16 ماه صفر سال 203 ه ق وارد بغداد شد. طاهر بن حسین که در رقه⁽⁵²⁾ بود، در نهروان از مأمون استقبال کرد و با هم وارد بغداد شدند؛ این هنگام، هنوز لباس و پرچمها، سبز بود. تا هشت روز این وضع ادامه داشت؛ بالاخره، در مورد تغییر رنگ لباس و پرچم هم، سر و صدایی برخاست. تا عاقبت لباس سبز را به لباس سیاه مبدل ساخت.⁽⁵³⁾

بالاخره مرگ مأمون هم فرا رسید

مأمون به آرزوی فتح روم لشکر به آنجا کشید. فتوحات بسیاری هم نمود. در بازگشت؛ از کنار چشمه ای به نام بدیدون که معروف به قشیره بود، گذشت؛ آب هوای آن محل و منظره دلگشای سبزه زار اطراف چشمه، چنان دل انگیز بود که دستور داد؛ سپاه، همانجا توقف نمایند. تا از هوای آن سرزمین استفاده کنند.

برای مأمون در روی چشمه جایگاه زیبایی از چوب آماده کردند در آنجا می ایستاد و صفای آب را تماشا می کرد. روزی سکه ای در آب انداخت که نوشته آن از بالا آشکارا خوانده می شد و آب آن به قدری سرد بود که کسی نمی توانست دست خود را در میان آن نگه دارد وقتی که مأمون، در تماشای آب

غرق بود، یک ماهی بسیار زیبا، به اندازه نصف طول دست، مانند شمشوی نقره ای آشکار شد.

مأمون گفت: هر کس این را بگیرد یک شمشیر جایزه دارد.

یکی از سربازان، خود را در آب انداخت و ماهی را گرفت و بیرون آورد. همین که به بالای تخت به جایگاه مأمون رسید، ماهی بشدت، خود را تکان داد و از دست او خارج شد، و در آب افتاد. بر اثر افتادن ماهی، مقداری آب بر سر و صورت و زیر گلوی مأمون ریخته شد. ناگهان، لرزشی بیسابقه او را فرا گرفت.

سرباز برای مرحله دوم در آب رفته، ماهی را گرفت دستور داد: آن را بریان کنند، ولی لرزش به اندازه ای شدت یافت، که هر چه لباس زمستانی بر او می پوشاندند و لحاف بر او می انداختند آرام نمی شد و فریاد می کشید (البرد، البرد) سرما، سرما، پس از آن، در اطرافش آتش زیادی افروختند؛ باز، گرم نشد؛ ماهی بریان را برایش آوردند. آن قدر، ناراحتی به او فشار آورده بود نتوانست ذره ای از آن بخورد.

معتصم، برادر مأمون، پزشکان سلطنتی: ابن ماسویه و بختیشوع را حاضر کرد و از آنان درخواست کرد تا مأمون را معالجه نمایند آنها نبض او را گرفته، گفتند: ما از معالجه او عاجزیم. این بحران حال و حرکات نبض، مرگ او را مسلم می کند و تاکنون در طب، چنین مرضی پیش بینی نشده است.

حال مأمون، بسیار آشفته شد و از بدنش عرقی مانند زیتون خارج شد. در این هنگام گفت: مرا بر بلندی ببرید تا مرتبه ای دیگر سپاه و سربازانم را ببینم. شب بود. مأمون را به جای بلندی بردند.

چون چشم به سپاه بی کران در خلال شعاع آتشی که در کنار خیمه ها
افروخته بودند و به رفت و آمد سربازان افتاد، دست بلند کرد و گفت: یا من
لایزول ملکه ارحم من قد زال ملکه
ای کسی که پادشاهی او را زوالی نیست بر کسی که پادشاهی اش به پایان
رسیده رحم کن!
او را به جایگاهش بر گرداندند.
معتصم، مردی را گماشت تا شهادت تلقینش کند.
آن مرد در حالی با صدایی بلند کلمه شهادت می گفت، ابن ماسویه می گفت:
فریاد مکش. مأمون، الان - با این حالی که دارد - بین پروردگار خود و مانی
(نقاش معروف) فرق نمی گذارد.
در این موقع چشمانش - باز شد و می خواست ابن ماسویه را با دستهای
خود در هم فشارد؛ ولی قدرت نداشت.
در این حال، ماهی را نخورده، از این دنیا رفت و در محلی به نام طرطوس
(54) دفن شد. (55)

بخش سوم: شهادت حضرت رضا علیه السلام

چنانچه قبلا توضیح داده شد. مأمون پیوسته سعی داشت به صورت گوناگون، موقعیت حضرت رضا علیه السلام را در دل مردم تضعیف کند.

از این رو گاهی بعضی از فرماندهان، برای او اسباب ناراحتی فراهم می کردند و گاهی هم خطبا بر خلاف موازین شرع عمل می کردند که مجموعا موجب می شد، عرصه بر حضرت رضا علیه السلام تنگ شود.

یاسر می گوید: هر وقت حضرت رضا علیه السلام پس از نماز جمعه از مسجد جامع می گشت، دستهای خود را بلند کرده، می گفت: اللهم ان كان فرجی مما انا فيه بالموت فعجل لی الساعة و لم یزل مغموما مکروبا الی ان قبض صلوات الله علیه (56)

خدایا! اگر فرج من به مرگم فراهم می شود، هم اکنون مرگ مرا برسان؛ پیوسته غمگین و محزون بود تا شهید شد.

معمر بن خلاد گفت: مأمون روزی از حضرت رضا علیه السلام درخواست کرد تا یکی از اشخاص مورد اعتمادش را برای فرامانداری ناحیه ای که پیوسته در آن شورش بر پا می شد معرفی کند. (57)

تفصیل جریان را از اباضت بشنوید:

احمد بن علی انصاری می گوید: از اباضت پرسیدم مأمون به کشتن حضرت رضا علیه السلام چگونه راضی شد؟ در حالی که به او بسیار احترام می کرد و او را دوست می داشت و ولیعهد خود کرده بود.

در جواب گفت: مأمون، به خاطر مقام و فضیلت حضرت رضا علیه السلام به او احترام می کرد.

و بدین جهت ولایتعهدی را به او داد تا مردم ببینند که آن حضرت، به دنیا تمایلی پیدا کرده و به خاطر آن گرایش، از نظر آنها بیفتد؛ در حالی که چنین نشد و پیوسته فضل و مقامش در نظر مردم زیادتر می شد.

حضرت در جواب فرمود: اگر به شرط من وفا کنی من نیز وفا می کنم. من، ولایتعهدی را مشروط بر اینکه در امر و نهی و عزل و نصب دخالتی نداشته باشم، پذیرفتم؛ و چنین کاری را نخواهم کرد تا خداوند مرا قبل از تو ببرد به خدا قسم! خلافت کار مهمی نیست، که من خود را بدان وعده داده باشم من در مدینه میان کوچه ها با مرکب سواری خود، می گذشتم و مردم وقتی، رفع حوایج و نیاز خود را در خواست می کردند، خواسته آنها را بر آوردم و آنها با من، مثل خویشاوند نزدیک، همچون عمو، شده بودند. در شهر، به اندازه ای نفوذ داشتم که نامه ام را می پذیرفتند. تو چیزی به مقامی که خدا به من داده است نیفزوده ای.

مأمون گفت: اشکال ندارد. من به شرط شما وفا می کنم. چه بسا اتفاق می افتاد که سخنانش، به نظر مأمون خوشایند نبود. و به خشم درونی او می افزود؛ اما به کسی اظهار نمی کرد. تا سرانجام، چاره ای، جز کشتن و مسموم کردن آن حضرت برای خود نیافت

(58)

دانشمندان را از شهرهای مختلف می خواست تا با او مناظره کنند؛ شاید آنان پیروز شوند و او مجاب نمایند و ارزش و اعتبار او در نظر علما کن گردد. ولی از یهود، نصاری یا مجوس، ستاره پرستان و مخالفان یا دانشمندان فرقه های مختلف مسلمان، هر کدام با او مناظره نمودند؛ شکست خورده، دلیل امام علیه السلام را پذیرفتند.

مردم می گفتند: او شایسته خلافت است؛ جاسوسان مأمون، وقتی سخن مردم را به مأمون گزارش می دادند، کینه اش نسبت به امام علیه السلام افزونتر می شد.

از طرف دیگر حضرت رضا علیه السلام، از حق گویی، هیچ باک نداشت.

امام علیه السلام به عنایت خداوند، از اسرار آینده خبر داشت. او خود می دانست که از سفر به خراسان بر نخواهد گشت.

از این جهت، آن روز که مأمون به حضرت رضا علیه السلام می گفت: به بغداد که رفتیم فلان کار را انجام خواهیم داد.

فرمود: شما خواهید رفت نه من.

راوی می گوید: در خلوت، حضرت رضا علیه السلام را ملاقات نموده، عرض کردم: جوابی دادید که باعث افسردگی من شد فرمود: یا ابا حسین! مرا به بغداد چه کار؟ نه بغداد را خواهم دید و نه تو مرا. ⁽⁵⁹⁾

حسن بن عباد، نویسنده حضرت رضا علیه السلام، گوید: وقتی مأمون عازم عراق شد، به خدمت امام علیه السلام رفتم؛ فرمود: من نه وارد عراق خواهم شد و نه آنجا را خواهم دید؛ گریه ام گرفت.

عرض کردم: مرا از دیدار خانواده ام ماء یوس کردی.

آن حضرت فرمود: تو، به عراق خواهی رفت.

من خودم را گفتم. ⁽⁶⁰⁾

به خانواده خود هم فرمود:

و شاء گفت: حضرت رضا علیه السلام به من فرمود:

وقتی خواستم از مدینه خارج شوم، خانواده ام را گرد خود جمع نموده، به ایشان گفتم: بر من بگریید تا بشنوم.

سپس دوازده هزار درهم، بین آنان تقسیم کرد و خارج شدم و گفتم: دیگر پیش شما بر نخواهم گشت.

سجستانی گوید: وقتی مأمون حضرت رضا علیه السلام را از مدینه به خراسان طلبید، من آنجا بودم؛ دیدم که آن حضرت داخل حرم پیغمبر صلی الله علیه و آله شد تا با جدش وداع کند.

پیوسته وداع می کرد و باز برمی گشت و با صدای بلند می گریست. پیش رفته، سلام کردم و سفر را به ایشان تبریک گفتم. فرمود: هر چه مایلی، مرا ببین که از جوار قبر جدم خارج می شوم و در دیار غربت، کنار قبر هارون دفن خواهم شد؛ من نیز در این سفر پی آن حضرت خارج شدم تا زمانی که در توس از دنیا رفت و کنار قبر هارون دفن شد. ⁽⁶¹⁾

چنانکه از روایت بعد بر می آید، حضرت رضا علیه السلام از مدینه، به طرف مکه به زیارت خانه خدا رفته تا زان نیز وداع نماید.

امیته بن علی گوید: در سالی که حضرت رضا علیه السلام به مکه رفت و حج گزارد و سپس با فرزندش، جواد علیه السلام، به خراسان سفر نمود، من نیز با او بودم. امام علیه السلام، پس از طواف، در مقام ابراهیم نماز خواند.

و موفق، غلام آن حضرت هم امام جواد علیه السلام را بر دوش گرفته، طواف می داد. سپس امام جواد علیه السلام از روی شانه موفق پایین آمده، کنار حجر اسماعیل نشست و سر به زیر افکند؛ در حالی که آثار حزن و اندوه از چهره اش آشکار بود؛ دیر زمانی حرکت نکرد.

موفق عرض کرد: آقای من! برویم.

امام جواد علیه السلام فرمود: تا خدا نخواهد از اینجا حرکت نخواهم کرد.

موفق خدمت حضرت رضا علیه السلام رفته، عرض کرد: حضرت جواد علیه السلام از جای خود حرکت نمی کند.

امام علیه السلام، خود به طرف فرزندش، جواد علیه السلام، رفته، فرمود: یا حبیبی! بر خیز. امام جواد ع جواب داد: از اینجا حرکت نمی کنم.
فرمود: نه نور دیده ام! حرکت کن.

ثم قال کیف اقوم و قد ودعت البيت وداعا لا ترجع اليه
گفت: با اینکه شما از خانه خدا چنان وداع کردی که دیگر هرگز بدین جا بر نخواهی گشت، چگونه حرکت کنم؟
فقال: قم یا حبیبی! فقام معه.

فرمود: عزیزم، نور دیده ام! حرکت کن! امام جواد ع از جای حرکت نکرد.

(62)

واقعه جانگداز شهادت آن حضرت

اباصلت گفت: در خدمت حضرت رضا علیه السلام بودم فرمود؛ به داخل قبه ای که هارون در آن مدفون است، برو و از چهار طرف آن، خاک برداشته، بیاور.
به داخل قبه شدم و خاک آوردم؛ فرمود: خاکهای سمت راست و بالا سر و پایین پای آن را به من بده، بدو دادم؛ آنها را بو کشیده، ریخت و فرمود: در آن محلها، می خواهی قبری برایم حفر کنند که در موقع حفر آن: سنگی پدید خواهد آمد که با تمام کلنگهای خراسان هم قادر به برداشتن نخواهد بود.

سپس فرمود: خاک سمت چپ آن، خاک مدفن من است؛ بگو در این محل قبری برایم حفر کنند و هفت پله پایین روند و ضریحی بکشایند چنانچه امتناع کردند. بگوی. لحد را به اندازه یک متر قرار دهند، پس از آماده شدن قبر، در سمت سر، رطوبتی خواهید دید، آن گاه دعایی که اکنون به تو می آموزم، می خوانی، در حال، لحد پر از آب خواهد شد و ماهیهای کوچکی در آن خواهی

دید، از آن نانی که به تو می دهم برای آنها ریز می کنی و می خورند و وقتی تمام شد، ماهی بزرگی آشکار شده، تمام ماهیهای کوچک را می خورد و ناپدید خواهد شد.

وقتی ماهی بزرگ ناپدید شد، دست بر روی آب می گذاری و دعای که به می آموزم می خوانی در حال، آب فرو می رود و چیزی از آن باقی نمی ماند. تمام این کارها را نزد مأمون باید انجام دهی؛ سپس فرمود: فردا پیش آن نابکار می روم وقتی خارج شدم، اگر سر پوشیده نبود، با من حرف بزن و گرنه، با من صحبت مکن.

اباصلت گفت: صبحگاه فردا، لباس پوشیده و در محراب، به انتظار نشست تا غلام مأمون وارد شد و گفت: امیرالمؤمنین شما را می خواند. کفش پوشیده، از جای حرکت کرد و رفت؛ من نیز به دنبال حضرت رفتم. تا به خانه مأمون وارد شد.

در برابر مأمون ظرفی از انگور و ظرفهای دیگر از ظرفهای مختلف، بود و خوشه انگوری را هم در دست گرفته که برخی از آن را خورده و برخی باقی مانده بود.

چون چشمش به آن حضرت افتاد، از جا برخاسته، او را در بغل گرفت و پیشانیش را بوسید و در کنار خود نشانید و آن خوشه انگور را به او داد و عرض کرد: انگوری از این بهتر ندیده ام امام علیه السلام فرمود: انگور خوب، انگور بهشتی است. ⁽⁶³⁾

مأمون درخواست کرد تا از آن انگور بخورد. فرمود: مرا معاف دار. گفت: ممکن نیست. شاید به من اطمینان نداری؛ خوشه را گرفته، چند دانه از آن خورد؛ بار دیگر آن را به دست آن حضرت داد آن حضرت سه دانه از آن

خورده، به گوشه ای پرت کرد و بلند شد. مأمون گفت: کجا می روی؟ فرمود: به جایی که فرستادی.

وقتی خارج شد، عبا را بر سر کشیده بود. چون او را بدین حال دیدم، سخنی نگفتم تا به خانه وارد شد؛ دستور داد: درها را ببند؛ بستم؛ سپس در بستر خوابید. من غمگین داخل حیاط ایستاده بودم؛ در این هنگام دیدم جوانی خوشروی، با موهای مجعد، شبیه ترین مردم، به حضرت رضا علیه السلام - به خانه وارد شد؛ پیش رفته؛ عرض کردم؛ درها را بسته بودم، شما از کجا وارد شدید؟ فرمود:

آن که مرا از مدینه، در این ساعت به توس آورد، در حالی که در بسته بود، به داخل وارد کرد؛ سپس گفتم: شما کیستی؟

فقال: انا حجة الله عليك. يا اباصلت! انا محمد بن علي فرمود: ای اباصلت! من حجت خدا، پسر علی بن موسی الرضا علیه السلام هستم.

سپس به طرف اتاق پدر رفت و از من نیز خواست که با به داخل اتاق بروم. چون چشم حضرت رضا علیه السلام به فرزندش افتاد، از جای جست و فرزندش را در آغوش گرفت و به سینه چسبانید و پیشانی اش را بوسید و به بستر خود برد و امام جواد علیه السلام پیوسته پدر را می بوسید و آرام سخنانی به او می گفت که من نفهمیدم؛ در این هنگام کفی سفیدتر از برف، بر دهان حضرت آشکار شد و امام جواد آن کف را مکید؛ سپس امام، دست در گریبان خود برد و چیزی شبیه گنجشک بیرون آورده به فرزندش داد و حضرت جواد علیه السلام آن را گرفته، بلعید، پس از آن، حضرت رضا علیه السلام از دار فانی رحلت فرمود. ⁽⁶⁴⁾

حضرت جواد علیه السلام فرمود: ای اباصلت! برو از خزانه آب با تخت بیاور تا پدرم را غسل دهم.

عرض کردم در خزانه، تخت و آب نیست.
فرمود: هر چه می گویم به جای آور. به خزانه وارد شدم. تخت و آب بود،
آوردم.

دامن به کمر زده تا امام علیه السلام را غسل دهم.
فرمود: تو به کنار برو. کسی هست که مرا یاری دهد.
باز فرمود: به داخل خزانه رو. زنبیلی که کفن و حنوط پدرم در آن است
بیاور، به خزانه وارد شدم. زنبیلی در آنجا دیدم - که قبلا ندیده بودم - آن را
برداشته، برای او آوردم. فوراً پدر خود را کفن کرده، بر بدنش نماز خواند، سپس
فرمود تابوت بیاور.

عرض کردم: پیش نجار رفته، بگویم تابوت بسازد؟ فرمود: تابوت در داخل
خزانه هست. به خزانه وارد شدم تابوت آوردم. امام جواد علیه السلام. جسم پاک امام
را در آن تابوت نهاد و دو رکعت نماز خواند. هنوز نمازش تمام نشده بود که
تابوت بلند شد و سقف شکافته گردید و از خانه خارج شد.

عرض کردم یا بن رسول الله! هم اکنون، مأمون آمده حضرت رضا علیه السلام را از
من می خواهد. چه کنم؟

فرمود ساکت باش... الان بر می گردد.

اگر پیامبری در مشرق بمیرد و وصی او در مغرب، خداوند بین ارواح و
اجساد آنها جمع خواهد نمود.

هنوز سخن امام علیه السلام تمام نشده بود که سقف شکافته شد و تابوت بر زمین
آمد.

در حال، از جای حرکت کرد و پیکر پاک امام علیه السلام را از تابوت بیرون آورده، در رختخوابش گذاشت مثل اینکه او را نه غسل داده و نه کفن کرده اند؛ سپس فرمود: برو در را برای مأمون بگشای و خود از نظر ناپدید شد. همینکه در را گشودم، دیدم مأمون و غلامانش ایستاده اند و با گریه وارد خانه شده، گریبان چاک زد و بر سر خود می زد و با صدای بلند می گفت: آه، آقای من! تو را از دست دادم.

کنار بستر حضرت رضا علیه السلام نشسته، دستور داد: تا برای غسل و کفن آن حضرت آماده شوند و برایش قبر بکنند. هر چه حضرت رضا علیه السلام فرموده بود آشکار، شد. قبر پدرش را خواست قبله حضرت رضا علیه السلام قرار دهد. یکی از اطرافیان مأمون گفت: مگر نمی گویی این شخص امام است؟ جواب داد: چرا. پس قبر او باید جلو باشد.

دستور داد: در طرف قبله قبر بکنند. گفتم: به من فرموده هفت پله بکنند و ضریحی بگشایند. گفت: به مقداری که اباضت می گوید؛ بدون ضریح بکنید؛ ولی لحد قرار می دهیم.

وقتی آب و ماهیها را مشاهده کرد، گفت: حضرت رضا علیه السلام چنان که پیوسته در زمان زندگی خود، ما را از عجایب بهره مند می کرد، پس از مرگ هم امور عجیبی از او به ظهور می رسد.

وزیرش گفت: آیا می دانی؟ که منظور از نشان دادن این عجایب چیست؟ مأمون جواب داد: نه.

گفت می خواهد به شما بفهماند که اقتدار و سلطنت طولانی شما، بنی عباس، مانند همین، ماهی های کوچک است چون انقراض در رسد خداوند یکی را بر شما مسلط و سلسله حکومتان را منقرض می کند.

گفت: راست می گویی.

اباصلت گوید: مأمون به من گفت: آن دعایی که می خواندی به من بیاموز، سوگند یاد کردم که همین الآن فراموش کردم و راست هم می گفتم.

سپس دستور داد: تا مرا زندانی کنند.

یک سال در زندان بودم. شبی از جا برخاستم و دعایی خواندم و خدا را به حق محمد و آلش سوگند دادم تا مرا نجات دهد. هنوز دعایم تمام نشده بود که امام جواد علیه السلام وارد شد، به من فرمود: مثل اینکه خیلی دل تنگ شده ای. گفتم: آری؛ بخدا قسم. ⁽⁶⁵⁾

امام جواد علیه السلام فرمود: از جا بر خیز. سپس قفلهای در را گشود و دست مرا گرفته، از زندان خارج کرد؛ در حالی که پاسبان و غلامان مرا می دیدند ولی قدرت جلوگیری نداشتند. پس از آن حضرت به من، فرمود: برو در امان خدا، که دیگر نه مأمون تو را خواهد دید و نه تو مأمون را.

اباصلت گوید: چنانکه حضرت فرموده بود تا کنون دست مأمون به دامانم نرسیده است.

البته این جریان، از هرثمه هم نقل شده که او می گوید:

هنگام غسل دادن، خیمه زده شده و از اشخاصی که به چشم نمی آمدند، تسبیح و تهلیل و ریختن آب و صدای ظرفها را می شنیدم.

بعد از جریان آب و دعاها مأمون، مرا نزد خود خواند و گفت: تو را بخدا، راست بگو. دیگر چه سخنی از حضرت رضا علیه السلام شنیده ای؟ گفتم: به شما

عرض کردم که ایشان چه فرمود - گفت: نه، باید راست بگویی، پرسیدم درباره چه موضوعی؟

گفت: آیا سر دیگری هم به تو گفته است؟ جواب دادم: چرا. انار و انگور را نیز فرمود؛ در این موقع مأمون رنگ به رنگ شد و هر دم رنگش به سرخی و گاهی به زردی و گاهی به سیاهی متمایل می شد تا بیهوش گردید و در حال بیهوشی می گفت:

وای بر من، چه جواب پیغمبر ﷺ را بدهم؟ همین طور، یک یک ائمه را نام برده، گفت: ویل للمأمون من علی بن موسی الرضا علیه السلام وای بر مأمون چه جواب حضرت رضا علیه السلام را بدهم؟! من دیدم به هوش نیامد، بیرون شدم.

پس از به هوش آمدن؛ مرا خواست و گفت: مبادا کسی این سخن را از تو بشنود که هلاک خواهی شد.

تو در نزد من، از آن حضرت علیه السلام محبوبتر نیستی.

پیمان دادم و قسم خوردم که به کسی نگویم. ⁽⁶⁶⁾

یاسر خادم می گوید: حضرت رضا علیه السلام پس از نماز ظهر، در آخرین روزی که از دنیا رحلت کرد، به من فرمود:

یاسر! آیا غلامان و کنیزان غذا خورده اند؟

عرض کردم: با این حالی که شما دارید، چگونه می توانند غذا بخورند؟

حرکت کرد و دستور داد، سفره را پهن کنند و همه غلامان را هم بگویند بنشینند. تمام را بر سر سفره نشانید، برفتند واحدا واحدا از یکایک حاضران دلجویی و نسبت به آنان اظهار لطف فرمود: پس از صرف غذا دستور داد: سفره

ای برای زنان پهن کنند و غذا برای آنها بیاورند، پس از غذا خوردن آنان حضرت رضا علیه السلام بیهوش شد.

در این هنگام از میان خانه امام علیه السلام صدای ناله ای برخاست. کنیزان و زنان مأمون، سر و پای برهنه، حاضر شدند، توس، یکپارچه ناله شد. مأمون، سر و پای برهنه، بر سر زنان آمد؛ در حالی که ریش خود را می کشید و می گریست، اشک ریزان کنار بالین امام علیه السلام ایستاد، حضرت رضا علیه السلام به هوش آمد و چشمانش را گشود، ثم قال: احسن یا امیر المؤمنین معاشره ابی جعفر فان عمرک و عمره هکذا و جمع بین سبابتیه.

فرمود: یا امیر المؤمنین، با فرزندم خوش رفتاری کن؛ زندگی تو و او مثل دو انگشت من به هم پیوسته است دو انگشت شهادت خود را به هم چسبانید و در همان شب از دنیا رحلت فرمود:

صبحگاهان مردم جمع شدند و فریاد می زدند که مأمون با حيله و نیرنگ علی بن موسی الرضا علیه السلام پسر پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را کشت. سر و صدا زیاد شد. محمد بن جعفر بن محمد، عموی حضرت رضا علیه السلام، که مأمون او را امان داده بود و در توس بود؛ مأمون از ترس اینکه مبادا فتنه ای بر پا شود، از محمد بن جعفر بن محمد خواست که به مردم بگوید امروز جنازه را بر نمی دارند. شبانگاه آن حضرت را غسل داده، دفن کردند.

شیخ مفید در ارشاد ⁽⁶⁷⁾ می نویسد: روزی حضرت رضا علیه السلام با مأمون غذا می خورد؛ از آن غذا مریض شد و مأمون نیز خود را به مریضی زد و اظهار کسالت نمود.

عبدالله بشیر گفت: مأمون به من دستور داد: ناخنهایم را بگذارم بلند شود و آنها را از چشم مردم دور نگه دارم؛ این کار را انجام دادم.

مأمون روزی مرا خواست و چیزی شبیه تمر هندی به من داد و گفت: این را به دست و ناخنهایت بمال من نیز چنان کردم و سپس گفت: فعلا همین طور باشد.

خدمت امام رضا علیه السلام رفت و حالش را پرسید. امام علیه السلام فرمود: امید است که بهبودی حاصل کنم، مأمون گفت: بحمدالله بهتر هستید. پرسید: آیا امروز پزشکی به دیدن شما آمده است؟ فرمود: نه، خشمگین شد و غلامان را با داد و فریاد نزد خود خواند و دستور داد تا آب انار بگیرند.

مأمون به عبدالله بشیر گفت:

برو انار بیاورد و با دستهایت آب آن را بگیر؛ چنان کردم؛ سپس آن را از من گرفتم و با دست خود، آن آب انار را به حضرت رضا علیه السلام داد. و به او خوارند و دو روز بعد هم امام علیه السلام از دار فانی رحلت نمود و علت درگذشت آن جناب هم همین بود.

بخش چهارم: اهمیت سیر و سفر

یکی از سنن اجتماعی که در تمام دنیا از مهمترین رویدادهای جوامع می توان به شمار آورد، سیر و سفر و نقل و انتقال مردم از این شهر بدان شهر و از این کوی بدان کوی و از این کشور بدان کشوری دیگر است.

حس کنجکاوی و نیروی زیارت طلبی بشر را وادار می کند. که هنوز قاره های پهناور زمین را سیر نکرده خواهان سیر و سفر به کرات دیگر باشد.

سفر: سنتی، دیرین و پدیده ای است که سابقه کهن دارد. تاریخ آن از سفر آدم چ و حوا - که بدین جهان سفر کرده اند و مردم از اجتماع آنها پدید آمدند - آغاز می شود که آداب و سننی شرعی و اخلاقی و اهمیتی خاص دارد که کمی از فوایدش در ابیات منسوب به امام علی علیه السلام آمده که فرموده است:

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| تغرب عن الا و طان فی طلب العلی | و سافر ففی الاسفار خمس فوائد |
| تفرج هم و اکتساب معیشتة | و علم آداب و صحبة ماجد |
| فان قیل فی الاسفار ذل و محنة | و قطع الفیافی و ارتکاب الشدائد |
| فموت الفتی خیرله من قیامه | بدارهوان بین واش و حاسد |

تاج نیشابوری، معنای آن را در ابیاتی سروده است. (68)

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| امیرالمؤمنین، میر مجاهد | چنین فرمود: سافر للفوائد! |
| سفر بینا کند مرد خرد را | نماید هم به ایشان نیک و بد را |
| هر آن کس بیشتر کسب سفر کرد | مسلم بیشتر کسب خبر کرد |
| و علمناه تاءویل الاحادیث | زیمن این سفر شد این مواریث |
| ید بیضا به موسی از سفر شد | خضر زین راه او را راهبر شد |
| آزاد همدانی گوید: | |

در تا پخته شود زیر و زبرها دارد سنگ تا لعل شود خون جگرها دارد

ماه سرمنزل و مقصود و رسیدم و هنوز مدعی بر سر این راه اگرها دارد
توضیح ابیات امام علی علیه السلام:

برای طلب معیشت و به دست آوردن بزرگی از وطن دور شوید و مسافرت
کنید زیرا در سفر پنج فایده است:

سیاحت و زایل شدن غم، کسب معیشت، کسب و علم و دانش، یاد گرفتن
آداب و معاشرت و زندگی، صحبت داشتن با بزرگان، چنانچه گفته شود
مسافرت را مشقت و زحمت بسیار است باید گفت: برای مرد مرگ بهتر از خانه
نشستن با ذلت و خواری، بین بد خواهان و بدگویان است.

به سفر پخته شود مرد هنرمند آزاد! تا هلالی بشود بدر سفرها دارد
شاعر دیگری در این باره بیتی نغز سروده است:

زمین لگد خورد از گاو و خر به علت آن که ساکن است نه مانند ماه و آسمان دوار
سفر، هم از لحاظ روحی روانی و هم از لحاظ دینی اخلاقی دارای فوایدی
بسیار است.

سیر و سفر را تنها از نظر تنوع و تغییر آب و هوای نباید مورد توجه قرار داد
و به مشایعت و مراسم استقبال و بعضی از رسوم تشریفاتی آن دل خوش کرد؛
بلکه باید آن را سازنده روح و جسم و پرورنده فکر و سامان دهنده زندگی
انسان دانست.

ای بسا کس رفته در شام و عراق او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته ترکستان و چین او ندیده هیچ جز و مکر و کین
اینک به بخشی از اهداف سفر مشروع از نظر پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله می پردازیم تا
سیر و سفر را با همین اهداف دنبال کنیم.

قال صادق علیه السلام - عن ابائه فی وصیه النبی لعلی علیه السلام

قال: يا علي! لا ينبغي للرجال العاقل اين يكون ظاعنا الا في ثلاث: مرمة لمعاش، او تزود لمعاد، اولذة في غير محرم الى ان قال يا علي! سرستين بر والديک سرسنه صل رحمک، سرميلا عد مريضا سر ميلين شيع جنازه، سر ثلاثه اميال اءجب دعوة و سر اربعة اميال زراءخا في الله و سرخمسة اميال اءجب الملهوف، و سرسنته اميال انصر المظلوم و عليك بالاستغفار.

امام صادق عليه السلام - از پدران گرامی اش، درباره وصیتی که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به امیرالمؤمنین کرده است، نقل می کند؛ که فرمود: يا علي! شخص عاقل سزاوار نیست سفر کند و مگر برای سه هدف:

1- ترمیم معاش ⁽⁶⁹⁾ 2- تحصیل و زاد و توشه برای معاد 3- لذت و تنزه ⁽⁷⁰⁾
. اما نه در راه حرام.

ابعاد سفر را برای اهداف شرعی چنین توضیح می دهند.
سفر برای رسیدن به این هدفها - گرچه فاصله هایی زیاد طی شود، باز شایسته و نیکوست.

فرمود: دو سال، راه به پیمای تا به دیدن پدر و مادرت روی و بدین طریق دلشان را بدست آری. یک سال راه به پیمای تا خویشاوندت را ببینی و صله رحم کنی؛ رنج و سختی یک میل راه برای عیادت مریض تحمل کن.
دو میل راه را به پیمای تا تشییع جنازه کنی. چهار میل راه را طی کن تا برادر مؤمنت را ببینی؛ برای رسیدن به داد یک گرفتار، پنج میل راه را به پیمای.
برای رسیدن به داد یک مظلوم، شش میل ⁽⁷¹⁾ راه را به پیمای و پیوسته آمرزش گناهان خود را از خدا بخواه،

با تمام ترغیبی که برای سفر از جهات مختلف شده است؛ در صورتی که به دین شخص، زیانی وارد کند، شایسته نیست. در حدیث اربعه از امیرالمؤمنین

عَلَيْهِ السَّلَامُ نقل می کند که می فرماید: لا يخرج الرجل في سفر يخاف منه على دينه و صلوته.

به سفری که به دین و نماز انسان زیانی وارد کند، نباید رفت. (72)
یکی از فواید سفر، سلامتی جسم است که موجب می شود انسان، تنزه (73) و آرامش روحی داشته باشد.

قال رسول الله ﷺ:

سافروا تصحوا و جاهدوا تغنموا و حجوا تستغنوا
سفر کنید تا بدنهایتان سالم شود و جهاد کنید تا غنیمت دنیا و آخرت بیابید و حج کنید تا مالدار و بی نیاز شوید.
شرع مقدس اسلام، انسان را به مسافرت تشویق نموده است تا دچار تنگدستی و بحرانهای مالی نشود.

رسول اکرم ﷺ هم در این باره فرموده است؛

إذا عسر احدكم فليخرج و لا يغم نفسه و اهله (74)
هر کدام گرفتار و تنگدست شدید به سفر بروید و خود خانواده تان را اندوهگین نکنید.

هم اکنون هم، سیر و سفر، در تمام دنیا، برای کسب علم و فضیلت از شرایط حتمی است و دانشجویان از دیرباز، همین راه را انتخاب نموده از جمله دانشمندان شیعه، شیخ بهاءالدین عاملی و از سنی، جارالله زمخشری از این جهت، ممتاز بودند.

محدث قمی رضوان الله علیه در احوال المطيع لله در ص 309 تنمة المنتهى از اسماعیل بن حماد جوهری، صاحب کتاب صحاح اللغة، و استاد لغت عرب - که اهل فاراب - از بلاد ترک و از اعجوبه های زمان خود بود - نقل می کند: که

جوهری خطی بی نظیر داشت به گونه ای که او را همتای مقله می دانستند. وی پیوسته در سفر، به کسب فضایل می پرداخت و طی بیابانها را برای علم آموزی برگزیده بود؛ او از شام و عراق عازم خراسان شد و در نیشابور اقامت گزید تا از دنیا رفت.

از سفرهای پربرکت و کارساز دیگر، سفرهای تجاری قبل از اسلام رسول اکرم ﷺ و سفرهای غیر تجاری و تبلیغی ایشان - که هجرت به مدینه از جمله آن است - می توان نام برد.

این سفرها مایه توسعه دین و حفظ و حراست آیین اسلام شد. و شوکت خود را در قلب دنیا و تمام کشورهای دور گسترش داد.

رسول اکرم فرمود: سفر درای رنج و مشقت بسیار است و از این روست که گفته اند: السفر قطعه من السفر سفر قطعه ای از جهنم است. (75)

لیکن برای کسب اندوخته های عالم، رنج سفر را باید تحمل کرد تا از نزدیک به سرچشمه منابع آن اندوخته ها دست یافت.

بنابراین مطالعه آداب و سنن شرعی و اخلاقی و اجتماعی سفر برای مسافر لازم و ضروری است که برای پیمودن راه، زاد و توشه ای کافی ببرد تا به مقصود و هدف خود برسد.

آداب و سنن سفر

آداب و سننی که در این بخش به ذکر آن پرداخته می شود گرچه، برای دیگر سفرها، از قبیل: تجاری، زیارتی، سیاحتی، و حج و... هم ممکن است مورد استفاده قرار گیرد، ولی چون این کتاب برای رفع نیازمندیهای زائران امام هشتم علیه السلام نوشته شده، جنبه زیارتی آن بیشتر است بنابراین در سفر زیارتی، زائر باید هدفی داشته باشد که مورد پسند و رضای خدای متعال و امام علیه السلام باشد وگرنه

از ثواب زیارت، محروم و از نتایج سفرهای دیگر چون: تجارت و سیاحت و... بهره مند خواهد بود.

در صفحه 10 فلسفه حج نوشته شده است:

چوماکیان⁽⁷⁶⁾ به درخانه چندمانی خوار چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
به قول مولوی:

گاو در بغداد آید ناگهان بگذرد از این سر آن تا آن سر، آن
از همه عیش و خوشیها و مزه او نبیند جز قشر خربزه

اول - خلوص نیت

به همین جهت، خلوص نیت، در سفر زیارت، برای زائر، شرط اولیه است.
آورده اند که آقا شیخ عباس تربتی، پدر مرحوم راشد، روزی عازم مشهد
مقدس بود، همسرش از او خواست که در بازگشت نعلینی برای او بیاورد. او
رفت و روز دیگر نعلینی برای او آورد.

پرسید: آقای حاج شیخ! چرا زود برگشتید و چند روزی برای زیارت
نماندید؟ جواب داد: رفته بودم نعلین بخرم نه برای کاری دیگر. اکنون به قصد
زیارت می روم و چند روزی هم در آنجا خواهم ماند.

این مسئله امروز شایان توجه است.

زیرا مردمی که به مکه و سوریه می روند بیشتر وقتشان به خرید اجناس با
صرفه صرف می شود.

در این باره ظریفی در پشت جعبه مقوایی یخچال و تلویزیون رنگی حاجی
که از مکه آورده، چنین نوشته بود.

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو مقصود، توئی، کعبه و بتخانه بهانه

بنابراین زائر چند هدف را در سفر زیارتی باید در نظر داشته باشد:

1- نیت پاک و خالص برای خدا

2- شوق و اشتیاق

3- تعیین انگیزه و هدف

4- محاسبه نفس که پیوسته از خود باید پرسد که به چه منظوری قصد سفر کرده است آیا هدفی را که دنبال می کند با موقعیت و شخصیت او سازگار است؟!

به طور کلی باید بداند که پایه و اساس سفرهای شرعی خلوص نیت است دو تن از ری، به خدمت حضرت رضا علیه السلام به مرو رفتند در حالی که مبداء و مقصد و ساعت حرکت آنان یکی بود. پرسیدند که نماز سفرشان قصر است یا تمام؟ آن حضرت در جواب فرمود: تو نماز را باید شکسته بخوانی و دیگری نمازش را تمام و درست.

پرسیدند: چرا؟ فرمود:

تو که برای زیارت من آمده ای، سفرت مشرع است و نماز را باید شکسته بخوانی؛ اما او که برای دیدار مأمون آمده سفرش حرام است و نمازش را باید تمام بخواند.

کیوان در سفر نامه خود می نویسد: سابقا در قزوین رسم بود که هر کس به حج می رفت یک کتیبه از گچ؛ اگر دوبار می رفت دو کتیبه و... بر در خانه خود نصب می کرد.

او می گوید: خودم دیدم که بر در خانه ای چهار کتیبه نصب کرده بودند؛ قزوین که دارای دوازده هزار خانه بود، بر در دوازده هزار خانه آن کتیبه های مکرر نصب شده بود.

دوم - مال حلال

چون بنیه تقویتی هر مسافر یا هر انسانی جهت زندگی به تاءمین اقتصادی وابسته است لذا این بنیه در راه سفر زیارت باید پاک و حلال باشد.

امام پنجم علیه السلام می فرماید:

هر که مالی را از چهار طریق به دست آورد در راه خیر نمی تواند صرف کند.

1- از راه ربا

2- از راه خیانت؛ بهر طریقی که باشد (خیانت به شخص خاص یا عده ای از

مردم یا خیانت به یک ملت)

3- غش⁽⁷⁷⁾ در معامله و گول زدن مردم

4- از راه سرقت یا دزدی

در حدیث دیگری آمده است که کسی به خدمت امام رسید و گفت: من خویشاوند فلان فرماندار هستم و بر اثر این نزدیکی از موقعیت خود سوء استفاده کرده و ثروتی اندوخته ام؛ ولی آن را در راههای خیر، مانند: صله رحم، اطعام ماکین و گزاردن حج صرف می کنم. کار من چه صورتی دارد؟ حضرت فرمود:

ان الخطیئة لا تکفر الخطیئة از کار خطا و نادرست نمی توان بهره برداری کرد.

سوم - پرداخت حقوق یا رضایت صاحبان حق

درباره شخصیت صفوان بن یحیی نقل کرده اند که او روزی صد و پنجاه و سه رکعت نماز می خواند به خاطر اینکه روزی در بیت الله الحرام با دو برادر مذهبی خود عبدالله بن جندب و علی بن نعمان تعهد کرده بود که پس از انجام مراسم هر کدام از آنان که زنده ماندند نمازهای برادران خود را بخوانند؛ چون او

زنده مانده بود، به خاطر وفای به عهد و پیمانی که بسته بود، روزی صد و پنجاه و سه رکعت نماز می خواند.

صفوان، روزی در یکی از سفرها شتر کسی را به کرایه گرفت یکی از دوستان، دو دینار به رسم امانت به او داد تا به خانواده اش برساند ولی تا از مکاری⁽⁷⁸⁾ اجازه نگرفت، آن را در میان بار نهاد.

مولی احمد اردبیلی نیز با همه زهد تقوایی که داشت - در سفری که یک مال سواری به کرایه گرفته بود همین عمل را انجام داد. شخصی پاکتی به او داد که در نجف اشرف، به کسی دهد؛ آن بزرگوار - چون صاحب مال سواری حضور نداشت تا از او، حمل آن را اجازه بگیرد، تمام راه را پیاده پیمود. و سوار بر آن مرکب نشد و با این عمل، درخواست برادر دینی خود را رد نکرد و حقوق دیگران را هم رعایت نمود.

در سفرها، خصوصا در سفرهای زیارتی به این مورد توجه خاصی باید مبذول شود.

عبدالرحمن بن سیابه⁽⁷⁹⁾ نقل می کند: وقتی پدرم از دنیا رفت دوستش به خانه ما

آمد؛ پس از تسلیت گویی، پرسید: پدرت برای زندگی شما چیزی به ارث گذاشته است؟ گفتم: نه.

سپس کیسه ای که هزار درهم در آن بود به من داد، گفت: با این سرمایه داد و ستد کرده، از سودش استفاده کن.

ماجرای را برای مادرم تعریف کردم و به راهنمایی او، نزد یکی از دوستان پدرم رفتم.

او مقداری جنس پارچه برایم خریده، در دکانی مشغول به کار شدم. خداوند تعالی بدینوسیله روزی ما رسانید تا هنگام حج رسید. به من الهام شد که به مکه بروم. نزد مادرم رفتم و تصمیم خود را با او در میان گذارم بمحض اینکه مادر از تصمیم من آگاه شد، گفت: پسرم! اول پول فلان کس را بپرداز، بعد از آن برو. پیش آن مرد رفتم و پولش را پرداختم؛ او مثل اینکه گفت: شاید مقدارش کم است، اگر برای کارت می خواهی بیشتر بدهم. گفتم: نه. قصد حج دارم. می خواهم پول شما را برگردانم.

بالاخره به مکه رفتم و پس از انجام مناسک و اعمال حج به مدینه رفته، با گروهی از دوستان به خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم. من که جوانی کم سن و سال بودم در آخر جماعت حاضر، در مجلس امام علیه السلام نشستم.

هر یک از حاضران سئوالی کرده جواب می شنیدند و می رفتند.

همینکه جمعیت کم شد، امام علیه السلام به من اشاره کرده، مرا نزد خود طلبید، نزد او رفتم؛ فرمود: با من کاری داشتی؟ گفتم: فدایت شوم. من عبدالرحمن بن سیابه ام. از حال پدرم پرسید. گفتم: او از دنیا رفت. بمحض شنیدن، آزرده خاطر شد و برایش طلب آمرزش و رحمت کرد.

سپس پرسید، چیزی برای شما به ارث گذاشته است؟ گفتم: نه.

فرمود: پس چگونه به حج آمده ای؟ داستان مرد را شرح دادم؛ اما، امام علیه السلام هنوز کلامم تمام نشده، پرسید: هزار درهم را چه کردی؟ گفتم: به او پرداختم. فقال لی: قد احسنت.

فرمود: خوب کاری کردی؛ پس از آن فرمود: می خواهی تو را سفارش دستوری دهم؟ گفتم: آری، فدایت شوم.

فرمود: عليك بصدق الحديث و اداء الامانه تشرك الناس في اموالهم هكذا و جمع بين اصابعه.

فرمود: همیشه راستگو باش و امانت را به صاحبش باز گردان تا بدین گونه در اموال مردم شریک باشی؛ بعد انگشتان دستش را جمع کرد. من دستور امام علیه السلام را به کار بستم و صاحب سیصد هزار درهم شدم ⁽⁸⁰⁾

چهارم - تنظیم وصیت نامه

وصیت نامه انسان همیشه باید نوشته باشد؛ خصوصا هنگام مسافرت ابی عبدالله علیه السلام فرمود: من ركب راحلة فليوص ⁽⁸¹⁾ هر که برای مسافرت بر مرکب خود سوار شد، باید وصیت کند.

پنجم - دل دوستان آزرده را به دست آوردن

قال النبي صلی الله علیه و آله: حق المسلم اذا اراد سفر ان يعلم اخوانه و حق علی اخوانه اذا قدم ان ياء توه ⁽⁸²⁾

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمود:

وقتی مسلمانی خواست به سفر برود برادران خود را باید آگاه کند (و از آنها خدا حافظی کند و دلشان را به دست آورد) برادران وی هم پس از بازگشت او، باید به دیدنش بروند.

ز کعبه آیم و رشک آیدم ز خونابی که از زیارت دل‌های خسته می آید
خربت کعبه قلبی ذهبت الی العتبات ز سیئات، همی غافل از پی حسناتی
داستان ابراهیم ساریان در زمان حضرت موسی بن جعفر علیه السلام مؤید این مطلب است.

ابراهیم ساریان ⁽⁸³⁾ برای انجام کاری به خانه علی بن یقطین وزیر هارون رفت اما علی بن یقطین اجازه ورود به او نداد.

روز بعد علی بن یقظین در بین راه به آن حضرت برخورد کرده عرض کرد:
 آقای من! چه خطایی از من سر زده؟
 فرمود: تو را اجازه ندادم برای اینکه ابراهیم ساریان را اجازه ندادی.
 خدای تعالی هم سعی حج تو را نمی پذیرد مگر اینکه ابراهیم از تو خوشنود
 شود.

گفت: مولای من! چگونه می توانم ابراهیم را از خود راضی کنم حال آنکه او
 در کوفه و من در مدینه.

فرمود: شامگاه تنها و بدون همراهان به بقیع برو! در آنجا مرکبی هست بر آن
 سوار شو و بر در خانه ابراهیم فرود آی.

علی چنان کرد. سوار بر آن مرکب شد سپس خود را در خانه ابراهیم دید،
 در را کوبید؛ ابراهیم گفت: کیست؟
 گفت: علی بن یقظینم.

ساریان گفت: علی بن یقظین در خانه من چه می کند؟
 علی گفت: بیا! که کار مهمی پیش آمده است.

علی، ابراهیم را قسم داد تا اجازه ورود به او دهد، اجازه داد.
 وقتی وارد شد، گفت: تا تو مرا نبخشی مولایم موسی بن جعفر علیه السلام اجازه
 ورود نمی دهد. ابراهیم گفت: خدا تو را ببخشد. علی، ابراهیم را قسم داد که
 روی گونه من باید قدم بگذاری، او نپذیرفت؛ بار دیگر قسمش داد تا قبول کرد.
 چندین بار پای بر گونه علی گذاشت. او در زیر قدم ابراهیم می گفت: خدایا!
 تو شاهد باش، پس از آن جای حرکت کرد. و بر آن مرکب سوار شد و در خانه
 موسی بن جعفر علیه السلام پیاده گشت؛ سپس آن حضرت به او اجازه ورود داد و از
 او گذشت.

در نتیجه، این داستان به ما آموخت که با خلق خدا باید خوشرفتاری کرد. چنانکه خشنودی ابراهیم ساربان - که قبلا مورد بی مهری علی بن یقطین قرار گرفته بود - موجب شد که حج علی، قبول و امام علیه السلام هم از او راضی شود.

خصلتان ما فوقهما من الخیر شیء؛ الايمان بالله و النفع لعباد الله و خصلتان ما فوقهما من الشر شیء؛ الشرك بالله و الضر لعباد الله.

دو خصلت است که در خوبی، چیزی از آنها برتر نیست، ایمان به خدا و نفع برای بندگان خدا.

و دو خصلت است که در بدی چیزی از آن دو بدتر نیست، شرک به خدا و زیان برای بندگان خدا.

ششم - برداشتن توشه و خوراک زیاد، برای سفر

در روضه کافی از امام علیه السلام نقل شده است که فرمود:

من شرف الرجل ان يطيب زاده اذا خرج في سفره ⁽⁸⁴⁾

از شرافت انسان آن است که زاد و توشه خود را از بهترین چیزها انتخاب کند. یا به عبارت دیگر: از بزرگواری شخص است که توشه خود را پاکیزه و نیکو گرداند هرگاه برای سفر خارج شود.

در همین صفحه از امام ششم روایت شده است که فرمود:

كان علی بن الحسین علیه السلام اذا سافر الى الحج و العمرة تزود من اطيب الزاد من

اللوز و الشکر و السویق ⁽⁸⁵⁾ و المحمص و المحلي ⁽⁸⁶⁾

حضرت علی بن الحسین، زین العابدین، در سفر حج عمره خود بهترین خوراک را تهیه می کرد؛ از قبیل: بادام، شکر، آرد، خوراکیهای آماده شد (مانند کنسروهای لوبیا و نخود) و انواع شیرینیها.

امام صادق عليه السلام فرمود: مروت و جوانمردی دو نوع است: مروت حضر؛ (که در انسان در خانه خویش است) و مروت در سفر.

مروة الحضر: فتلاوة القرآن و حضور المساجد و صحبتة اهل الخير و النظر في الفقه.

جوانمردی در وطن به خواندن قرآن و حضور در مساجد و همنشینی با نیکان و مطالعه مسائل فقهی است.

و اما مروت در سفر: فبذل الزاد في غير ما يسخط الله و قلة الخلاف على من صحبتك و ترك الرواية عليهم اذا فارقتهم. ⁽⁸⁷⁾

اما جوانمردی در سفر ابتدا، بذل و بخشش خوراک است (در موردی که موجب خشم خدا نباشد) و کمتر مخالفت کردن با همسفران در تصمیم گیریها و از همسفران خود بدگوئی کردن بعد از مفارقت ⁽⁸⁸⁾.

حاج میرزا خلیل کمره ای می نویسد:

تاریخ ثبت کرده است که بانوی اهل بیت، سکینه بنت الحسین عليها السلام برای تجلیل از مقام برادر والاگهرش، امام زین العابدین عليه السلام، در یکی از سفرهایش به سوی خانه خدا، سفره ای بست که هزار درهم خرج آن کرده بود؛ امام هم، تمام همسفرها را در منزل اول بر سر این سفره پذیرایی نمود و مازاد آن را در بین مسافران تقسیم کرد.

این عمل بانوی اهل بیت، دختر امام و خواهر امام مقرون باصحه و انفاذ ⁽⁸⁹⁾ امام حجت هست که در این سفرها هر چه بهتر و بیشتر باید خرج شود.

پیامبر اکرم صلى الله عليه وآله هم در حج، چند شتر قربانی کرد. ⁽⁹⁰⁾

هفتم - برداشتن وسایل و لوازم ضروری:

چنانکه پلیس راه در موقعی که اشکالاتی از قبیل، برف، یخبندان و سقوط بهمن و... در راه هست مسافران را به برداشتن وسایل ایمنی؛ مانند، زنجیر چرخ، خوراک و پوشاک لازم سفارش می کنند لذا در مورد حفظ الصحة و تءامین سلامتی خود و همراهان خویش هم برداشتن داروهای ضروری؛ از قبیل: قرصهای جلوگیری از اسهال، سرماخوردگی، استفراغ (در امامین) و قرصهای مسکن، ملین و... خوراک و پوشاک لازم، توصیه می شود.

امام صادق علیه السلام از لقمان حکیم نقل می کند که به پسرش گفت:
یا بنی! سافر بسیفک و خفک و عمامتک و خیامتک و سقائک و ابراتک و
خیوطک و مخزرک.

پسرم! همیشه در سفر شمشیر و چکمه و عمامه و خیمه و مشک آب، و ابزار
دوخت (نخ و سوزن) و درفشت را به همراه خود بردار.
و تزود معک من الادویة ما ینتفع به انت و من معک و کن لاصحابک موافقا
الا فی معصیة الله عز و جل.

در سفر، داروهای مورد استفاده خود و همراهانت را به همراه خود بردار و
پیوسته با دوستان همسفر خود موافق و سازگار باش؛ مگر در کارهایی که
معصیت خدای عز و جل است.

اگر دقت کنیم در می یابیم که در چند هزار سال قبل دین و آیین دستوراتی
بهداشتی نسبت به زمان خود داشته که مردم را به رعایت آن و مسافران سواره
را به همراه داشتن وسایل ضروری و لازم و حتی پیادگان را هم به برداشتن
عصا به همراه خود سفارش کرده است. ⁽⁹¹⁾

مرحوم محدث قمی در مفاتیح درباره آداب سفر می نویسد: مسافر برای ایمنی از رفتاری به بیماریهای ناخواسته سفر، مقداری از خاک زادگاه خود را با آب آن منزل مخلوط کرده، تا از بیماریهای مخصوص آن سرزمین بتواند پیشگیری کند.

و نیز گفته اند: من قدم الی ارض غیر ارضه اخذ من تراپها و جعله فی مائها و شربه لم یمرض فیها و عوفی من و بائها.

مسافر به هر منزلی که می رسد مقداری از خاک آن را در ظرف آب خود بریزد و مخلوط نماید و پس از صاف شدن آب آن، بیاشامد؛ بیمار نشود و از وبای آن سرزمین محفوظ ماند. (92)

از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله روایت شده است که در سفر، آینه، سرمه دان، قیچی، مسواک به همراه خود می برد بنابراین، بردن این وسایل برای هر مسافر لازم است. (93)

هشتم - رفیق مناسب

انسان تنها نباید به سفر برود.

چنانکه در روایت آمده است رسول اکرم صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام فرمود:

قال النبی صلی الله علیه و آله لعلی علیه السلام: لا تخرج فی سفرک وحدک فان الشیطان مع

الواحد و من الاثنین ابعده (94)

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام فرمود: یا علی! تنها به سفر مرو که شیطان با

یک نفر همراه است و از دو نفر دور.

انتخاب رفیق موافق و سازگار.

عن النبی قال: الرفیق ثم السفر (95)

اول رفیق موافق که در اخلاق و ایمان و خرج و قدرت مالی شبیه خودت باشد برگزین، سپس سفر را آغاز کن.

هر کس که بی رفیق موافق سفر کند با خود هزار قافله تشویش می برد قبل از سفر، همسفری موافق برگزین و تنها سفر مکن. که تنها روی در زمین کار شیطان است و خطر ناک و با بیش از چهار نفر همسفر مشو؛ زیرا با تعداد بیشتر در میان ایشان گفت و گو داد و فریاد زیاد می شود. (96)

پیامبر اکرم ﷺ فرمود: احب الصحابة الى الله تعالى اربعة و مازاد قوم على سبعة الا زاد لغتهم. (97)

محبوبترین تعداد رفقا نزد خدای تعالی چهار نفرند گروهی که تعدادشان از هفت نفر تجاوز کرد و گفت و گو و داد و فریاد میان آنان زیاد شود.

روایت امام حسن مجتبیٰ علیه السلام که ذیلا نقل می شود از لحاظ انتخاب رفیق موافق، برنامه ای بسیار ارزنده و جامع است.

اءنه قال فی الحدیث:

و اذا نازعتک الی صحبة الرجال حاجة، فاصحب من اذا صحبتہ زانک، و اذا خدمته صانک و اذا اردت منه معونة عانک، و ان قلت صدق قولک، و ان صلت شد صولتک و ان مددت یدک بفضل مدها و ان بدت منک ثلثة سدها و ان راءى منک حسنة عدها، و ان ساءلته اعطاک و ان سکت عنه ابتداءک و ان نزلت بک احدی الملمات و اساک من لا یاتیک منه البوائق و لا تختلف علیک منه الطرائق و لا یخذلک عند الحقائق و ان تنازعتما منقسما (98) آثرک الجز... (99)

اگر خواستی با کسی مصاحبت کنی بکوش تا مصاحبت و دوستت، دارای چنین خصوصیتی باشد.

همنشینی او موجب افتخار باشد، اگر به خدمتش پرداختی، آبرویت را نریزد.

و اگر از او کمک خواستی ترا یاری دهد. و اگر سخنی گفتی، سخت را به راستی بپذیرد و اگر حمله کردی، قدرت و نفوذت را یاری دهد و اگر از او کمک خواستی، تو را یاری دهد.

اگر از تو خطایی سر زد، آن را بپوشاند. اگر کار خوبی انجام دادی، نادیده نگیرد. اگر تقاضا کردی، عطا نماید.

اگر تو در صورت نیاز از نیازمندی خود سخنی نگفتی، او خود به کمکت بپردازد.

اگر برایت گرفتاری پیش آمد، تو را یاری دهد؛ از شر او ایمن باشی. ناهماهنگیها از جانب او نبینی (هماهنگ و همفکر باشد) در موقع پیشامدهای واقعی خوارت نکند.

اگر در تقسیم چیزی بین شما اختلافی افتاد، تو را بر خود مقدم دارد. البته پیدا کردن چنین دوستانی بسیار مشکل و کمیاب است ولی این روایت باید الگو و سرمشقی برای رفتار با دوستان قرار گیرد.

من به سرمنزل عنقا، نه به خودبردم راه قطع این مرحله، با مرغ سلیمان کردم قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن ظلمات است؛ بترس از خطر گمراهی وقتی حضرت سلیمان هدهد و ندید از غیبت او ناراحت شد و گفت: لا عذبه عذابا شدیدا او را سخت شکنجه و عذاب خواهم کرد. گویند در نظر داشت که او را با غیر همجنس خودش در یک قفس نماید.

حضرت علی علیه السلام فرمود: وقتی رفیقان موافقی خواستند به سفر بروند، هر کدام مبلغی برای مخارج سفر باید روی هم بگذارند تا در سفر از آن خرج نمایند؛ این کار برای آنان بهتر است، زیرا با این عمل، اختلافی در میان ایشان به وجود نمی آید. ⁽¹⁰⁰⁾

امام صادق علیه السلام از پدر خود حضرت باقر نقل کرده که فرموده است: پدرم،
امام رین العابدین علیه السلام به من فرمود:
پسرم! با پنج نفر نه مصاحبت کن و نه در سفر با آنها مسافرت. عرض کردم:
پدر جان آنان کیانند؟

فرمود: ایاک و مصاحبة الکذاب از مصاحبت با دروغگو بپرهیز؛ زیرا او مانند
سراب و آب نماست که دور را به تو نزدیک نشان دهد و نزدیک را دور و ایاک
و مصاحبة الفاسق از همنشینی با فاسق و بدکار بپرهیز؛ زیرا او تو را لقمه یا به
کمتر از لقمه ای می فروشد.

و ایاک و مصاحبة البخیل از همنشینی با بخیل بپرهیز؛ زیرا او تو را در
حساسترین زمان نیاز، واگذارد و خوار و بیمقدارت کند.

و ایاک و مصاحبة الاحمق از مصاحبت با نادان بپرهیز؛ زیرا که نمی تواند تو
را به کار خیری دلالت کند (چون عقلش نمی رسد) چه بسا که بخواهد و نفعی
به تو رساند ولی برعکس ضرر برساند.

و ایاک و مصاحبة القاطع لرحمه از کسی که رشته خویشاوندی را بریده است
و با آنان رفت و آمد ندارد، بپرهیز.

زیرا من در سه جای قرآن مجید دیده ام که ایشان مورد لعن خدا قرار گرفته
اند.

اول - در سوره محمد علیه السلام آیه 24:

فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسد وافی الارض و تقطعوا ارحامکم. اولئك الذین
لعنهم الله.

دوم - آیه 25 سوره رعد

الذین ینقضون عهدالله من بعد میثاقه و یقطعون ما امر الله به ان یوصل و یفسدون فی الارض اولئک لهم اللعنة و لهم سوء الدار.

سوم - سوره بقره آیه 25.

الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه و یقطعون ما امر الله به ان یوصل و یفسدون فی الارض اولئک هم الخاسرون. (101)

شخص مسافر، در سفر، رفیقی باید انتخاب کند که از لحاظ مالی همپراز و مثل هم باشند؛ وگرنه آن که قدرت و مالی او کمتر است، احساس ذلت و سرشکستگی خواهد کرد.

ابوبصیر گوید: به امام ششم علیه السلام عرض کردم، آیا جایز است انسان، با مردمی پولدار که نمی تواند مثل آنها خرج کند به سفر رود؟ حضرت فرمود: دوست ندارم که مؤمن، خود را خوار و ذلیل کند؛ او با اشخاصی باید همسفر باشد شود که در قدرت مالی و دارایی مثل او هستند. (102)

مسافر، در کارهای گروهی و با پول بیشتری که خرج می کند، نباید خود را بر دیگران برتری دهد.

حسین بن ابی علاء گوید: ما بیست و چند همسفر بودیم که به مکه می رفتیم. من در هر منزل، گوسفندی برای رفقایم می کشتم. وقتی به خدمت امام ششم علیه السلام رسیدم، قال: یا حسین تذلل المؤمنین. حسین! مؤمنین را خوار می کنی؟ - گفتم: از چنین کاری به خدا پناه می برم. فرمود:

- مگر نمی دانی؟ در میان همسفران کسانی هستند که آرزو دارند، مانند تو در هر منزل گوسفندی بکشند؛ اما قدرت مالی ندارند و در خود احساس خواری و ذلت می کنند. و خود را در برابر همسفران، خوار و حقیر می بینند. گفتم:

استغفرالله لاعوذ از خدا طلب آمرزش می کنم. و دیگر چنین کاری نمی کنم.

(103)

زمان حرکت

هر گاه سفر اختیاری باشد، باید سعد و نحس ایام را رعایت شود، در صفحه 608 و 609 مفاتیح الجنان در بخش آداب سفر در این باره چنین نوشته است. چون اراده سفر کنی، بهتر است که روز شنبه یا سه شنبه یا پنج شنبه را اختیار نمایی و از سفر کردن، در روز دوشنبه و چهارشنبه و پیش از ظهر روز جمعه و ایامی که در این نظم آمده است پرهیز:

چهار روزی نحس باشد در مهی زان حذر کن تا نیابی هیچ رنج
سه و پنج سیزده با شانزده بیست و یک با بیست چهار و بیست و پنج
و همچنین در ایام محاق - که سه روز آخر قمری است - در حالی که قمر
در برج عقرب باشد، سفر مکن.

و اگر ضرورتی پیش آید که در همین روزها سفر کنی، هیچ جای نگرانی نیست با خواندن دعاهای سفر تصدق کردن، سفر کن.

و پس از صلوات بر پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ این دعا را بخوان.

اللهم انی استودعک الیوم نفسی و اهلی و مالی و ولدی و من کان منی بسبیل
الشاهد منهم و الغائب اللهم احفظنا بحفظ الایمان و احفظ علینا اللهم اجعلنا فی
رحمتک و لاتسلبنا فضلک انا الیک راغبون اللهم انا نعوذبک من و عشاء السفر و
کابة المنقلب و سوء المنظر فی الاهل و المال و الولد فی الدنیا و الاخرة.

اللهم انی اتوجه الیک هذا التوجه طلبا لمرضاتک و تقربا الیک فبلغنی ما اؤ
مله و ارجوه فیک و فی اولیائک یا الرحم الرحمین.

در فروع کافی از امام ششم علیه السلام نقل شده که رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرموده است: که دو رکعت نماز گزاردن و خداحافظی و خواندن دعای سفر بهترین جانشین مرد بر خانواده اش خواهد بود. در هنگام حرکت خواندن آیه الکرسی و سوره قدر، موجب حفظ در سفر و سلامت برگشتن به وطن می شود.

شیخ ابوالفتوح رازی در تفسیر خود و طبرسی در مجمع البیان نقل کرده اند: که جبیر بن معلم گفت: رسول اکرم صلی الله علیه و آله به من فرمود: آیا میل داری که هر وقت به سفر می روی، از همه دوستان، موفقتی و روزی ات بیشتر باشد؟ گفتم: آری.

فرمود: در هنگام حرکت، پنج سوره زیر: قل یا ایها الکافرون، اذا جاء نصرالله، قل هو الله احد، قل اعوذ برب الناس، قل اعوذ برب الفلق را با ابتدا به بسم الله الرحمن الرحیم بخوان:

امام صادق علیه السلام فرمود: تصدق و اخرج ای یوم شئت. هر روزی خواستی، به سفر روی، صدقه بده و سفر را آغاز کن. و همچنین فرمود: افتتاح سفرک بالصدقة و اقرء آیه الکرسی اذا بدالك. هر روزی مایلی به سفر روی، آیه الکرسی بخوان و صدقه بده و به سفر برو. ⁽¹⁰⁴⁾

آداب سفر و زیارت

در سفر شرعی، نیت و انگیزه از همه مهمتر و در حقیقت، مایه اصلی حرکت است و هر کس در هر سفر زیارتی به اندازه خلوص نیتی که دارد، از مزایای آن بهره مند می شود؛ بنابراین باید به خویشتن خویش رسید و تصفه ای در

گفتار و کردار و رفتار و اخلاق خود به وجود آورد و خودستایی، خودنمایی، دروغگویی و مراعات نکردن حقوق دیگران را از خود دور ساخت سپس با عزمی راسخ پای در سفر یارت نمود.

و به قول حافظ:

دریابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مگیلان غم مخور

یا به قول سعدی:

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

هر مسافر، خواه زائر و خواه غیر زائر، برای بیمه شدن در سفر، باید به

حضرت رضا علیه السلام متوسل شود و این دعا را بخواند!

اللهم انی استلک بحق ولیک الرضا، علی بن موسی الرضا الا سلمتني به فی

جميع اسفاری فی البراری و الجبال و القفار و الاودیة و الحیاض من جمیع،

اخافه و احذرہ انک رؤوف رحیم.

محدث قمی رضوان الله علیه در کتاب باقیات الصالحات، در حاشیه مفاتیح

در صفحه 1153 - 1156 می نویسد:

هر کس برای حاجتی از خانه اش به قصد سفر خارج می شود و مایل است

که او را سالم برگردانم و حاجتش برآورده شود، در موقع خارج شدن از منزل

بگوید:

بسم الله مخرجی و باذنه خرجت و قد علم قبل ان اخرج خروجی و قد

احصى علمه ما فی مخرجی و مرجعی توکلت علی الاله الاکبر توکل مفوض الیه

امرہ و مستعین به علی شوؤنه مستزید من فضله مبرء نفسه من کل حول و من

کل قوة الا به خروج ضریر خرج بضره الی من یکشفه و خروج فقیر خرج بفقره

الی من یسده و خروج عائل خرج بعیلتہ الی من یغنیها و خروج من ربه اکبر

ثقتہ و اعظم رجائه و افضل امنیته الله ثقتی فی جمیع اموری کلها به فیها جمیعا

استعین و لا شیء الا ما شاء الله فی علمه اسئل الله خیر المخرج و المدخل الا
اله الا هو الیه المصیر.

محدث قمی در آداب زیارت امام حسین علیه السلام می نویسد:

علما در احوال اصحاب کهف نقل کرده اند که آنها از مخصوصین دقیانوس و
به منزله وزرای او بودند؛ وقتی رحمت خدای تعالی شامل حال آنان شد، به فکر
خدا پرستی و اصلاح کار خود برآمدند و صلاح خود را در این دیدند که از
مردم کناره بگیرند و در غاری ماءوی گرفته به عبادت خدا مشغول شوند.
سوار بر اسب شدند و از شهر بیرون رفتند همینکه سه میل راه پیمودند،
تملیخا که یکی از آنها بود گفت: برادران! انزلوا ان خیولکم و امشوا علی
ارجلکم.

از اسبهای خود پیاده شوید و پیاده راه بسپرید، شاید خدا بر شما ترحم کند و
گشایشی در کارتان پدید آید، پیاده شدند و در آن روز، هفت فرسخ پیاده راه
رفتند تا آنکه پاهایشان مجروح و خون آنها جاری شد.
اگر ما امروز نمی توانیم از مسافرت با هواپیما یا ماشین سواری آخرین
سیستم، چشم پوشی کنیم لاقلاً، از اسب خود خواهی و کبر، پیاده و بر مرکب
تواضع و فروتنی سوار شویم.

خواندن دعای سفر، در موقع خروج از منزل، مستحب است.
کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا به تجمل بنشیند به جلالت برود
هنگام سوار شدن بر وسیله سواری خواندن آیات پنج سوره که در ص 96
ذکر شده و دعای اللهم انی استودعک... برای او سودمند است.

سید بن طاووس رضوان الله علیه در امان الاخطار در مورد انگشتر می
نویسد:

محمد بن قاسم بن علاء، از صافی خادم امام علی النقی علیه السلام نقل کرد و گفت:
از حضرت امام علی النقی علیه السلام اجازه گرفتم تا به زیارت جدش، حضرت رضا
علیه السلام بروم.

فرمود: با خود انگشتری داشته باش که نگینش عقیق زرد باشد و نقش
نگینش، ما شاء الله لا حول و لا قوة الا بالله استغفرالله و بر روی دیگر نگین،
محمد و علی، نقش کرده باشند چون این نگین را با خود داری، از شر دزدان و
راهزنان، امان یابی و سالم بمانی و دینت را بهتر حفظ کند.

خادم گفت: آمدم و انگشتری که حضرت گفته فرموده بود، تهیه کردم.
پس از آن برگشتم که وداع کنم؛ بعد از وداع، قدری که درو شدم، فرمود:
صافی! گفتم: لبیک سیدی!

فرمود: انگشتر فیروزه هم باید با خود داشته باشی، در بین راه توس و
نیشابور شیری، به شما و قافله برخورد خورد. و از حرکت قافله جلوگیری
خواهد کرد. تو پیش برو. و آن انگشتر را به شیر بنمای، و بگو، مولای من می
گوید: از جلو راه دور شو!

و باید که بر یک طرف نگین فیروزه (الملك لله) نقش کنی، و در طرف
دیگرش الملك لله الواحد القهار؛ زیرا که نقش انگشتر امیرالمؤمنین علیه السلام (الله
الملك) بود. چون خلافت به آن جناب رسید، الملك لله الواحد القهار، نقش کرد.
و نگینش فیروزه بود. و چنین نگینی انسان را از حیوانات درنده امان می بخشد
و باعث ظفر و غلبه در جنگها می شود.

صافی می گوید: به سفر رفتیم، به خدا سوگند، در همان مکان که حضرت
فرموده بود، شیر بر سر راه آمد و آنچه فرموده بود، انجام دادم. شیر برگشت.
وقتی از زیارت برگشتم، جریان سفر را برای امام علیه السلام، نقل کردم، فرمود:

یک چیز، ماند، که نگفتی. گفتم: آقای من! شاید فراموش کرده باشم.
فرمود: شبی که در توس نزدیک قبر شریف به سر می بردی، گروهی از
جنیان به زیارت قبر آن جناب آمده بودند؛ آن نگین را در دست او دیدند و
نقش آن را خواندند و از دست تو بیرون آوردند؛ بیماری داشتند؛ آن انگشتر را
در آب شسته، آن آب را به بیمار خود دادند و بیماریشان شفا یافت؛ بعدا انگشتر
را برگرداندند تو قبلا در دست راست کرده بودی؛ آنها در دست چپ کردند. از
این مطلب تعجب کردی و علتش را نمی دانستی. نزدیک سر خود یاقوتی یافتی
و برداشتی اینک همراه تو است. آن را به بازار ببر. و به هشتاد اشرفی خواهی
فروخت؛ این یاقوت، هدیه آن جنیان است که برای تو آورده بودند.
صافی گفت: آن یاقوت را به بازار بردم و به هشتاد اشرفی فروختم. چنانکه
سرورم فرموده بود. (105)

خواندن آیه 85 سوره قصص.

بسم الله الرحمن الرحيم

ان الذی فرض علیک القرآن لرادک الی معاد، فالله خیر حافظا و هو ارحم
الرحمین.

و آیه 3 سوره زخرف

سبحان الذی سخرلنا هذا و ماکننا له مقرنین.

بسیار خوب است، همراه داشتن انگشتر عقیق و فیروزه و تربت امام حسین
علیه السلام مستحب است؛ و چنانکه قبلا هم ذکر شد؛ مسافر در آغاز سفر آیه الكرسی
و دعای اللهم انی استودعک الیوم نفسی و اهلی... را باید بخواند. مسافرانی که
با وسیله سواری خود به سفر می روند، در مسیرهای که محراب مسجد یا
قبرستان مسلمانان نیست تا جهت قبله را به وسیله آنها تشخیص دهند؛ به همراه

داشتن قبله نماز آرا - که زاویه انحراف را تعیین کرده است - برای استفاده با شرایط خاص آن لازم است.

آورده اند که شخصی در خانه خدا پشت به کعبه نماز می خواند وقتی علتش را پرسیدند، گفت: من در جهتی که قبله نمایم نشان می دهد، نماز می خوانم من در چند سال پیش با آقای دکتر بسیار متدین و وارسته ای - که حتی از سود حساب پس انداز هم استفاده نمی کرد - همسفر بودم؛ در شهری که برای ادای فریضه نماز با هم بودیم در جهتی ایستاد که بر خلاف قبله مساجد، بیش از سی درجه انحراف داشت؛ با وجود اینکه فقها قبله مسجد را کافی می دانند (مگر اینکه بر خلاف آن علم داشته باشند).

وقتی علتش را پرسیدم، گفت: من از قبله نما استفاده می کنم، وقتی قبله نما گذاشتیم، معلوم شد که ایشان به طرف قطب، نماز می خوانند نه به طرف قبله؛ زیرا عقربه قبله نماها در جهت قطب می ایستد که باید در هر مکانی زاویه انحراف قطب و قبله را تعیین نمود؛ بنابراین باید توجه داشت که از هر قبله نمایی، بدون در نظر گرفتن شرایط خاص آن، نمی تواند استفاده کرد. بر هر مسلمان، خصوصا هر زائر، لازم است که به نماز و اوقات آن، بسیار اهمیت دهد.

امام صادق علیه السلام فرمود: هر نماز فریضه، بهتر از بیست حج و هر حج، بهتر از خانه ای پر از طلاست که در راه خدا صدقه دهند.

معمولا بعضی از مسافران، در سفرها ممکن است به نماز چندان اهمیت ندهند؛ اما برای زائر، بسیار زشت و فبیح است که به زیارت ائمه علیهم السلام - که عملی مستحب است - پردازد؛ ولی به نماز و فریضه - که در قیامت اولین

پرسش از آن خواهد بود - چندان توجهی از خود نشان ندهد و در ادای آن اهمال سستی کند.

در سفر زیارتی، خوشرفتاری با همراهان و ترک مجادله بیهوده و پرهیز از خودخواهی و خود را بر دیگران مقدم داشتن را باید در نظر داشت.

در سفرهای گروهی، خصوصا کسانی که خودروهای شخصی دارند؛ پیوسته رفقای همراه خود را باید ببینند.

امام ششم علیه السلام فرمود:

هر کس در بیابان از همسفر مؤمن خود به اندازه ای سبقت بگیرد که دیگر او را نبیند مسؤؤل خطر خواهد بود که احتمالا در راه برایش پیش خواهد آمد.

مسافر در سیر و سفر باید سه خصلت داشته باشد:

1- اخلاقی که با همراهان خود به خوبی رفتار کند.

2- بردباری و حلمی که خشم خود را مهار کند.

3- پارسایی و ورعی که او را از گناهان نگه دارد.

امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: از مروت نیست که انسان هر بد و خوبی که در

سفر می بیند بازگو کند. (106)

قال رسول اکرم صلی الله علیه و آله: سید القوم خادمهم فی السفر (107).

رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: با شخصیتترین اشخاص در سفر، کسی است که

خدمتکار همسفران خود باشد.

مرحوم حاجی اعتماد سرابی - که وعاظ و علمای مشهد بود - می گفت: من

در سفر عتبات، با مرحوم شیخ مهدی واعظ خراسانی و محدث جلیل القدر،

شیخ عباس قمی همسفر بودم؛ با اینکه محدث قمی از هر جهت بر ما برتری

داشت دائما در حمل و نقل اثاث بر ما سبقت می گرفت و حتی یک بار هم نشد که از اتومبیلی پیاده شویم که اثاث و چمدانهای خود را خودمان برداریم. (108)

شهید مطهری از بحار الانوار نقل می کند، که کاروانی آهنگ مکه داشت همینکه به مدینه رسید، چند روزی استراحت کرد و بعد به مقصد مکه حرکت نمود.

در بین راه مکه و مدینه، در یکی از منازل، اهل قافله، به مردی برخوردند که با آنها آشنا بود. آن مرد، در بین صحبت با آنها متوجه شد که شخصی با چابکی و نشاط مشغول خدمت اهل قافله است در لحظه اول او را شناخت و با تعجب پرسید: این شخص را می شناسید؟! نه، او را نمی شناسیم؛ در مدینه به ما ملحق شد؛ مردی صالح و پرهیزگار است. مگر این شخص کیست؟

این علی بن الحسین علیه السلام است. جمعیت، آشفته برخاستند و پای امام را بوسیدند و گفتند: این چه کاری بود که انجام دادید؟

ممکن بود - خدای ناخواسته - جسارتی از ما سرزند و مرتکب گناهی بزرگ شویم.

فرمود: من عمدا شما را - که مرا نمی شناختید - برای همسفری اختیار کردم؛ زیرا گاهی با کسانی که مرا می شناسند مسافرت می کنم؛ آنها به خاطر رسول الله صلی الله علیه و آله نسبت به من زیاد شفقت و مهربانی می کنند؛ از این رو مایلم همسفرانی انتخاب کنم که مرا نشناسند تا بتوانم به سعادت خدمت رفقا نایل شوم.

روایت مهم دیگر:

ابو هارون روایت کرده است که من با جمعی در خدمت امام ششم علیه السلام بودم. آن حضرت فرمود: برای چه ما را خوار می کنید؟!

مرد خراسانی برخاسته، گفت: به خدا پناه می‌بریم از اینکه شما را خوار یا به امرتان بی‌اعتنائی کنیم.

فرمود: آری، تو خود، یکی از آنان هستی که که ما را خوار کردی. آن مرد گفت: به خدا پناه می‌برم که این کار را مرتکب شده باشم.

فرمود: وای بر تو! آیا زمانی که در جحفه⁽¹⁰⁹⁾ بودی صدای فلان کس را نشنیدی که به تو پیشنهاد کرد که از پیاده روی خسته شده ام؛ مرا به قدر یک میل سوار کن.

تو سرت را بلند نکردی و با بی‌اعتنایی از او دور و موجب خواری و ذلت و سرشکستگی او شدی.

هر که مؤمنی را خوار کند ما را خوار نموده و حرمت خدا را ضایع کرده است.⁽¹¹⁰⁾

انسان در سفرها، خصوصا سفرهای زیارتی کارهای مخصوص خود را به دیگران نباید تحمیل کند.

مردی از سفر حج برگشته بود و سرگذشت مسافرت خود و همراهانش را برای امام ششم علیه السلام تعریف می‌کرد.

مخصوصا یکی از همسفران خود را بسیار می‌ستود و می‌گفت: که او چه مرد آقای بود؟ ما همراهی چنین مرد شریفی افتخار می‌کردیم؛ او یکسره مشغول عبادت بود. همینکه در منزلی فرود می‌آمدیم، او فوراً به گوشه ای می‌رفت و سجاده اش را پهن کرده به عبادت مشغول می‌شد. آن حضرت فرمود: پس چه کسی کارهای مخصوص او را انجام می‌داد و یا مرکبش را تیمار و مراقبت و به خوراک او رسیدگی می‌کرد؟

گفت: ما با افتخار کارهای او را انجام می دادیم و او فقط به کار مقدس خود مشغول بود.

آن حضرت فرمود: بنابراین شما از او برتر بوده اید. (111)

خوب توجه کرده، ببینید که رسول اکرم ﷺ خود چگونه رفتار می کرد؟ قافله چند ساعت راه پیموده بود؛ آثار خستگی در سواران و مرکبها پدیدار گشته بود؛ همینکه به منزلی رسیدند - که در آنجا آب بود - قافله فرود آمد. رسول اکرم ﷺ - که همراه قافله بود - شتر را خوابانید؛ قبل از هر کاری، همه در فکر بودند که خود را به آب رسانند و مقدمات نماز را فراهم سازند رسول اکرم ﷺ بعد از آنکه پیاده شد، به طرفی که احتمال می داد، آب در آنچه هست روان شد؛ ولی بعد از پیمودن مقداری راه، بدون اینکه با کسی سخن بگوید، به طرف مرکب خود برگشت.

اصحاب و یاران با تعجب با خود گفتند: شاید اینجا را برای فرود آمدن مناسب ندیدند و می خواهند فرمان حرکت بدهند.

چشمها مراقب و گوشها، منتظر فرمان بود.

وقتی به شتر خود رسید، زانوهای آن را بست؛ دو مرتبه به سوی مقصد خود در جستجوی آب رفت. فریاد اصحاب بلند شد که چرا به ما فرمان ندادید؟ تا این کار را انجام دهیم؛ فرمود: هرگز در کارهای خودتان از دیگران کمک نگیرید و لو یک قطعه چوب مسواک باشد. (112)

این رفتار خوش در سفر، شامل بسیاری از مسائل اخلاق است، که یکی از آنها کمک به همسفران و بار خود را به دوش دیگران نینداختن است.

ابن عثم در ارجوزه خود چنین گفته است:

و الیحسن الانسان فی حال السفر اخلاقه زیادة علی الحضرة

وليدع عند الواضع للخوان من كان حاضرا من الاخوان
انسان، اخلاق خود را در سفر بیشتر از حضر باید خوب کند.
وقتی سفره برای خوردن غذا پهن می کند، دوستان حاضر در سفر را به
خوردن غذا دعوت کند.

امام ششم علیه السلام از پدران خود نقل کرد که امیرالمؤمنین علیه السلام در سفری با
مردی (کتابی) یعنی، یهود یا نصرانی، همسفر بود.

ذمی به ایشان گفت: قصد کجا دارید؟ فرمود: به کوفه می روم. ذمی بر سر دو
راهی کوفه، راه خود را در پیش گرفت؛

اما امیرالمؤمنین علیه السلام بر خلاف انتظار او، از راه ذمی راه را ادامه داد. همسفر
آن حضرت، با تعجب گفت: مگر نگفتی به کوفه می روی؟ فرمود: چرا، گفت:
این راه کوفه نیست. فرمود: پیامبر، علیه السلام چنین دستور داده است که از کمال
خوش رفاقتی در سفر، این است که رفیق همسفر خود را چند قدمی بدرقه کنی.
ذمی گفت: آمدن شما فقط برای این است؟ فرمود: آری.

ذمی گفت: البته هر که از آن حضرت پیروی کرده؛ به خاطر اخلاق کریمه او
بوده و این یکی از آنهاست که او دستور داده، من تو را گواه می گیرم که به دین
شما داخل شدم. ⁽¹¹³⁾

آداب زیارت

علامه مجلسی ⁽¹¹⁴⁾ در بحاز الانوار، از شهید ثانی رحمه الله علیه نقل می کند
که شهید (ره) در کتاب دروس درباره آداب زیارت فرماید؛
1- قبل از ورود به حرم باید غسل کند سپس لباس پاکیزه در نو در بر کرده،
با خضوع و خشوع تمام، به حرم وارد شود.

2- ایستادن در حرم و اذن دخول گرفتن با دعاهای ماءثور و رسیده از ائمه علیهم السلام، اگر دل شکسته پیدا کرد و اشکش ریخت وارد شد که نشان رخصت است؛ و بداند که آن حضرات او را پاسخ داده، و گرنه منتظر فرستی باشد که دل شکسته و حالی پیدا کند زیرا آنچه اهمیت دارد حضور قلب و شوق و محبت است تا رحمت خدا را بیابد. هنگام ورود با پای راست داخل شود و هنگام خروج با پای چپ خارج گردد.

3- کنار ضریح بایستد یا تکیه کند و بیوسد.

4- پیش روی امام، پشت به قبله در حال زیارت بایستد.

پس از اتمام زیارت، گونه راست خود را بر ضریح گذارد و تضرع زاری دعا کند؛ بعدا گونه راست خود را بر ضریح نهد و با الحاح و اصرار به حق آن امام از خداوند، بر آورده شدن حاجت خود را بخواهد و امام را پیش خدا شفیع خود سازد و هر چه بتواند در دعا الحاح و اصرار نماید؛ سپس به طرف بالای سر رود و رو به قبله بایستد و دعا کند.

5- از زیارتهای وارد و ماءثور استفاده کند؛ (مثلا جامعه کبیره، امین الله)

6- پس از اتمام زیارت دو رکعت نماز زیارت بخواند اگر به زیارت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله رفته و در روضه مقدسه نماز می خواند؛ امام در زیارت سایر ائمه معصومین، بالا سر آن حضرت.

امام صادق علیه السلام فرمود: هر کس امام واجب الطاعه را پس از درگذشتن زیارت کند و در آنجا چهار رکعت نماز - که دو رکعت به دو رکعت سلام دهد - بخواند ثواب یک حج و عمره در نامه اعمالش نوشته می شود.

زائران امام هشتم علیه السلام باید توجه داشته باشند که خواندن نماز جعفر طیار در حرم مطهر بسیار با ارزش و با اهمیت است.

علامه مجلسی در بحار می نویسید که دیدم. شیخ حسین عبدالصمد، جملات زیاد را از قول شیخ ابوالطیب حسین بن احمد فقیه نوشته است:

که هر کس به زیارت حضرت رضا علیه السلام یا دیگر امام مشرف شود و در حرمش نماز جعفر طیار را بخواند در مقابل هر یک رکعت از آن نماز، ثواب هزار حج و عمره و آزاد کردن هزار بنده و... در نامه اعمالش نوشته می شود، و در مقابل هر گامی که برداشته ثواب صد حج و صد عمره و آزادی صد بنده در راه خدا و صد حسنه و محو صد سیئه به او داده می شود. ⁽¹¹⁵⁾

و نماز دیگری هم برای قضای حاجت در حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام گزارده می شود، که در اهمیت زیارت خواهد آمد.

7- بعد از نماز دعا کند به آنچه وارده شده برای دین و دنیا و یا هر چه به خاطرش می رسد زیرا در چنین زمان و مکانی به اجابت نزدیکتر است.

8- تلاوت کردن قرآن در مقابل ضریح و هدیه کردن آن به امام علیه السلام که البته این به خود زائر می رسد.

9- حضور قلب در امام حالات زیارت و توبه از گناه و استغفار کردن - و گفتار و کردار و رفتار خود را بعد از فراغ از زیارت بهتر از قبل کردن.

10- کمک مالی به خادمان حرم کردن و احترام آنان را نگه داشتن البته خادمان آن حرم شریف هم باید وارسته و شایسته و اهل خیر و صلاح و متدین باشند و رفتار ناملایم زائران را تحمل کرده و با آنان درشتی نکنند و غرباء را راهنمایی و مشکلات آنان را حل نمایند.

11- در زیارت آخر، وداع نماید و از زیارتهای ماءثور ⁽¹¹⁶⁾ استفاده و از خدا زیارت مجدد درخواست کند.

- 12- زائر، بعد از زیارت، در خود احساس تغییر معنوی بکند؛ زیرا اگر زیارت، قبول شود، موجب از بین رفتن گناه می شود.
- رفتار و رفت و آمد زائران، باید به گونه ای باشد که به زیارت آن لطمه ای نزنند و لیاقت مقام زائر امام را داشته باشند، مثلا، خانمی بدحجاب نباشد که از شائن و مقام انسانی خود بکاهد.
- محدث قمی در مفاتیح می نویسد،
- از امام صادق علیه السلام نقل شده است که امیرالمؤمنین به اهل عراق فرمود:
- یا اهل العراق نبئت ان نسائکم یوافین الرجال فی الطریق اما تستحبون ای اهل عراق! به من خبر رسیده است که زنان شما در کوچه و بازارها به مردان نامحرم برمی خورند؛ آیا شما حیا نمی کنید؟! و قال لعن الله من لا یغار
- خدا لعنت کند کسی را که غیرت به خرج نمی دهد!
- 13- پس از اتمام زیارت، باید جای خود را به تازه وارد دهد تا دیگران نیز مستفیض شده، به زیارت به پردازند.
- 14- به نیازمندان صدقه دهند و به سادات هم کمک نمایند.
- 15- در ایام مخصوص زیارت و موقعیتهای بهتر، به زیارت مشرف شود.
- مثلا زیارت حضرت رضا علیه السلام در ماه رجب از بهترین اعمال است باید توجه داشت که زائر به شکرانه اینکه خدای تعالی به او توفیق شرفیابی در این مقدس داده است در حرم، برای خدا می تواند سجده کند؛ زیرا که فقط خدا را باید پرسید و سجده کرد.
- 16- در صورت امکان زیارت نامه را باید ایستاده بخواند.
- 17- اگر موقع نماز جماعت باشد نماز را برای زیارت باید مقدم دارد.

18- وقتی زائر بسیار بودند و برای رسیدن به کنار ضریح سبقت گرفتند باید به کنار رود و جای خود را به دیگران بدهد. تا به فیض زیارت برسند. در پایان سفر زیارت، بردن سوغات برای جلب محبت خویشان مستحب است.

امام صادق علیه السلام فرمود:

اذا سافر احدکم فقدم من سفره فلیات اهلہ بما تیسر ولو بالحجر
هرگاه یکی از شما به مسافرت رفت. در موقع بازگشتن به قدر امکان، برای خانواده خود سوغات بیاورد ولو سنگی باشد.

زیرا ابراهیم خلیل علیه السلام هرگاه گرفتار تنگدستی می شد. پیش فامیل خود می رفت و مایحتاج خود را از آنان می گرفت زمانی دیگر دچار تنگدستی مخصوصی شد باز نزد آنان رفت و دید که آنان از خود او تنگدست ترند؛ با دستی خالی برگشت. وقتی نزدیک منزل خود رسید، از الاغ خود پیاده شد و خرجین خود را پر از سنگ کرد تا دل ساره نشکند و عصه نخورد که با دستی خالی برگشته است.

همینکه وارد منزل شد، خرجین را از روی الاغ برداشت و مشغول نماز شد؛ همسرش ساره خرجین را گشود؛ و دید، پر از آرد است؛ مقداری از آن خمیر کرد و نان پخت و به حضرت ابراهیم گفت: نمازت را تمام و به صرف غذا حاضر شو، حضرا ابراهیم گفت:

از کجا آرد تهیه کردی؟ گفت: از همان آردی که در خرجین بود.

فرفع راءسه الی السماء فقال اشهد انک الخلیل سر به سوی آسمان کرده،
گفت: خدایا گواهی می دهم که تو دوست و خلیل منی.
در کافی نقل شده است که (هدیه الحاج من نفقته الحج)

بهای سوغات و هدایای حاجی از مخارج حج، حساب می شود. (117)

بخش پنجم: اهمیت زیارت حضرت رضا علیه السلام

مقاله هائی در پانزده قسمت در مورد اهمیت زیارت حضرت رضا علیه السلام بتدریج در مجله زائر از نویسنده به چاپ رسیده است که در این بخش خلاصه ای از آنها نقل می شود.

مزیت اول - زیارت حضرت رضا علیه السلام افضل و برتر از زیارت سیدالشهدا علیه السلام است:

عبدالعظیم حسنی، شاهزاده عبدالعظیم گفت: به حضرت جواد علیه السلام عرض کردم:

متحرم که به زیارت قبر حضرت سیدالشهدا علیه السلام مشرف شوم یا به زیارت پدرتان.

فرمود: اندکی درنگ کن؛ سپس داخل اندرون شد بعدا- در حالی که اشکهایش بر رخسارش جاری بود - خارج شد و احتمالا به یاد پدرش افتاده و بر دوری از پدر اشک ریخته بود... فرمود: زائران امام حسین علیه السلام بسیارند؛ امام زائران پدرم کمند.

در روایت دیگر فرمود: زیارت پدرم افضل است زیرا حضرت ابا عبدالله الحسین علیه السلام را همه مردم زیارت می کنند؛ امام پدرم را، جز خواص شیعه زیارت نمی کنند. (118)

زیرا هر فرقه ای از شیعه، امام حسین علیه السلام را از جهات مختلفی از قبیل، شهادت آن حضرت، مخصوصا فرزند بی واسطه حضرت زهرا علیه السلام بودن محترم می شمارند و فرق دیگر شیعه، از قبیل: کسبانیه، زیدیه، اسماعیلیه و واقفیه و... امامت حضرت سیدالشهدا علیه السلام را پذیرفته اند؛ اما در این میان، حضرت رضا علیه السلام دارای ویژگی خاصی است که اغلب انشعابات تشیع، قبل از ایشان بوده و

باقیمانده از فرق مختلف همین خواص شیعه هستند که به ولایت حضرت رضا علیه السلام معتقدند و شمارشان نسبت به بقیه کمتر است؛ لذا در روایات عارفانه بحقه قید شده یعنی ایشان را امام واجب اطاعه بدانند.

مزیت دوم - زائر حضرت رضا علیه السلام از زوار تمام انبیاء و اولیا و ائمه علیهم السلام افضل و با ارزش تر است.

سلیمان بن حمص گفت: ⁽¹¹⁹⁾ از موسی بن جعفر علیه السلام شنیدم که می فرمود: هر کسی قبر فرزندی علی را زیارت کند خداوند ثوابی معادل هفتاد حج مبرور ⁽¹²⁰⁾ به او عطا می فرماید.

با تعجب گفتم: هفتاد حج مبرور؟! فرمود: آری.

هفتاد هزار حج. باز با تعجب گفتم: هفتاد حج مبرور؟!

فرمود: آری. هفتاد هزار حج مبرور. بار دیگر با تعجب پرسیدم.

فرمود: بعضی از حجها در پیشگاه خدا مقبول نمی شود. هر کس فرزندی را زیارت کند یا شبی در کنار قبر او به سر برد، مانند کسی است که خداوند را در عرش زیارت کند.

باز با تعجب پرسیدم مانند کسی که خدا را در عرش زیارت کند؟!

فرمود: آری. روز قیامت، در عرش خدا چهار نفر از پیشینیان: نوح، ابراهیم،

موسی و عیسی و چهار نفر از آخر الزمان: محمد، علی، حسن و حسین علیهم السلام

گرد خواهند آمد و بعد، این مجلس ادامه خواهد یافت. یعنی غیر از این هشت

نفر دیگران هم خواهند بود

زوار قبور ائمه علیهم السلام با ما، در همین جلسه شرکت خواهند داشت.

درجه و با ارزش ترین عطیه و عنایت، مخصوص زوار فرزندی علی بن

موسی الرضاست علیه السلام.

مزیت سوم - برای زوار حضرت رضا علیه السلام ضمانت شده است که خداوند گناهان گذشته و آینده اش را می بخشد.

امام جوار فرمود: هر که قبر پدرم، حضرت رضا علیه السلام را در توس زیارت کند خداوند گناهان گذشته و آینده او را می بخشد و روز قیامت برای او منبری در مقابل منبر رسول الله صلی الله علیه و آله می نهد و با آسایش و آرامش بر آن منبر می نشیند تا خداوند و اعمال آخرین نفر از بندگان خود رسیدگی نماید. ⁽¹²¹⁾

این روایت دو جنبه دارد: 1- بخشیدن گناه 2- آسودگی از حساب.

مزیت چهارم - بخشیده شدن گناه به هر کمیت و کیفیتی که باشد.

شخصی خراسانی ⁽¹²²⁾ به حضرت رضا علیه السلام گفت: یا بن رسول الله من پیامبر

اکرم صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم که به من فرمود:

وقتی پاره تن من در سرزمین شما دفن شود و ستاره از من در آنجا غروب

کند، چگونه امانت مرا حفظ خواهید کرد؟

حضرت رضا علیه السلام فرمود: من در سرزمین شما دفن می شوم و پاره تن و

ستاره دودمان اویم؛ سپس فرمود: بدان هر که مرا با قید معرفت به حق واجبی

که خداوند از اطاعت برایم قرار داده است، زیارت کند؛ من و پدران گرامی ام در

روز قیامت شفیع او خواهیم بود و هر که را ما شفاعت کنیم، در قیامت نجات

می یابد ولو کان علیه مثل وزر الثقلین الجن و الانس گر چه به گناه جن و انس

آلوده باشد

مزیت پنجم - حمزة بن حمران از امام صادق علیه السلام نقل می کند که فرمود:

هر که نواده مرا در توس خراسان با معرفت به حقش، زیارت کند اجر هفتاد

شهید از شهدایی که در کنار رسول اکرم صلی الله علیه و آله بیکار کرده اند، به او داده می شود.

عرض کردم، فدایت شوم.

عرفان به حقش چگونه است؟ فرمود:

یعلم انه امام مفترض الطاعته، غریب، شهید

بداند که او امام واجب الاطاعه و غریب و شهید است

مزیت ششم - زیارت حضرت رضا علیه السلام معادل هفتاد هزار حج است. یکی

از اصحاب گفت:

به حضرت صادق علیه السلام گفتم: فلانی می گفت که به شما گفته است: من نوزده

حج عمره به جا آورده ام؛ بعدا شما فرموده اید. که یک حج و یک عمره دیگر

به جای آور تا به اندازه یک مرتبه زیارت حضرت سیدالشهدا علیه السلام به تو اجر

داده شود.

امام ششم علیه السلام فرمود: اکنون بگو. کدام یک نزد تو محبوبتر است بیست

مرتبه به حج رفتن یا با امام حسین علیه السلام محشور شدن؟ گفتم: با امام حسین

علیه السلام محشور شدن محبوبتر است. فرمود: پس به زیارت امام حسین علیه السلام ⁽¹²³⁾

برو.

با بررسی به روایت، زیارت امام حسین علیه السلام معادل تا هزار حج هم وارد

شده است.

در روایتی از عایشه نقل شده است ⁽¹²⁴⁾ که پیامبر اکرم فرمود: کسی که حسینم

را زیارت کند نود حج از حجهای رسول الله صلی الله علیه و آله و عمره اش به او داده می

شود. اما توجه داشتید که زیارت حضرت رضا علیه السلام صد هزار حج ثواب داشت.

مزیت هفتم - به نحو شگفت انگیزی به زوار حضرت رضا علیه السلام که عارف به

حق او باشند ثواب و پاداش داده می شود؛ ثواب صد هزار شهید و مجاهد

پیکارجو در راه دین و ثواب صد هزار حج عمره،

اباصلت هروی گفت از حضرت رضا علیه السلام که فرمود: به خدا قسم هیچ یک از ما خانواده نیست؛ مگر اینکه کشته شود یا شهید می گردد.
پرسیدم: آقا! شما را چه کسی می کشد؟ فرمود:
شوروترین خلق خدا به وسیله سم در زمانم؛ سپس مرا در دیار غربت دفن می کنند.

الا فمن زارنی فی غربتی کتب الله له اجر مائه الف شهید و مائه الف صدیق و مائه الف حاج معتمر ⁽¹²⁵⁾ و مائه الف مجاهد و حشر فی زمردنا و جعل فی الدرجات من الجنة رفیقنا.

بدان که هر کس مرا در غربتم زیارت کند خداوند ثواب صد هزار شهید و صد هزار صدیق و صد هزار حاجی و عمره گزار و صد هزار مجاهد می دهد و با ما محشور می شود و در درجات عالی بهشت رفیق ماست.
مزیت هشتم - آتش جهنم بر بدن زائر حضرت رضا علیه السلام حرام و ثواب زیارتش بهشت برین است.

علی بن مهزیار گفت: به حضرت جواد علیه السلام گفتم: پاداش زائر حضرت رضا علیه السلام چیست؟ فرمود: الجنة و الله به خدا قسم بهشت. ⁽¹²⁶⁾

عن عبدالعظیم الحسنی قال: سمعت ابا جعفر الثانی یقول:
ما زار ابی احد فاصابه اذی من مطر او برد او حر الا حرم جسده علی النار. ⁽¹²⁷⁾

شاهزاده عبدالعظیم حسنی گفت: از حضرت جواد شنیدم که می فرمود:
هیچ کس به زیارت پدرم نمی رود که گرفتار ناراحتی از قبیل: باران یا سرما و یا گرما شود؛ مگر اینکه خداوند بدنش را بر آتش جهنم حرام می کند.
مزیت نهم - قیامت که هیچ به یاد دیگری نیست؛ حضرت رضا علیه السلام در تلاش نجات زائر خویش است.

خدایا! به ما توفیق زیارت و قبول آن را عنایت فرما
در موافق قیامت سه جاست که هیچ کس به یاد دیگری نیست؛ و فقط به
موارد زیر می اندیشد.

- 1- میزان عمل: عاقبتش به خیر خواهد بود یا نه؟
- 2- چگونگی عبور از صراط: از صراط خواهد گذشت یا سقوط خواهد کرد؟
- 3- تحویل گرفتن نامه عمل: نامه اعمالش به دست چپش داده خواهد شد یا
به دست راستش؟

حضرت رضا علیه السلام فرمود: من در این موارد خطرناک به داد زوارم خواهم
رسید و از آنان شفاعت خواهم کرد.

قال الرضا علیه السلام: من زارنی علی بعد داری اتبعته یوم القیامة فی ثلاث مواطن
حتى اخلصه من احوالها.

اذا تطایرت الکتب یمینا و شمالا، عند الصراط و عندالمیزان.

حضرت رضا علیه السلام فرمود: هر کس مرا در این فاصله دوری که دارم -
زیارت کند روز قیامت سه جا به دادش می رسم و او را از شدت آن سه مورد
آسوده می کنم:

- 1- هنگامی که نامه های اعمال به دست راست یا چپ تحویل داده می شود.
- 2- هنگام عبور از صراط
- 3- هنگام سنجش اعمال.

مزیت دهم - در قیامت به حساب اعمال مردم رسیدگی می شود؛ اما زوار
امام رضا علیه السلام در خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله آسوده خاطر منتظر می مانند تا
رسیدگی به حساب مردم تمام شود.

بخش اول این روایت، در مزیت سوم که آمرزنده گناه گذشته و آینده بود، ذکر شد؛ اما در این قسمت بر محاسبه نشدن و آسودگی از حساب تکیه شده است. که قبلا ذکر شد منبری برایش می نهند تا خدا از حساب خلائق فارق شود

ابراهیم جعفری از مهران چنین نقل کرده است که گفت:
به خدمت حضرت جواد علیه السلام رسیدم و سؤال کردم: کسی که پدر شما را در توس زیارت کند، چه امتیازی دارد؟
فرمود: هر که قبر پدرم را در توس زیارت کند، خداوند گناهان گذشته و آینده اش را می آمرزد.

مزیت یازدهم - زیارت حضرت رضا علیه السلام غم را از دل زائر می زداید.
قال رسول الله صلى الله عليه وآله .

ستد فمّن بضعة منى بخراسان مازارها مکروب الا نفس الله کرته و لا مذنب الا غفر الله ذنوبه. (128)

رسول اکرم صلى الله عليه وآله فرمود: بزودی پاره ای از تن من در خراسان دفن می شود، هیچ غمگینی او را زیارت نمی کند مگر اینکه خدا غم از دلش بزداید و هیچ زائر گنهکاری مگر اینکه خدای تعالی گناهانش را ببامرزد.

بنابراین در این دریای متلاطم زندگی پیوسته طوفانهای غم و اندوه زندگی او را در معرض خط قرار می دهد، حضرت رضا علیه السلام را با معرفت باید زیارت کرد تا وجود انسان از این طوفانها رها و دل از غم و صفات ناپسند زدوده و توشه ای برای سفر آخرت فراهم شود.

مزیت دوازدهم - شفاعت در انتظار زائران علی بن موسی الرضا علیه السلام است.
امام صادق علیه السلام فرمود:

احدی از اولین و آخرین نیست مگر اینکه روز قیامت، محتاج شفاعت حضرت رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ است. (129)

پس همه محتاج شفاعت هستند؛ اما طبق آیه ولا یشفعون الا لمن ارتضى؛ حضرت رضا عَلَيْهِ السَّلَام فرمود:
(لا یشفعون الا لمن ارتضى دینه)

شفاعت نمی کنند مگر کسانی را که خدا دین و آیین آنها را بپسندد. (130)
زیارت حضرت رضا عَلَيْهِ السَّلَام موجب می شود که آن حضرت از زائرانش شفاعت کند.

حسین بن فضال از پدر خود نقل کرده است که گفت: از حضرت رضا عَلَيْهِ السَّلَام شنیدم که فرمود: مرا با سم خواهند کشت و در سرزمین غربت دفن خواهم شد. این که می گویم پدرم از قول پدر بزرگوار و آباء گرامی اش از رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نقل کرده اند که فرمود:

الا فمن زارني في غربتي كنت انا و آبائي شفعاؤه يوم القيامة و من كنا شفعاؤه نجى و لو كان مثل وزرا الثقليين. (131)

بدانید که هر کس مرا در غربت زیارت کند، من و آباء گرامی ام روز قیامت شفیع او خواهیم بود هر کس که ما را از او شفاعت کنیم نجات می یابد اگر چه آلوده به گناه جن و انس باشد.

مزیت سیزدهم - زیارت حضرت رضا عَلَيْهِ السَّلَام از حج و عمره و زیارت رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و امیرالمؤمنان عَلَيْهِ السَّلَام، سیدالشهدا عَلَيْهِ السَّلَام و امام هفتم عَلَيْهِ السَّلَام هم بهتر است.

محمد بن سلیمان گفت: به حضرت جواد عَلَيْهِ السَّلَام گفتم:

شخصی حج واجب خود را به جا آورده پس از آن به حج عمره رفته و در مراجعت به زیارت رسول اکرم ﷺ نایل شده است؛ بعدا به نجف رفته، علی علیه السلام و امام موسی کاظم علیه السلام را زیارت کرده است؛ باز در همین ایام وضعش از نظر مالی به گونه ای است که نمی تواند عازم حج شود؛ حال بفرمائید به حج برود، افضل و برتر است یا به توس رفته، حضرت رضا علیه السلام را زیارت کند؟

قال یاءتی خراسان فیسلم علی ابی علیه السلام افضل و لیکن ذلک فی رجب فرمود: در صورتی که در ماه رجب باشد به خراسان رفته، پدرم حضرت رضا علیه السلام را زیارت کند بهتر است.

مزیت چهاردهم - در حرم حضرت رضا علیه السلام دو رکعت نماز با شرایط خاص به جا آوردن موجب برآمدن حاجت است.

صقر بن دلف گفت: از حضرت هادی، علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام، شنیدم که فرمود:

هر که برآورده شدن حاجتش را از خدا بخواهد، باید غسل کرده به حرم حضرت رضا علیه السلام رود، در بالای سر آن حضرت دو رکعت نماز بخواند در قنوت نماز آنچه بخواهد - در صورتی که کار حرام یا قطع رحم و خوایشاوندی نباشد - از خدا بخواهد، خدای تعالی نیازش را برآورده سازد. و نیز فرمود:

بارگاه ملکوتی حضرت رضا علیه السلام بقعه ای از بقعه های بهشت است که هیچ مؤمنی آن را زیارت نکند، مگر اینکه خداوند او را از آتش آزاد و وارد بهشتش نماید.

مزیت پانزدهم - مجموعه ای از فضایل زیارت حضرت رضا علیه السلام به قول و بیان خود آن امام علیه السلام.

باید توجه داشت که فضایل زیارت امام هشتم علیه السلام به عناوین پانزده گانه مذکور محدود نمی شود و زیارت آن حضرت فضایل بسیاری دیگر نیز دارد که در این مختصر نمی گنجد.

حضرت رضا علیه السلام فرمود:

هر که به زیارت من رهسپار شود و عارف به حق من باشد، دعایش مستجاب و گناهایش بخشوده می شود.

هر که مرا در این بقعه زیارت کند مثل کسی است که رسول الله صلی الله علیه و آله را زیارت کرده باشد در روز قیامت من و آباء گرامی ام شفیع او خواهیم بود.

و هذه البقعة روضة من رياض الجنة و مختلف الملائكة لا يزال فوج ينزل من السماء و فوج يصعد الى ان ينفخ في الصور ⁽¹³²⁾

بارگاه من باغی از باغهای بهشت و محل رفت و آمد فرشتگان است که مرتباً فوج فوج تا روز قیامت از آسمان نزول می کنند و فوجی دیگر به آسمان صعود می نمایند.

فضیلت دو رکعت نماز در حریم قدس حضرت رضا علیه السلام

اباصلت هروی گفت: حضرت رضا علیه السلام می فرمود: من بزودی مظلومانه با سم کشته می شوم و قبرم کنار قبر هارون خواهد بود خداوند تربت مرا محل رفت و آمد شیعیان و اهل بیتم قرار خواهد داد؛ هر که مرا در غربتم زیارت کند، بر من واجب خواهد شد که در روز قیامت او را زیارت کنم.

قسم به آن کسی که محمد صلی الله علیه و آله را گرامی داشته و او را میان جهانیان به نبوت برگزیده است؛ هر کس در کنار قبرم دو رکعت نماز بگزارد خداوند گناهایش را می آمرزد.

زائران قبر من در روز قیامت گرامیترین وارد شوندگان بر خدای تعالی هستند
هر مؤمنی که مرا زیارت کند و در راه زیارت قطره ای از آسمان بر صورتش
بچکد، خداوند بدنش را بر آتش جهنم حرام می کند. ⁽¹³³⁾

بخش ششم: کرامات و عنایات حضرت رضا علیه السلام به زائران و

دوستان

این بخش در دو قسمت تنظیم شده است:

قسمت اول مربوط به کرامات آن حضرت در زمان حیات خویش است (که باید آنها را معجزات نامید).

قسمت دوم مربوط به کرامات بعد از شهادت اوست که به زائران و دوستان عنایت شده است.

کرامت اول

حسن بن علی و شاء گفت:

من واقفی مذهب بودم. شبی از خراسان با مقداری پارچه و اشیاء تجاری به مرو رفتیم؛ غلام سیاهی ار دیدم که نزد من آمد، گفت. مولایم گفته است آن برد یمنی را که نزد تو است، بده تا غلامم را که از دنیا رفته است، کفن کنم.

پرسیدم آقایت کیست؟ گفت: علی بن موسی الرضا علیه السلام.

گفتم: پارچه ها و برد یمنی ام را در راه فروخته ام.

غلام رفت و بار دیگر باز آمد و گفت: چرا، بردی نزد تو هست. گفتم. خبر ندارم. غلام رفت و برای سومین بار بازگشت و گفت:

داخل فلان جوال. در عرض آن، بردی هست؛ با خود گفتم: اگر این سخن راست باشد، دلیلی برای امامت آن حضرات خواهد بود.

به غلامم گفتم: برو و آن جوال را بیاور. غلام رفت. آن را آورد.

جوال را باز کردم؛ دیدم در ردیف دیگر لباسها هست؛ آن را برداشته، بدو دادم و گفتم: عوض آن پولی نخواهم گرفت. غلام رفت و بازگشت و گفت: چیزی که مال خودت نیست، می بخشی؟

دخترت فلانی، این برد را به تو داده و از تو خواسته است که برایش بفروشی و از پول آن فیروزه و نگینی از سنگ سیاه برای او بخری؛ حال با این پول، آنچه از تو خواسته است؛ برایش خریده، برایش ببر.

از این جریان تعجب کردم و با خود گفتم مسائلی که دارم از او خواهم پرسید؛ آن مسائل را نوشتم و در آستین خود نهادم و عازم خانه آن حضرت شدم؛ اتفاقاً یکی از دوستانم، که با من هم عقیده نبود، به همراهم بود.

ولی از این جریان خبر نداشت؛ بمحض اینکه به در خانه رسیدم، دیدم، بعضی از عربها و افسران و سربازان به خدمت ایشان می رسند؛ من نیز رفتم و در گوشه خانه نشستم تا زمانی گذشت؛ خواستم برگردم.

در این هنگام غلامی آمد و به صورت اشخاص، به دقت نگریست و پرسید پسر دختر الیاس کیست؟ گفتم منم.

فورا پاکتی که در آستین خود داشت بیرون آورد، گفت: جواب سئوالات و تفسیر آن مسائلی که طرح کرده بودی؛ داخل این پاکت است. آن پاکت را گرفته باز کردم؛ دیدم جواب سئوالاتم با شرح و تفسیر، در آن کاغذ نوشته است.

گفتم: خدا و پیامبراش را گواه می گیرم که تو حجت خدایی. و استغفار و توبه می نمایم؛ فورا از جای حرکت کردم؛ رفیقم پرسید کجا می روی؟ گفتم: حاجتم برآورده شد.

برای ملاقات آن جناب؛ بعدا مراجعه خواهم کرد. (134)

کرامت دوم

ابراهیم شبرمه گفت:

روزی حضرت رضا علیه السلام در محلی که بودیم وارد شد و درباره امامت ایشان بحث کردیم وقتی خارج شد، من و رفیقم - که پسر یعقوب سراج بود - در پی آن جناب رفتیم؛ هنگامی که وارد بیابان شدیم، ناگهان به آهوانی برخوردیم. آن حضرت به یکی از آنها اشاره کرد، آهو فوراً پیش آمد و در مقابل آن حضرت ایستاد. امام علیه السلام دستی بر سر آهو کشید و آن را به غلامش داد. آهو به اضطراب افتاد که به چراگاه باز گردد، آن حضرت سخنی گفت که ما نفهمیدیم. آهو آرام گرفت.

سپس رو به من کرده فرمود: باز ایمان نمی آوری؟

عرض کردم: چرا، آقای من! تو حجت خدایی بر مردم.

من از آنچه قبلاً گفته بودم توبه کردم، آن گاه رو به آهو کرده فرمود: برو! آهو اشک ریزان خود را به آن حضرت مالید و به چرا رفت.

بعداً رو به من کرده، فرمود: می دانی، چه گفت؟!

گفتم و پیامبرش بهتر می دانند؛ فرمود: آهو گفت وقتی مرا نزد خود خواندی، به خدمت رسیدم و امیدوار شدم که از گوشتم خواهی خورد؛ اما حال دستور رفتن مرا دادی، افسرده شدم. ⁽¹³⁵⁾

امام علیه السلام کسانی را که از راه راست به بیراهه رفته اند، هدایت می کند تا به اشتباه خود پی برده، به راه راست برگردند، اما منحرفین لجوج در گمراهی خود باقی می مانند.

حسن بن علی و شاء گفت:

حضرت رضا علیه السلام مرا در مرو خواست و فرمود:

حسن! علی بن حمزه بطائنی امروز از دنیا رفت و او را داخل قبر کردند. هم اکنون دو ملک داخل قبر او شدند. بدو گفتند. پروردگارت کیست؟ گفت: خدا - پیامبرت کیست؟ محمد بن عبدالله ﷺ امام اولت کیست؟ علی بن ابی طالب علیه السلام امام دومت کیست؟ امام حسن مجتبی علیه السلام امام سومت کیست؟ حسین بن علی علیه السلام امام چهارمت کیست؟ امام زین العابدین، علی بن الحسین علیه السلام امام پنجمت کیست؟ امام محمد باقر علیه السلام امام بعد از او کیست؟ در اینجا زبانش لکنت گرفت و گیر کرد. او را شکنجه کردند.

باز سؤال کردند امام بعد از هفتمت کیست؟

- ساکت ماند آن گاه حربه ای آتشین بر پیکرش زدند که تا قیامت قبرش می سوزد.

حسن بن علی و شاء گفت:

از حضرت رضا علیه السلام جدا شدم و این تاریخ را یادداشت کردم پس از مدتی از کوفه خبر رسید که در همان روز بطائنی از دنیا رفته بود و همان ساعت او را دفن کرده بودند. (136)

کرامت سوم

عبدالرحمن صفوانی گفت: با کاروانی از خراسان به کرمان می رفتم، راهزنان سر راه را بر ما گرفتند و مردی از کاروان را - که مالدار و ثروتمند می دانستند - بردند و دیر زمانی در سرما و یخبندان نگه داشتند و با پر کردن دهانش از یخ، او را شکنجه کردند و از او خواستند تا خونبهای او را بدهد.

زنی در میان آن قبیله بر او رحم کرد و بندش را گشود و آزادش کرد؛ وی پس از رهایی به خراسان بازگشت؛ در خراسان شنید که حضرت رضا علیه السلام به نیشابور آمده است.

در خواب دید که یکی به او گفت: فرزند پیامبر اکرم ﷺ وارد خراسان شده، نزد او برو و دردت را با او در میان گذار تا درمانت کند. در همان خواب خدمت آن حضرت شرفیاب شدم. و دردم را به او گفتم. فرمود:

فلان گیاه و دانه کمون وسعتر⁽¹³⁷⁾ را با نمک بکوب دو یا سه مرتبه در دهان بگیر تا بهبود یابی.

وقتی بیدار شدم نه فکر آن دارو افتادم و نه بدان توجه کردم تا وارد نیشابور شدم.

از ورود آن حضرت سؤال کردم؛ گفتند: او از نیشابور خارج شده و اکنون در رباط سعد است.

بدانجا رفتم تا داروی نفعی برای درمان دردم از آن حضرت بگیرم. وقتی به خدمت او شرفیاب شدم، ماجری را به او گفتم؛ و نیز اضافه کردم که فعلا از لکنت زبان زنج می برم. و از شما می خواهم که دارویی برای علاج آن مرحمت کنید.

فقال ﷺ الم اعلمک؟

اذهب فاستعمل ما وصفته لک فی منامک. فرمود: مگر به تو یاد ندادم؟ برو و آنچه در خواب برایت گفتم؛ عمل کن تا خوب شوی.

گفتم: اگر ممکن است بار دیگر تکرار بفرمائید.

فرمود: کمون وسعتر را با نمک بکوب سپس دو یا سه بار در دهان بگیر تا خوب شوی.

آن مرد گفت: همین کار را کردم و خوب شدم.

صفوانی می گوید: بعدا او را دیدم و جریان را پرسیدم او هم همین طور برایم نقل کرد. (138)

کرامت چهارم

ریان بن صلت گفت: وقتی خواستم به عراق بروم، تصمیم گرفتم به خدمت حضرت رضا علیه السلام رفته، با او وداع کنم و پیراهنی هم از او بگیرم تا داخل کفنم گذارم و درهمی چند هم برای خرید انگشتری از برای دخترانم از او بخواهم. وقتی خدمت آن حضرت رسیدم، در هنگام وداع چنان اشک جاری کشت و افسرده خاطر شدم که تقاضاهای خود را از یاد بردم.

زمان خارج شدن، امام علیه السلام مرا نزد خود خواند. فرمود: ریان! می خواهی پیراهنم را به تو دهم تا هر زمان که از دنیا رفتی، آن را در کفنت گذارند؟ می خواهی درهمی چند از من بگیری تا از برای دخترانت انگشتر بخری؟ عرض کردم: آقای من! قبل از شرفیابی، چنین تصمیمی داشتم که اینها را از شما در خواست کنم؛ ولی فکر فراق و دوری از شما چنان مرا تحت تأثیر قرار داد که اینها را از یاد بردم. یک طرف پستی را - که بر آن تکیه کرده بود - کنار زد و پیراهنی برگرفت و به من داد.

و فرش نماز را بلند کرده، مقداری درهم برداشته در اختیارم گذاشت؛ وقتی درهمها را شمردم سی درهم بود. (139)

کرامت پنجم

عبدالله محمد هاشمی گفت: روزی نزد مأمون رفتم او مرا پهلوی خود نشانید، دستور داد همه خارج شدند؛ سپس غذا آوردند و پرده آویختند؛ خدمتکار را -

که در پس پرده بود - گفت: درباره حضرت رضا علیه السلام مریشه ای بخوان او ایبات زیر را خواند.

سقیاء به توس من اضحی بها قطعاً من عترة المصطفی القی لنا حزناً
اعنی ابالحسن المأمون ان له حقاً علی کل من اضحی بها شحناً
مأمون گریست، سپس گفت: عبدالله! فامیل تو من، مرا سرزنش می کردند که
چرا علی بن موسی الرضا علیه السلام را برای ولایتعهدی انتخاب کرده ام؟ اینک
جریانی برایت نقل کنم که تعجب کنی.

روزی به خدمت حضرت رضا علیه السلام رسیدم و عرض کردم که زاهریه کنیزکی
است که من بسیار دوست دارم و هیچ یک از کنیزان را بر او برتری نمی دهم؛
چندین بار وضع حملش فرا رسیده و بچه اش را سقط کرده است؛ آیا چاره ای
در نظر دارید که این بار بچه اش را سقط نکند؟ فرمود: این بار از سقط فرزندت
بیمناک مباش زیرا بزودی فرزند پسری سالم و نمکین - که از همه به مادرش
شبيه تر است - می زاید و نشانه های ظاهری او انگشت زیادی کوچکی است
که بر دست راست و پای چپ او آفریده شده است.

با خود گفتم، خدایی بر هر چیز تواناست.

چون زمان وضع حملش فرا رسید به قابله گفتم: محض اینکه بچه پسری یا
دختر، شد او را نزد بیاور.

چون بچه به دنیا آمد قابله فرزند پسری را - که مانند ستاره درخشانی بود و
انگشتی اضافی بر پای چپ و دست راستش داشت - نزد من آوردند. مأمون
گفت:

حال، خودتان داوری کنید؛ امامی بدین قدر و منزلت را که به ولایتعهدی
برگزیدم؛ آنان چرا باید ملائمت کنند؟⁽¹⁴⁰⁾

و نیز باید ما توجه کنیم که وقتی قاتلش دست نیاز به سویش دراز کند، حاجتش را بر می آورد؛ چگونه دوستان و زائرانش را که دست نیاز به سویش دراز کنند، پیش خدای تعالی از آنان شفاعت نکند و نیازشان را بر نیاورد؟ دوستان را کجا کنی محروم تو که با دوستان نظر داری

کرامت ششم

ابومحمد غفاری گفت: مبلغ زیادی از کسی غرض گرفته بودم و توان ادای آن را نداشتم.

روزی با خود گفتم: چاره ای جز این نمی دانم که به امام علی بن موسی الرضا علیه السلام پناه برم و از او کمک بخواهم.

بامدادان عازم خانه آن حضرت شدم. وقتی به در خانه رسیدم، اجازه شرفیابی گرفته، وارد شدم.

قبل از اینکه سخنی بگویم، آن حضرت فرمود: می دانم برای چه کار آمده ای و حاجتت چیست.

پرداخت قرضت به عهده من است.

موقع افطار فرا رسید؛ غذا آوردند افطار کردیم. فرمود: امشب در اینجا می مانی یا می روی؟

گفتم: اگر حاجتم را روا کنی، می روم.

در حال از زیر فرش، مشتی پول برداشت و به من داد. نزدیک چراغ رفته، دیدم؛ آنها از دینارهای سرخ و زرد است.

اول دیناری که برداشتم دیدم؛ روی آن نوشته شده بود پنجاه دینار در اختیار تو است؛ بیست شش دینار برای ادای قرضت و بیست چهار دینار برای مخارج خانواده ات.

صبح روز بعد، دینارها را شمردم، دیدم، پنجاه دینار است؛ اما دیناری که رویش نوشته شده بود، در میان آنها نیست. (141)

کرامت هفتم

عبدالله بن حارثه گفت: همسر من بیش از ده فرزند به دنیا آورد؛ اما همه مردند، سالی پس از انجام مراسم حج به خدمت حضرت رضا علیه السلام رسیدم، دیدم؛ لباسی قرمز پوشیده بود.

سلام کردم و دست مبارکش را بوسیدم و مسائلی را هم که جوابش را نمی دانستم پرسیدم بعد از باقی نماندن فرزندانم شکایت کردم.

امام علیه السلام سر به زیر انداخت و قدری مناجات نمود. سپس فرمود: امیدوارم؛ پس از مراجعت از سفر، فرزندی که هم اکنون مادرش بدان حامله است و فرزند پس از آن زنده بماند. و تو در مدت زندگی از وجودشان بهره مند شوی؛ خدای تعالی هر گاه بخواهد، دعایی را مستجاب کند، اجابت خواهد کرد؛ او بر هر کاری تواناست.

وقتی از سفر حج برگشتم - همسفرم که دختر دایی من بود - پسری به دنیا آورد که او را ابراهیم و فرزند بعدی را محمد نامیدم و کنیه ابوالحسن به او دادم. ابراهیم سی و چند سال و محمد بیست و چهار سال زندگی کردند و پس از آن مریض شدند؛ باز به سفر حج رفتم و بازگشتم دیدم، هنوز مریض بودند. بلاء خره از مراجعت، دو ماه گذشت که ابراهیم در اول ماه محمد در آخر ماه از دنیا رفت.

در حالی که قبلاً بیش از ده فرزندی که همسرش به دنیا آورده بود، هر کدام پیش از یک ماه زنده نبودند؛ و پدر نیز پس از یک سال و نیم بعد، از درگذشت آنان از دنیا رفت. (142)

کرامت هشتم

ابواسماعیل هندی گفت: در هند شنیدم که خدای را در زمین حجت و امامی است.

در طلب آن از خانه خارج شدم بلاء خره مرا به سوی امام علی بن موسی الرضا علیه السلام راهنمایی کردند وقتی به خدمت ایشان رسیدم، زبان عربی نمی دانستم به زبان هندی سلام کردم؛ آن حضرت به زبان هندی به سلام جواب داد.

عرض کردم: در هند شنیدم که حجت خدا از مردم عربستان است لذا مرا به سوی شما راهنمایی کردند؛ به زبان هندی فرمود: من همانم که در طلب آنی؛ هر سؤالی که داری از من بپرس.

سؤال کردم؛ به سؤالم جواب دادند.

هنگام حرکت عرض کردم من لغت عربی نمی دانم؛ از خدا بخواه تا این زبان را به من الهام کند تا بتوانم، به لغت عرب با مردم صحبت کنم. ⁽¹⁴³⁾

کرامت نهم

احمد بن عمره گفت: به خدمت حضرت رضا علیه السلام رسیدم و گفتم: همسرم باردار است از خدای تعالی بخواه تا پسری به من عنایت فرماید.

فرمود: فرزندت پسر است؛ نامش را عمر بگذار.

فرمود: همان طور که گفتم، نامش را عمر بگذار.

همین که وارد کوفه شدم، خدای تعالی پسری به من عنایت فرموده بود،

نامش را علی گذارده بودند؛ من آن نام را عوض کرده، عمر گذاردم.

همسایگان گفتند: از این به بعد هر چه درباره تو بگویند باور نخواهیم کرد.

پس از آنان متوجه شدم که آن حضرت به من از خودم هم دلسوزتر بوده و از نظر تقیه، این نام را برای فرزندم برگزیده است.

اشعار زیر را - که در کتیبه پشت سر حضرت رضا علیه السلام نوشته شده - قآنی سروده و تاریخ آن مطابق 1250 است.

| | |
|--|------------------------------------|
| زهی به منزلت از عرش برده، فرش تو رونق! | زمین زمین تو محسود هفت کاخ مطبق |
| تویی که خاک تو با آب رحمت است مخمر | تویی که فیض تو با فر سرمد است ملفق |
| چو دین احمد مرسل مبانی تو مشید | چو شرح حیدر صفدر قواعد تو موفق |
| مگر تو روضه سلطان هشمی؟ که به خاکت | کند زبهر شرف، سجده هفت طارم ارزق |
| کدام مظهر بیچون بود به خاک تو مدفون | که از زمین تو خیزد همی خروش انالحق |
| علی و عالی اعلی امام ثامن و ضامن | که از طفیل وجودش وجود گشته منشق |
| سپهر عدل، میهن گوهر محیط خلافت | جهان جود، بهین زاده رسول مصدق |
| پس از ورود سرود از برای سال طرازت | زهی زمین تو مسجود نه رواق معلق! |

کرامت دهم

امام محمد تقی علیه السلام فرمود:

یکی از اصحاب حضرت رضا علیه السلام مریض شد؛ آن جناب، به عیادتش رفت و پرسید؛ حالت چطور است؟

گفت: مرگ را چگونه می بینی؟ عرض کرد: بسی ناگوار و طاقت فرسا
آن حضرت فرمود: آنچه تو دیدی نشانه ای از مرگ بوده است تا تو را به آن آشنا سازند.

مردم دو قسمند: مستریح و مستراح به
یکی به وسیله مرگ از رنج و شگنجه راحت می شود. و دیگری مرگ،
شرش را از سر مردم کم می کند.

اکنون ایمانت را به خدا تجدید و به مقام ولایت هم اعتراف کن، تا از جمله کسانی شوی که مرگ را موجب راحت و آسایش آنان شود.

دستور آن حضرت را اجرا کرد. در این هنگام عرض کرد یا بن رسول الله ﷺ اکنون ملائکه با سلام و تعظیم به شما تهنیت می گویند و در برابرت ایستاده اند؛ اجازه فرمائید تا بنشینند! فرمود: ملائکه پروردگارم بنشینید.

سپس فرمود: از آنان پرس. دستور دارند که ایستاده باشند؟

عرض کرد: سؤال کردم؛ گفتند؛ اگر تمام فرشتگان هم شما برسند، به پاس احترام شما باید بایستند؛ مگر اجازه نشستن بفرمائید.

خدای تعالی به آنان چنین دستوری داده است؛ در این هنگام، آن مرد چشم بر هم گذاشت و در آخرین لحظات حیات عرض کرد:

السلام علیک، یا بن رسول الله ﷺ! اینک تمثال شما و رسول اکرم ﷺ و ائمه علیهم السلام در برابر چشمم مجسم شده است؟ این سخن گفت و از دنیا رفت.

کرامت یازدهم

دعبل بن علی خزاعی، شاعر زمان حضرت رضا ﷺ گفت: وقتی قصیده تائیه ام - که بیت زیر یکی از ابیات آن است - برای حضرت رضا ﷺ خواندم؛

مدارس ایات خلت من تلاوة و منزل وحی مقفر العراصات
آن خانه ها، جایگاه تدریس آیاتی چند بود که بیت رسالت در آنها تفسیر آیات می فرمودند؛ و اکنون به سبب جور مخالفان، از تلاوت قرآن خالی شده است. زیرا جای تفسیر آن، محل نزول وحی الهی بود و اکنون عرصه های آن عبادت و هدایت خالی و بیابان و ویران شده است.

همینکه به ایبات زیر رسیدم؛

خروج امام لا محالة واقع يقوم على اسم الله بالبركات
يميز فينا كل حق و باطل و يجزيى على النعماء و النقمات
ترجمه: آنچه امید می دارم، ظهور امامی است که البته ظهور خواهد کرد و با
نام خدا و یاری او و با برکتهای بسیار به امامت قیام خواهد کرد و هر حق و
باطلی را تمیز و مردم را به نیک و بد، پاداش و کیفر خواهد داد.
دعبل گفت: چون این دو بیت را خواندم؛ حضرت رضا علیه السلام بسیار گریست.
بعدا سر بلند کرد، فرمود:

ای خزاعی! روح القدس، این دو بیت را به زبان تو انداخته است؛ آیا می
دانی آن امام کیست؟ گفتم: نه. مولای من! جز اینکه شنیده ام امامی از خاندان
شما خروج خواهد کرد و دنیا را از فساد، پاک و پر از عدل و داد خواهد نمود.
فرمود:

الامام بعدی محمد ابنی و بعد محمد ابنه علی و بعد علی ابنه الحسن و بعد
الحسن ابنه الحجة القائم المنتظری فی غیبتہ.

بعد از من پسر من، محمد، امام است و بعد از او پسرش، علی، و پس از علی
پسرش، امام حسن عسگری علیه السلام و بعد از او پسرش، حجت منتظر علیه السلام که
ظهورش حتمی و قطعی.

گر چه بیش از یک روز از دنیا باقی نمانده باشد؛ خداوند، همان یک روز را
آن قدر، طولانی خواهد کرد تا آن امام ظهور و دنیا را پر از عدل و داد کند. با
اینکه پر از ظلم و جور شده باشد.

و اما متی؟ ولی چه وقت ظهور خواهد کرد؟ تعیین وقت آن، اکنون ممکن
نیست.

پدرم از آباء گرامی خود، از علی عاشق نقل می کند.
که از رسول اکرم صلی الله علیه و آله پرسیدند: چه وقت قائم، از فرزندان شما، ظهور خواهد کرد؟ فرمود: مثل او مثل روز قیامت است که فقط خدای تعالی وقت آن را می داند، ناگهان، برای شما آشکار خواهد شد.

بنابر روایتی که در عیون اخبار الرضا نقل می شود.⁽¹⁴⁴⁾ وقتی که دعبل بیت زیر را خواند:

اعری فیئهم فی غیر هم متقسما و ایدیهم من فیئهم صفرات
می بینم که حقوق ایشان از خمس و غنایم و آنفال⁽¹⁴⁵⁾ و غیر آن که مال امام و خویشان اوست؛ در میان دیگران قسمت می شود و دستهای ایشان از حق خودشان خالی است. باز آن حضرت گریست (گریستن آن حضرت، برای گمراهی خلق و تعطیل احکام الهی و پریشانی سادات بود؛ نه از برای دنیا؛ زیرا که همه دنیا نزد ایشان، به قدر پر پشه ای اعتبار نداشت.

احتمالا این بیت اشاره به عصر روز عاشورا است که اموال اهل بیت رسالت را می دزدیدند و غارت می کردند و دست آنها را از باز پس گیری اموال و وسائلشان کوتاه بود.

امام فرمود: ای خزاعی! راست گفتی. زمانی که دعبل بیت زیر را خواند:
اذا وترو امدوا الی واترهم اءکفا عن الاوتار منقبضات
زمانی که به خاندان رسول اکرم صلی الله علیه و آله ظلم شود یا از آنان شهید گردند و یا حقی از آنان برابند، ایشان دیگر بر گرفتن خونبها و دیه قادر نیستند؛ بلکه دستهای نحیف و لاغر خود را با ناتوانی به سوی رباینده حق و کشنده خود دراز می کنند و نمی توانند از آنان انتقام بگیرند.

امام علیه السلام از روی ناراحتی دستهای مبارک خود را گردانید (بر هم فشرد) و فرمود: بلی. والله دستهای ما از گرفتن عوض جنایتهایی که بر ما شده و می شود کوتاه است.

زمانی که دعبل به بیت زیر رسید:

و قبر بیغداد لنفس زکیة تضمناها الرحمن فی الغرفات
در بغداد قبر رادمرد و نفس پاکیزه ای است که خداوند آن را در غرفه های بهشت با رحمت خود جای داده است.

(اشاره به قبر موسی بن جعفر علیه السلام است.)

آن حضرت فرمود: ای دعبل! می خواهی بعد از این بیت، دو بیت دیگر به پیوندم تا قصیده ات کامل شود؟

عرض کرد: بلی. یا بن رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود:

و قبر بطوس یالها من مصیبة الحت علی الاحشاء بالزفرات
الی الحشر حتی یبعث الله قائما یفرج عنا الغم و الكربات
و قبری در توس خواهد بود که چه مصیبتها بر آن وارد می شود.

که پیوسته آتش حسرت در درون می افروزد، آتشی که تا روز حشر شعله می کشد؛ تا خداوند روزی؛ قائم آل محمد صلی الله علیه و آله را برانگیزد که غبار غم و اندوه را از دل ما و دوستدارانش، بزدايد. اللهم عجل فرجه الشریف.

دعبل گفت: آقا! آنجا قبر کیست؟

قال علیه السلام: قبری و لا تنقضی الایام و اللیالی حتی یصیر طوس مختلف شیعی
و زواری الافمن زارنی فی غربتی بطوس کان معی فی درجتی یوم القیامة مغفورا له.

فرمود: قبر من است و روزها و شبها به پایان نخواهد آمد؛ مگر آنکه شهر
توس محل رفت و آمد پیروان و زائران من گردد. به درستی که هر که در شهر
توس و غربت من مرا زیارت کند، روز قیامت با من در درجه من باشد و
گناهانش آمرزیده شود.

آن گاه علی بن موسی الرضا علیه السلام - از جای خود حرکت کرد و به دعبل
فرمود: همینجا باش! داخل اندرون شد؛ پس از ساعتی، غلامی صد دینار
مسکوک به نام خود حضرت، برایش آورد و گفت:

آقا می فرمایند: برای مخارجت نگه دار. دعبل گفت:

به خدا قسم! این قصیده را به طمع صله گرفتن نسروده ام؛ کیسه را بازگردانید
و در خواست کرد تا در صورت امکان، آن حضرت یکی از جامه های خود را
برای تبرک جستن به او مرحمت فرمایند.

امام علیه السلام - کیسه پول را با یک جبه خز، برای او فرستاد و فرمود: به این
پول نیاز خواهی داشت؛ دیگر بر مگردان.

دعبل کیسه و جبه را گرفت و همراه قافله ای از مرو خارج شد همینکه چند
منزل راه بیمودند، راهزنان سر راه بر آنان گرفتند و تمام اموال آنها را گرفته و
شانه هایشان را هم بستند.

زمانی که اموال را تقسیم می کردند، یکی از راهزنان بیت زیر از قصیده دعبل
را به عنوان مثال با خود می خواند.

اعری فیئهم فی غیر هم متقسما و ایدیهم من فیئهم صفرات
می بینم حقوق ایشان از خمس و غنایم و غیر آن، که مال امام و خویشان و
نزدیکان اوست، در میان غیر ایشان قسمت می شود و دستهای ایشان از حقشان
خالی است. دعبل شنید و پرسید؛ ای شعر از کیست؟

گفتند؛ متعلق به مردی از قبیله خزاعه است که او را دعبل بن علی می نامند. می خواند؛ از دوستان و محبان اهل بیت پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بود.

یکی از راهزنان، حضور دعبل را در میان کاروانیان، به رئیس خود خبر داد. رئیس، خود، نزد دعبل آمد و گفت: دعبل، تویی؟ گفت: آری. رئیس گفت: قصیده ات را بخوان.

پس از خواندن آن، دستور داد، شانه هایش را باز کردند سپس دستور داد شانه های تمام اهل قافله را بگشایند و هر چه از آنها گرفته بودند به برکت وجود و حضور دعبل به آنان بازگردانند.

دعبل به قم رفت؛ اهل قم از او خواستند تا قصیده اش را برای آنان بخواند. دعبل گفت: همه در مسجد جامع، جمع شوید تا برای شما بخوانم.

پس از اجتماع مردم، قصیده اش را خواند؛ و مردم هدایای بسیاری به او دادند. ضمناً زمانی که جریانی جبه آن حضرت را شنیدند از او درخواست کردند تا آن جبه را به هزار دینار سرخ به آنان بفروشد، نپذیرفت.

گفتند: مقداری از آن به هزار دینار بفروش باز قبول نکرد. و از قم خارج شد. همینکه از شهر دور شدند، چند تن از جوانان عرب سر راه بر او گرفتند و جبه را بزور از دستش بیرون آوردند.

دعبل به قم بازگشت؛ و درخواست تا آن جبه را به او باز گردانند؛ گفتند محال است که جبه را باز گردانیم؛ ولی می توانی هزار دینار از ما بگیری.

دعبل نپذیرفت، درخواست کرد، مقداری از آن جبه را به او باز گردانند آنان پذیرفتند و مقداری از آن جبه و بقیه پولش را به او دادند.

وقتی که دعبل به وطن خود بازگشت دید که دزدان خانه اش را خالی کرده اند؛ ناچار دینارهای مسکوک به نام حضرت رضا عَلَيْهِ السَّلَام را به دوستان آن امام به

عنوان تبرک فروخت و در مقابل هر دینار، صد درهم گرفت و دارای ده هزار درهم شد؛ آن گاه سخن امام علیه السلام به یادش آمد که فرموده بود: به این دینارها نیاز خواهی داشت.

دخترش - که خیلی به آن علاقه داشت - به چشم درد عجیبی مبتلا شد؛ او را نزد چند طبیب برد و همه پس از معاینه گفتند: چشم راستش قابل علاج نیست و از بینایی افتاده؛ ولی درباره چشم چپش می کوشیم و امیدواریم؛ بر اثر معالجه بهبود یابد.

دعبل از این جریان ناراحت بود و پیوسته بر ابتلای فرزندش به چشم درد، اشک می ریخت؛ ناگهان، به خاطر آورد که مقداری از جبه را بر روی چشمان دخترش بست.

بامدادان که دخترک از خواب بیدار شد و بقیه جبه را از روی چشمانش باز کرد، چشمان دخترش را به برکت حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام سالم و بهتر از اول دید. ⁽¹⁴⁶⁾

کرامت دوازدهم

غفاری گفت: مردی از آل ابی رافع - که به غلام پیغمبر مشهور بود - و فلان نام داشت به گردن من حقی داشت (و پولی از من طلبکار بود) آن حق را از من مطالبه کرد و پافشاری در گرفتن آن نمود؛ (و من نیز توانایی پرداخت آن را نداشتم) من که چنین دیدم؛ نماز صبح را در مسجد رسول خدا صلی الله علیه و آله خواندم؛ سپس به سوی خانه حضرت رضا علیه السلام - که در عریض (نام جای است در یک فرسنگی مدینه) بود - رهسپار شدم؛ چون نزدیک در خانه آن حضرت رسیدم، دیدم؛ سوار بر الاغی است و پیراهن و ردایی در بر دارد و رو برویم از خانه در آمد؛ چون نظرم به آن حضرت آمد افتاد شرم کردم که حاجتم را اظهار کنم؛

همینکه به من رسید، ایستاد و به من نگریست؛ من بر آن حضرت سلام کردم - ماه رمضان بود - سپس گفتم: قربانت گردم همانا دوست شما، فلان کس، از من طلبی دارد و بخدا مرا رسوا کرده - و من گمان می کردم (پس از این شکایتی که از او کردم) آن حضرت به او دستور داد: بنشینم تا باز گردد؛ من همچنان در آنجا ماندم تا نماز مغرب را خواندم و چون روزه بودم، دلم تنگ شد و خواستم باز گردم که دیدم آن حضرت پیدا شد و مردم گرد او را گرفته اند و گدایان نیز سر راه او نشسته بودند، آن حضرت از این مسیب سخن می گفتم. چون از سخن فارغ شدم، فرمود: گمان نمی کنم افطار کرده باشی، عرض کردم: نه. پس برای من خوراکی خواست و آوردند و پیش من گذاردند، به غلام نیز دستور داد: با من هم خوراک شد؛ پس من و غلام از آن خوراک خوردیم و چون دست از خوراک کشیدیم فرمود: آرام، تشک را بلند کن و هر چه زیر آن است، بردار.

من تشک را بلند کرده، اشرفیهای از طلا دیدم آنها را برداشته و در جیب آستین خود نهادم؛ سپس دستور فرمود: چهار تن از غلامانش با من باشند تا مرا به منزل و خانه خود برسانند؛ من عرض کردم: قربانت گردم، شبگردان و پاسبانان این مسیب سر راه هستند و من خوش ندارم، مرا با غلامان شما ببینند. فرمود: درست

گفتی؛ خدا تو را به راه راست راهنمایی کند و به آن غلامان دستور فرمود همراه من باشند. تا هر کجا که من گفتم، برگردند. چون نزدیک خانه ام رسیدم و دلم آرام شد، آنها را برگردانده، به خانه خود رفتم و چراغ خواسته، اشرفیها را شمردم؛ دیدم چهل و هشت اشرفی است و طلب آن مرد از من بیست و هشت اشرفی بود.

در میان آنها یک اشرفی می درخشید که درخشندگی آن مرا خوش آمد، آن را برداشته، نزدیک چراغ بردم، دیدم به خط روشن و خوانا روی آن نوشته شده بود، طلب آن مرد بیست هشت اشرفی است. و مابقی از آن تو است و بخدا من دقیقا نمی دانستم که آن مرد چه مبلغ از من طلبکار است.⁽¹⁴⁷⁾

کرامت سیزدهم

موسی بن سیار می گوید: همراه حضرت رضا علیه السلام بودم؛ همینکه نزدیک دیوارهای توس رسیدم صدای ناله و گریه های شنیدم؛ من به جستجوی آن رفتم، ناگهان دیدم جنازه ای آوردند؛ آن حضرت در حالی که پای از رکاب خالی کرده بود پیاده شد و به طرف جنازه آمد و آن را بلند کرد و چنان بدان چسبید همچون بچه ای که به مادرش می چسبد آن گاه رو به من کرده، فرمود:

من شیخ جنازه ولی من اولیائنا خرج من ذنوبه کیوم ولدته امه لا ذنب له.
هر کس جنازه ای از دوستان ما را تشییع کند، مثل روزی که از مادر متولد شده، گناهانش زدوده می شود،

بالاخره جنازه را کنار قبر گذاشتند. امام علیه السلام مردم را به یک طرف کرد تا میت را مشاهده نموده و دست خود را روی سینه اش گذاشت و فرمود، فلانی! تو را بشارت می دهم که بعد از این دیگر ناراحتی نخواهی دید.

فرض کردم، فدایت شوم؛ مگر این مرد را می شناسی؟ اینجا سرزمینی است که تا کنون در آن قدم ننهاده ای.

فرمود: موسی! مگر نمی دانی که اعمال شیعیان ما هر صبح و شام بر ما عرضه می شود.

کرامات چهاردهم

شیخ محمد حسین - که از دوستان مرحوم میرزا محمود مجتهد شیرازی بود (148) - به قصد تشریف به مشهد حضرت رضا علیه السلام از عراق مسافرت کرد و پس از ورود به مشهد مقدس دانه ای در انگشت دستش آشکار شد و سخت او را ناراحت کرد: چند نفر از اهل علم او را به مریض خانه بردند، جراح نصرانی گفت: باید فوراً انگشتش بریده شود؛ وگرنه به بالا سرایت خواهد کرد.

ابتدا جناب شیخ قبول نمی کرد و حاضر نمی شود انگشتش را ببرند. طیب گفت؛ اگر فردا بیایی، باید از بند دستت بریده شود شیخ برگشت و درد شدت گرفت؛ شب صبح ناله می کرد؛ فردا به بریدن انگشت، راضی گردید.

چون او را به مریض خانه بردند جراح دستش را دید؛ و گفت: باید از بند دست بریده شود، قبول نکرد و گفت: من حاضرم؛ فقط انگشتم بریده شود. جراح گفت: فایده ندارد و اگر الآن از بند دستت بریده نشود به بالاتر سرایت کرده، فردا باید از کتف بریده شود شیخ برگشت و درد شدت گرفت: به طوری که صبح به بریدن دشت راضی شد چون او را نزد جراح بردند و دستش را دید، گفت: به بالا سرایت کرده است و باید از کتف بریده شود و دیگر از بند دست بریدن فایده ندارد، اگر امروز از کتف بریده نشود فردا به سایر اعضاء سرایت کرده و به قلب رسیده، هلاک خواهد شد.

شیخ به بریدن کتف از دست راضی نشد و برگشت درد شدیدتر شد و تا صبح ناله می کرد و حاضر شد که کتف بریده شود؛ و رفقای او را به طرف مریض خانه حرکت دادند تا دستش را از کتف ببرند. در وسط راه، گفت: رفقا! ممکن است در مریضخانه از دنیا بروم؛ اول مرا به حرم حضرت رضا علیه السلام ببرید: او را به حرم بردند و در گوشه ای از حرم جای دادند.

شیخ گریه زیادی کرده، به حضرت رضا علیه السلام شکایت کرده، گفت: آیا سزاوار است زائر شما به چنین بلای مبتلی شود و شما به فریادش نرسید؟
و انت الاءمام الرؤوف به اینکه شما امام هستی: خصوصا درباره زوار.
پس حالت غشی عارضش شد؛ در آن حال حضرت رضا علیه السلام را ملاقات می کرد؛ آن حضرت دست مبارک، بر کتف او تا انگشتانش کشیده، فرمود: شفا یافتی!

شیخ به خود آمد دید دستش هیچ دردی ندارد؛ رفقا آمدند تا او را به مریضخانه ببرند. جریان شفای خود را به دست آن حضرت، به آنها گفت؛ چون او را نزد جراح نصرانی بردند جراح دستش را نگاه کرده، اثری از آن دانه ندید.
به احتمال آن که شاید دست دیگرش باشد آن دست دیگر را هم مشاهده کرد و دید که سالم است؛ سپس گفت:

ای شیخ! آیا مسیح را ملاقات مردی؟

شیخ فرمود: کسی را دیدم که از مسیح هم بالاتر است و او مرا شفا داد. پس از آن، جریان شفا دادن امام علیه السلام را نقل کرد.

کرامت پانزدهم

یکی از روحانیون مورد اعتماد مؤلف، از قول دوست روحانی خود، نقل کرد و گفت،

من از حرم مطهر خارج شدم؛ ناگهان به خانمی - که قبل از من از حرم خارج شده بود - در مسیر راه، برخورددم و دیدم همینکه از بست و محیط بارگاه خارج شد، چادرش را از سر برداشته، داخل کیف دشتی خود گذاشت.
من کخ گستاخی او را نتوانستم تحمل کنم: خانم! حجاب در حرم باید باشد؟

او کمال و احترام و ادب گفت: آقا! من مسلمان نیستم. پرسیدم: پس چه آیینی داری؟ گفت: نصرانی هستم.

گفتم: پس در حرم چه می کردی؟

گفت: آمده بودم از حضرت رضا علیه السلام تشکر کنم. پرسیدم برای چه؟

گفت: پسرم فلج بود. هر چه او را برای معالجه نزد پزشکان بردم، سودی نبخشید؛ بلاء خره با همان حال تبه مدرسه رفت.

همکلاسانش او را به معالجه تشویق کردند. او در جواب آنان گفته بود مادرم مرا برای معالجه نزد پزشکان متخصص برده؛ اما سودی نبخشید است.

همکلاسانش گفته بودند. برو به مادرت بگو؛ تو را به حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام ببرد تا شفا بگیری.

همینکه پسرم از مدرسه بازگشت. گریان کفت: مادر! گفتمی مرا پیش همه پزشکان برده ای.

اما هنوز مرا به مشهد امام رضا علیه السلام و نزد آن مام علیه السلام که همکلاسانم می گویند مریضها را شفا می بخشد نبرده ای.

گفتم: پسرم! امام رضا مسلمانان را ویزیت می کند؛ به خاطر اینکه ما نصرانی هستیم تو را ویزیت نخواهد کرد.

امام او با اصرار تمام می گفت: تو مرا ببر؛ مرا هم ویزیت می کند؛ ولی من انکار می کردم و باز او اصرار، بلاء خره گریان به بستر خود رفت.

چون نیمه شب فرا رسید صدا زد مامان! بیا! من با شتاب رفتم. گفت: مامان! دیدی آن آقا، مرا هم ویزیت کرد! او، خودش به خانه ما آمد و گفت: به مادرت بگو هر که در خانه ما بیاید او را ویزیت می کنیم.

دوستان را کجا کنی محروم؟

تو که با دشمن این نظر داری.

کرامت شانزدهم

شهید دستغیب در کتاب داستانهای شگفت انگیز⁽¹⁴⁹⁾ نقل می کند: حیدر آقا تهرانی گفت: در چند سال قبل، روزی در رواق مطهر حضرت رضا علیه السلام مشرف بودم پیرمردی را - را که از پیری حمیده و موی سر و صورتش سفید و ابروهایش بر چشمانش ریخته بود - دیدم؛ حضور قلب و خشوعش مرا متوجه او ساخت.

وقتی که خواست حرکت کند دیدم از حرکت کردن عاجز است؛ او را در بلند شدن یاری کردم؛ آدرس منزلش را پرسیدم تا او را به منزلش رسانم؛ گفت: حجره ام در مدرسه خیرات خان است او را تا منزل همراهی کردم و سخت مورد علاقه ام شد؛ به طوری که همه روزه می رفتم و او را در کارهایش یاری می کردم نام و محل و حالاتش را پرسیدم.

گفت: نامم ابراهیم و از اهل عراقم و زبان فارسی را هم خوب می دانم؛ ضمن بیان حالاتش گفت: من از سن جوانی تا حال هر سال برای زیارت قبر حضرت رضا علیه السلام مشرف می شوم و مدتی توقف کرده، باز به عراق بر می گردم؛

در سن جوانی که هنوز اتومبیل نبود دو مرتبه، پیاده مشرف شده ام؛ در مرتبه اول سه نفر جوان، که با من هم سن و رفاقت ایمانی بین ما بود و سخت به یکدیگر علاقه داشتیم؛ مرا تا یک فرسخی مشایعت کردند و از مفارقت من و این که نمی توانستند با من مشرف شوند، سخت افسرده و نگران بودند؛ هنگام وداع با من می گریستند و گفتند: تو جوانی و سفر اول پیاده و به زحمت می روی؛ البته مورد نظر واقع می شوی؛ حاجت ما از تو این است که از طرف ما

سه نفر هم سلامی تقدیم امام عَلَيْهِ السَّلَامُ نموده، در آن محل شریف، یادی هم از ما بنما.

پس آنها را وداع نموده، به سمت مشهد حرکت کردم. پس از ورود به مشهد مقدس با همان حالت خستگی و ناراحتی به حرم مطهر مشرف شدم. پس از زیارت، در گوشه ای از حرم، و حالت بیخودی و بی خبری به من عارض شد؛ در آن حالت دیدم حضرت رضا عَلَيْهِ السَّلَامُ به دست مبارکش رقعہ های بیشماری بود که به تمام زوار، از مرد و زن، حتی به بچه ها هم رقعہ ای می داد؛ چون به من رسیدند، چهار رقعہ به من مرحمت فرمود: پرسیدم چخ شره است که به من چهار رقعہ دادید؟

فرمود: یکی از برای خودت و سه تای دیگر برای سه رفیقت؛ عرض کردم این کار، مناسب حضرتت نیست خوب است به دیگری امر فرمائید تا این رقعہ ها را تقسیم کند.

حضرت فرمود: این جمعیت همه به امید من آمده اند و خودم باید به آنها برسم. پس از آن یکی از رقعہ ها را گشودم دیدم چهار جمله در آن نوشته شده بود.

برائة من النار و امان من الحساب و دخول فى الجنة و انا بن رسول الله
صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ
خلاصی از آتش جهنم و ایمنی از حساب و داخل شدن در بهشت منم فرزند
رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ

کرامت هفدهم

حاج میرزا احمد رضائیان - که از اخیار مشهد است گفت: در حدود سی سال قبل، سیدی به نام سید حسن، در انتهای بست پائین خیابان، کنار مغازه ام بساط خرازی داشت.

روزی گفت: دختر سه ساله ام، بی بی صدیقه، سخت مریض است. روز دیگر پرسیدم: حال بی بی صدیقه چطور است؟ گفت: حالش خوب نیست؛ به طوری که هیچ امیدی به زنده ماندنش ندارم؛ لذا تصمیم دارم که تا از حالش خبری ندهند به خانه نروم.

من چون او را خیلی پریشانحال دیدم، به او پیشنهاد کردم که در حرم حضرت رضا علیه السلام میان نماز ظهر و عصر به حضرت رقیه علیها السلام متوسل شو تا دخترت شفا یابد.

سید حسن، مثل همیشه برای ادای نماز به حرم رفت؛ ولی نمازش بیش از روزی قبل به طول انجامید.

در بازگشت از او پرسیدم: متوسل شدی؟ گفت، میان دو نماز خیلی گریه کردم؛ سپس دیدم دختر هفت هشت ساله ای عربی از داخل ایوان طلا به طرف من آمد و گفت:

آقا سید حسن سلام علیکم - حال بی بی صدیقه چطور است؟

گفتم: حالش خیلی بد است؛ به گونه ای که امروز تصمیم دارم به خانه نروم. سپس فرمود: من - الان - که آنجا بودم - او را ناراحت ندیدم.

گفتم: حالش طوری بود که توان حرکت نداشت؛ سپس پرسید: شما به که متوسل شدید؟

گفتم: به حضرت رقیه علیها السلام.

گفت: ایشان سلامت او از خدای تعالی خواست و خدا هم او را شفا داد. و دلیل بهبودش هم این است که اگر به خانه برگردی، بی بی صدیقه، در را به رویت باز خواهد کرد.

پس از آن با خود گفتم: شاید او بچه همسایه ام بود، زود به داخل حرم رفتم تا والدینش را ببینم، ولی دختر عربی یا شخص دیگری را ندیدم. من به او گفتم: آن دختر خانم، خود حضرت رقیه رضی الله عنها بوده است. چنانچه به خانه ات برگردی او را سالم خواهی دید.

او به خانه اش رفت و سه ساعت بعد از ظهر لیخندزان بازگشت. به او گفتم: خیلی! گفت: آری؛ من در حین مراجعت به خانه وقتی پشت در رسیدم به جای صدای گریه و شیون بی بی صدیقه، صدای بازی کردن بچه ها را شنیدم.

در خانه را زدم؛ بی بی صدیقه گفت: کیست؟ گفتم: منم. زود آمده در را باز کرد؛ من از خوشحالی او را در آغوش گرفتم؛ در حالی که از شادی گریه می کردم، من بی حال شدم؛ پس از آن پرسیدم: چه شده؟ که خوب شدی. گفت: یک ساعت قبل خوابیده بودم؛ ناگهان دختر بچه ای آمد گفت: بی بی صدیقه! برخیز!

سپس ظرفی پر آب به من داد و گفت: بخور؛ بمحض اینکه آن آب را نوشیدم بلافاصله حال خوب شد؛ پس از آن برخاست که برود گفتم: بنشینید! کجا می روید؟

فرمود: باید بروم و خبر سلامت تو را به پدرت - که تصمیم گرفته است به خاطر ناراحتی تو به خانه باز نگرَد - بدهم.

بالاخره دعای پدر بی بی صدیقه در حرم حضرت رضا رضی الله عنه به اجابت رسید و دختر به کرامت حضرت رقیه رضی الله عنها سلامت خود را باز یافت.

کرامت هجدهم

شهادت آیه الله دستغیب در کتاب داستانهای شگفت انگیز ⁽¹⁵⁰⁾ خود می نویسد:

مرحوم حاج شیخ محمد جواد بید آبادی که وقتی آن بزرگوار به قصد زیارت حضرت رضا علیه السلام و توقف چهل روز در مشهد مقدس به اتفاق خواهرش از اصفهان حرکت نمود و به مشهد مشرف شدند.

چون هیجده روز از مدت توقف، در آن مکان شریف گذشت، شب، آن حضرت در عالم واقعه به ایشان امر فرمودند که فردا باید به اصفهان برگردی؛ عرض می کند: مولای من! قصد توقف چهل روزه در جوار حضرت علیه السلام کرده ام و هنوز هجده روز بیشتر نشده است.

امام علیه السلام فرمود: چون خواهرت از دوری مادرش دلتنگ است و از ما مراجعتش را به اصفهان خواسته برای خاطر او باید برگردی. آیا نمی دانی که من زوار را دوست می دارم؟

چون مرحوم حاجی بیدار می شود، از خواهرش می پرسد که از رضا علیه السلام روز گذشته چه خواستی؟ گفت: چون از مفارقت مادرم سخت ناراحت بودم، به آن حضرت شکایت کرده، درخواست مراجعت نمودم.

گفت: خواهرم! غمگین مباش؛ حضرت رضا علیه السلام به من دستور دادند که فردا به اصفهان برگردیم. ناراحت نباش.

کرامت نوزدهم

با وجود عنایاتی که حضرت رضا علیه السلام به زوار خود دارد، زوار باید قدر و منزلت خود را بداند و گامی از دایره ادب و انسانیت بیرون نهند.

داستان زیر هشتاری برای زوار است!

مرحوم مروج در کتاب کرامات رضویه ⁽¹⁵¹⁾ می نویسد:

تاجری اهل تهران به عنوان زیارت به مشهد مقدس مشرف شد؛ که او در مسافرت بود، یکی از دوستانش در تهران او را در خواب دید که آن آقا به حرم

مشرف شد؛ در حالی که امام علیه السلام روی ضریح نشسته بود. او پیش روی ایشان ایستاد و حربه ای به سوی امام پرتاب کرد به طوری که امام علیه السلام خیلی ناراحت شد.

باز به طرف دیگر ضریح رفت و همین عمل را مرتکب شد. مرتبه سوم به طرف پشت سر مبارک رفته و حربه ای به سوی ایشان پرانید که بر اثر اصابت آن، امام به پشت افتاد؛ من وحشت زده از خواب بیدار شدم و با خود گفتم که این چه خوابی بود؟!

بالاخره رفیقش از سفر برگشت در ملاقات با او پرسید: برای چه رفته بودی؟

جواب داد: برای زیارت.

گمان می کرد که در خلال سخنانش تعبیر خوابش را خواهد فهمید چون از سخنانش چیزی نفهمید، خواب خود را برای او نقل کرد.

آن مرد گریان گفت: حقیقت این است که وقتی در حرم مشرف بودم، زنی را پیش روی آن حضرت دیدم که دستش را روی ضریح مطهر گذاشته بود، خوشم آمده دستم را روی دستش گذاشتم به طرف دیگر رفت؛ من هم رفتم باز همین عمل را مرتکب شدم تا به طرف پشت سر رفتم؛ دستش را که به ضریح گذاشته بود، با دست خود لمس کردم!!

البته به خدا پناه باید برد از چنین گستاخی!!!

در پایان می گوید: پرسیدم: اهل کجایی؟ گفت: تهران ما با هم از سفر برگشتیم.

بحمدالله حالا در جمهوری اسلامی جدایی خواهران زائر، از آقایان طرح ریزی و از این پیش آمدهای سوء، بسیار کاسته شده است.

کرامت بیستم

آقا میرزا احمد رضائیان - از دوستان مورد اعتماد مؤلف - نقل کرد: دوستی داشتم که بر اثر تصادف فلج شده بود و مدت دو سال در مشهد به سر می برد. یکی از خدام او را می شناخت که دیر زمانی در مشهد مانده و برای شفا گرفتن به حضرت رضا علیه السلام متوسل شده است و هر شب به حرم مشرف می شود؛ شبی در حضور من - که در رفت آمد او با چرخ به حرم مطهر به او کمک می کردم - گفت: چرا برای شفا گرفتن خود اصرار نمی کنی؟ دو جریان برای تشویق ایشان نقل کرد:

1- یکی از سرکشیکها به نام حاجی حسین - که شب در آسایشگاه به سر می برد - حضرت رضا علیه السلام را در عالم خواب دید که در کنارشان سگ سفیدی بود؛ امام علیه السلام به حاجی حسین فرمود: بچه های این سگ در چاه افتاده اند؛ برو بچه هایش را از چاه نجات بده.

حاجی حسین رفت و در صحن را باز کرد و سگ سفیدی را با همان مشخصات در پشت در، دید که زوزه می کشد.

نزدیک رفت و به سگ اشاره کرد و گفت: برویم.

سگ به طرف پائین خیابان به راه افتاد و حاجی حسین را بر سر چاه برد و آنجا نشست. حاجی حسین از بالای چاه صدای زوزه بچه سگهای را شنید و به سگ گفت، همینجا باش تا برگردم.

ساعت دو بعد از نیمه شب بود در همان نزدیکی زنگ در خانه ای را زد؛ جوانی با لباس خواب، در را باز کرد.

حاجی حسین جریان سگ را شرح داد؛ بعدا به جوان گفت: ریسمان و فانوس و کیسه گونی بردار و بیاور با هم برویم.

جوان آنها را آماده کرده آورد و با هم بر سر آن چاه رفتند.
جوان داخل چاه شد و بچه سگها را داخل گونی نهاده از چاه بالا آوردند و
سگ به عنوان تشکر دمی جنباند. سپس رو به من کرد. گفت: سگ وقتی بچه
هایش به چاه می افتند می داند به که باید پناه ببرد!! تو چرا برای شفا گرفتن
خود ناله و تضرع نمی کنی؟

کرامت بیست یکم

اینک جریان دیگر:

کردی کلاتی سی و پنجساله ای بر اثر افتادن از بالای چوب بست از کمر
فلج شده بود و با چوب زیر بغل، بزحمت راه می رفت.

پس از شش ماه، به او گفتند: اگر به مشهد مقدس بروی، و از امام رضا
علیه السلام شفا بخواهی، بهبود می یابی.

بالاخره او را با قاطر به مشهد می برند و در صحن که می رسند او را رها
می کنند او با چوب زیر بغل تا نزدیک سقاخانه اسماعیل طلایی می رود؛ در
آنجا درباری را می بیند (حسین با خود چنین خیال می کند که حضرت رضا
علیه السلام در یکی از این اطاقها باید باشد که می تواند نزد ایشان برود).

با همان لهجه کردی به دربان می گوید: حضرت رضا علیه السلام کجاست؟ ما از
کلات آمده ایم تا او را ببینیم آقا را کجا باید ببینیم؟ ما با او کار داریم.

دربان با حالت تمسخر به یکی از مناره ها اشاره کرده، گفت: آقا آنجاست.
مرد کرد گفت: ما چه طور آن بالا برویم؟ دربان از روی تمسخر در پله های
مناره را نشان داده، گفت باید از این پله ها بالا بروی.

مرد کرد به طرف در مناره و با زحمت تمام از پله اول و دوم بالا رفت؛ همینکه خواست، با همان سعی و تلاش از پله سوم بالا رود، از بالا صدای شنید؛ که می گفت: حسین! بالا نیا. برای تو زحمت دارد. ما پائین آمدیم. آقا پائین آمدند؛ حسین از دیدن آقا خوشحال شد. سلام کرد. آن حضرت پس از جواب سلام، فرمود: حسین! چه کار شده؟

گفت: شش ماه است که از کار افتاده ام حالا آمده ام تا ما را خوب کنی. آقا دستی به کمرش مالید؛ در حال چوبها از زیر بغلش افتاده و آسوده روی پاهای خود ایستاد و کمرش راست شد، دیگر احساس درد کمر نکرد. آن حضرت چوبها را از روی زمین برداشت و به او داد - که چون مهمان اوست، زحمت نکشد.

بعدا به او فرمود: برو؛ هر چه دیدی برای آن دربان، نقل کن. حسین نزد دربان رفت. دربان همینکه دید او بدون چوب و در حال عادی راه می رود و چوبهای زیر بغلش را در دست گرفته است؛ تعجب کرد و او را در بغل گرفت. اما حسین به خاطر راهنمایی که او را به پیش امام رضا علیه السلام فرستاده بود اظهار تشکر کرد و گفت: خدا پدرت را بیامرزد! که مرا خدمت امام فرستادی. اما دربان بر سر زبان با خود گفت: خاک بر سرم! من او را مسخره کردم و او شفای خود را گرفت.

کرامت بیست دوم

شبی در قم داماد جناب میرزا احمد رضائیان، مؤلف را به مهمانی دعوت نمود آقا میرزا احمد جریانی را نقل کرد و دامادشان - که از طلاب برجسته است - نوشت؛ من هم اکنون از روی نوشته ایشان می نویسم.

میرزا احمد گفت: در عالم خواب جنازه ای را دیدم که به طرف حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام بردند؛ و در صحن نو مقابل ایوان طلا نهادند؛ و قرار گذاشتند که چند تن، از جمله دو عالم اصفهانی و حاجی مرشد مداح، مداح هیئت اصفهانیها و... آن را برای طواف دور مرقد مقدس، به داخل حرم ببرند؛ من نیز با آنها رفتم. به داخل حرم که رسیدند؛ جنازه را پائین پای مبارک نهادند؛ مشاهده کردم و دیدم؛ حضرت رضا علیه السلام در کنار من ایستاده اند؛ سلام عرض کردم، ایشان به سلام من جواب دادند.

ضمنا به من فهماندند که جز تو کسی مرا نمی بیند مواظب باش، کسی دیگر مطلع نشود؛ بگو جنازه را به طرف بالای سر ببرند؛ جنازه را به بالا سر مبارک بردیم؛ حاجی مرشد هم مقابل ما ایستاده بود. آن حضرت فرمود: به حاجی مرشد بگو. زیارت بخواند؛ من گفتم.

آقا فرمودند: جنازه را از حرم بیرون ببرند جنازه را به طرف در پائین پای مقدس بردیم.

سپس فرمود: آن را بر زمین گذارند؛ و بعد به من اشاره فرمود که گوشه فرش را بلند کرده با دست تکان بده تا گرد و غبارش روی جنازه بنشیند؛ من آن قدر با کف دست روی فرش زدم، که فرمود: بر زمین بگذارند. یکی از روحانیون همراه جنازه، ایستاد برای اقامه نماز میت. من می دانستم که آنها آن حضرت را نمی بینند از طرفی دیدم که آن حضرت ایستاده اند؛ یکی از روحانیون تکبیر گفت؛ ولی من صبر کردم تا آقا تکبیر بگویند؛ ایشان که تکبیر گفتند من اقتدا کردم. تا نماز تمام شد. فرمودند: جنازه را بیرون ببرید. پیوسته من خدمت آقا بودم؛ در تمام مراحل، دستور خود را بوسیله من اجرا می کردند.

تا اینکه جنازه را از صحن نو به صحن کهنه بردیم به محض ورود به صحن کهنه، آن حضرت به من فرمود: بگو جنازه را به پشت پنجره فولاد ببرند. من هم گفتم؛ چنین کردند.

زمانی که جنازه را پشت پنجره فولاد نهادند؛ فرمودند: بگو حاجی مرشد مصیبت بخواند؛ او شروع به ذکر مصیبت کرد؛ و حاضران گریستند؛ من از شدت گریه حالت ضعف برایم دست داده؛ و از خواب بیدار شدم. نشستم، و در بیداری بسیار گریستم، همسرم از شدت گریه من بیدار شده گفت: برای چه اینقدر گریه می کنی؟ گفتم: خوابی دیدم؛ ولی خواب را برای او نقل نکردم.

مدت زمانی منتظر بودم که در خارج چه جریانی رخ خواهد داد. پس از یک ماه که از این جریان گذشت، روزی وارد صحن شدم؛ دیدم جمعی زوار از زن و مرد و چند روحانی و... در گوشه صحن دور هم گرد آمده اند - گمان کردم اینها جنازه ای در غرفه دارند - نزدیک غرفه رفتم؛ جنازه ای را داخل آن دیدم که کتیبه ای بر روی آن بود؛ به یادم آمد که این کتیبه را من زیر رو کرده ام.

ناگهان متوجه شدم که این همان جنازه است که یک ماه قبل خواب آن را دیده ام؛ از غرفه بیرون آمدم.

نام آن مرحوم را پرسیدم؛ گفتند: ایشان سید ابوالعلی درچه ای زاده، از علمای اصفهان است. امروز، روز سوم ورود ایشان به مشهد مقدس بوده که از دنیا رفته است.

روز اول و دوم به حرم مشرف شدند؛ ولی امروز که روز سوم است به شخص همراه خود گفتند: که امروز نمی توانم به حرم مطهر مشرف شوم؛ نمازم را همینجا می خوانم؛ شما به حرم بروید؛ من چای حاضر می کنم تا بیاید همسفری

او که به حرم می رود و برمی گردد می بیند چای حاضر است؛ ولی آقا در حال سجده اند.

سلام می کند؛ ولی جوابی نمی شنود - با خود می گوید که آقا مشغول ذکر است - یک فنجان آب جوش برای خود و یکی هم برای آقا حاضر کرده، آقا را صدا می زند؛ ولی جوابی نمی شنود وقتی دست زیر بغل آقا می برد، می بیند که او در حال سجده از دنیا رفته است.

پرسیدم: اکنون چرا جنازه را اینجا نهاده اند؟ گفتند: گذاشتیم تا فامیل نزدیکشان به مشهد بیایند، او را دفن کنیم.
گفتم: او را طواف داده اید؟ گفتند: آری.

آن روز چند مرتبه خبر گرفتم تا ببینم، چه می کنند. بلاء آخره شب که در دکان را بستم به صحن آمدم؛ دیدم جنازه را بیرون آورده اند و به طرف حرم می برند؛ من هم به جمع آنها پیوستم؛ جنازه را در محلی نهادند که من در خواب دیده بودم؛ یعنی در صحن نو، جلو ایوان طلا.

و افراد منتخب، برای بردن جنازه برای طواف همانها بودند، که در خواب دیده بودم. من هم برای بردن جنازه به داخل حرم، کفشهایم را بیرون آورده، با آنها رفتم.

از در پائین پای مبارک، جلو ضریح مطهر را که بر زمین نهادند، صدای همچون صدای خواب، با گوش خود شنیدم؛ که فرمودند

جنازه را به طرف بالای سر ببر؛ و بقیه جریان از زیارتنامه خواندن مرشد و نماز بر متوفی خواندن و خاک فرش بر جنازه تکاندن. مانند خواب، یکی یکی به من دستور دادند و انجام شد. (من دستور را می شنیدم؛ ولی آقا را نمی دیدم تا پشت پنجره فولاد که امر کردند؛ به حاجی مرشد بگو ذکر مصیبتی بکند؛ من

گفتم و ایشان ذکر مصیبت کردند؛ تا اینجا مانند خواب، کاملاً مطابق بود؛ پس از آن جنازه را به طرف باغ رضوان بردند و در غرفه ای که قبلاً خریده بودند دفن کردند.

پس از دفن، من به یکی از آقایان گفتم: که یک ماه قبل چنین و چنان خوابی دیده ام؛ ایشان گفتند: آقا را می شناختی! گفتم: نه. وقتی خواب را نقل کردم، آن آقا، مرا در آغوش گرفت و بسیار گریست؛ و بعدا به حاضران علام کرد که ایشان خوابی درباره سید ابو العلی درچه ای زاده دیده اند که اکنون برای شما نقل می کنند؛ من هم بر اثر اصرار آنان، برایشان نقل کردم و حاضران بسیار گریستند.

کرامت بیست و سوم: شفا و نجات یک بانوی مسیحی

روز پنجم مرداد یک بانوی مسیحی - که دین و آیین اسلام را پذیرفته - با نهایت بهجت و سرور به دفتر مجله ⁽¹⁵²⁾ آمد و ما را به سعادت عظیمی که نصیبش شده بود، بشارت داد.

بانو رافیک اصلانیان بیست و هشت ساله هم اکنون در بیمارستان فیروز آبادی تهران کار می کند؛ وی شرح شفا و نجات یافتن خویش را چنین بیان کرد. بانو رافیک گفت: سال گذشته دچار بیماری صعب العلاجی شدم. که قدرت حرکت از من سلب شد و از ناحیه ستون فقرات درد بسیار شدیدی احساس می کردم.

پزشکان تهران برای عکسبرداری اظهار داشتند که پنج مهره از ستون فقرات تو سیاه شده است؛ و با عمل جراحی هم علاج پذیر نیست؛ من که از همه جا درمانده بودم؛ شنیدم که در خراسان امامی هست که بیماران را شفا می بخشد.

با هزار امید و اشتیاق و تحمل رنج و مشقت بسیار، خود را به مشهد رساندم و با راهنمایی خدام آستان قدس، شبی را در پشت پنجره فولاد گذراندم. سحرگاه در خواب دیدم که شخصی مجلل، به نزدیک من آمد؛ و دستی بر پشتم کشید که حرارتی عجیب در خود احساس کردم؛ و فرمود: تو بهبود یافتی. چون از خواب بیدار شدم، با نهایت شگفتی، خود را سالم دیدم؛ و از شدت شوق می گریستم - زمانی که به تهران بازگشتم، پزشکان پس از عکسبرداری و تطبیق عکسهای جدید و قدیم در شگفت ماندند.

یک سال از این ماجرای گذشت؛ دوباره به مشهد آمدم؛ و پس از عتبه بوسی حضرت رضا علیه السلام در محضر آیت الله میلانی، دین اسلام را پذیرفتم و ایشان مرا به نام فاطمه نامید.

بانو فاطمه اصلانیان دستخطی را نشان داد که آیت الله انگجی و آیت الله میلانی تشریف ایشان را به دیانت اسلام تصدیق کرده بودند.

کرامت بیست و چهارم: به زبان ترکی با او سخن گفت

شب هفدهم ماه شوال 1343 زنی به نام ربابه دختر حاج علی تبریزی ساکن مشهد از مرض فلج و بیماری دیگری شفا یافت؛ بدین شرح: شوهرش گفت: بعد از ازدواج با او چند روزی بیش نگذشته بود که به مرض دامنه مبتلی شد؛ پس از مراجعه به پزشک نه روز معالجه او ادامه داشت تا بهبودی حاصل کرد.

بعدا بر اثر پرهیز نکردن، بیماری به حالت اول بازگشت برای نوبت دوم به پزشک مراجعه کردیم ولی دست راست و هر دو پای او تا کمر شل شد و زمین گیر گشت.

پزشکان هفت ماه تمام برای معالجه او کوشیدند؛ ولی بهبود نیافت.

پس از آن به دکتر آلمانی مراجعه کردند؛ او به جای درمان دردش بیماری او را به گونه ای تشخیص داد و برای او نسخه نوشت که دندانهایش روی هم افتاد و دهانش بسته شد. به طوری که قادر به غذا خوردن نبود.

سپس دکتر آلمانی گفت: بیماری او علاج ناپذیر است؛ مگر اینکه به پزشک روحانی متوسل شوید.

هشت روز بعد، به وسیله تنقیه غذا به او رسانیدند و باز او را نزد پزشک دیگری بردند؛ پزشک معالج با پزشکان دیگر جلسه ای مشورتی تشکیل دادند و آمپولی را تجویز و به او تزریق کردند که دهانش باز شد و توانست غذا بخورد؛ ولی مثل سابق دست و پایش شل بود و به گوشه ای افتاد؛ آخر الامر پزشکان گفتند: بیماری او علاج ندارد.

شب پنجشنبه هشتم شوال همسرم، مرا نزد خود خواند و با حال ناتوانی زبان عذر خواهی گشود و گفت: شوهرم! خیلی برای من زحمت کشیدی؛ بلاء خره خیری از من ندیدی؛ اکنون بر من منت گذار و فردا شب مرا به حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام ببر و خودت برگرد و بخواب؛ من شفا یا مرگ خود را از آن حضرت می گیرم؛ بلاء خره از این دو تا یکی را مرحمت می نماید.

من خواهش او را پذیرفتم؛ شب جمعه او و مادرش را با درشکه تا نزدیک حرم مطهر رساندم و از آنجا تا داخل حرم او را به پشت گرفته، نزدیک ضریح گذاشتم و خود به خانه برگشته، خوابیدم.

سپس آن زن گفت: وقتی شوهرم رفت، مادرم گفت: تو پهلوی ضریح مقدس باش و من به مسجد زنانه رفته تا کمی استراحت کنم.

همینکه او رفت من به آن حضرت متوسل شده، عرض کردم: یا مرگ یا شفا می خواهم؛ پس از گریه بسیار، میان خواب بیداری بودم که دیدم ضریح مقدس شکافته شد و سید جلیل القدری ظاهر گشت که لباسهای سبز در بر داشت. به زبان ترکی به من فرمود: درایاقه، برخیز! جواب نگفتم. دفعه دیگر فرمود: باز جواب ندادم.

مرتبہ سوم عرض کردم: آقا! من الم ایاقم یخد آقا! من دست و پا ندارم. فرمود:

درایاقه مسجد گوهر شاد دست نماز آل نماز قل اتر. برخیز و به مسجد گوهر شاد برو و وضو بگیر و نماز بخوان، آن گاه بدین جا بیا بنشین.

در این میان، زنی از زوار که در حرم، پهلوی من بود، فریاد زد؛ من از فریاد او سر از ضریح مطهر برداشتم؛ در حالی که هیچ دردی در خود احساس نمی کردم از جای برخاستم و گفتم: اول بروم، مادرم را بشارت دهم؛ به مسجد زنانه رفتم مادرم را از خواب بیدار کردم و گفتم بر خیز! که ضامن غریبان، مرا شفا مرحمت فرمود:

مادرم سراسیمه از خواب برخاست وقتی مرا در حال سلامت دید، به گریه افتاد؛ هر دو از شوق، یک ساعت گریه می کردیم تا کم کم مردم فهمیدند و بر سر من هجوم آوردند.

چند نفر از خدام حرم، در همان ساعت به دنبال شوهرم رفتند، ایشان با نهایت خوشحالی آمده، مرا سلامت دیدند.

شوهرم گفت برخیز برویم، گفتم: چطوری بیایم با اینکه حضرت رضا عَلَيْهِ السَّلَام به من فرموده است که به مسجد گوهر شاد برو و وضو بگیر و نماز بخوان و بعدا بیا اینجا بنشین. هنوز صبح نشده که به مسجد گوهر شاد رفته، وضو بگیرم

تا طلوع فجر در حرم مطهر بودم آنگاه به مسجد گوهر شاد رفته، وضو ساختم، نماز خواندم و سپس به حرم برگشته، تا طلوع آفتاب در آنجا بودم و پس از آن با شوهرم به منزل برگشتم.

میرزا ابوالقاسم خان پس از نقل این جریان می گوید:

من آن شب در آن منزل خوابیده بودم؛ اهل خانه نیز همه در خواب بودند؛ در حدود ساعت شش یا هفت شب گذشته ناگاه متوجه شدم که در خانه را می زنند رفتم در را باز کردم دیدم؛ چند نفر از خدام حرم مطهرند؛ گفتم: چه خبر است؟

گفتند: امشب کسی از منزل شما به حرم آمده است؟ گفتم: آری.

زنی را که هفت ماه است دست و پایش شل شده است با مادرش برای استتفا به حرم برده اند؛ مگر در حرم مرده است؟

گفتند: نه. حضرت رضا علیه السلام او را شفا داده؛ ما برای تحقیق وضع او آمده ایم میرزا ابوالقاسم خان گفت: این جریان را در روزنامه مهر منیر درج کردند. دکتر لقمان الملک نیز صحت این معجزه را شهادت داده و صورت شهادتنامه او این است.

در تاریخ هشتم ماه رجب بنده با دکتر سید مصطفی خان، عیال مشهدی علی اکبر نجار را که تقریباً شانزده سال دارد؛ معاینه نمودیم یک دست و نصف بدنش مفلوج و متشنج بود؛ و یک ماه بود قدرت یک قاشق آب خوردن را نداشت.

بعد از چندین روز معالجه موفق به باز شدن دهان او شدیم که خودش می تواند غذا بخورد؛ ولی سایر اعضاء به همان حال باقی بود؛ دو ماه می شد که خویشاوندان مشارالیه از بهبود او ماء یوس بودند و بنده هم امیدی به بهبود او نداشتیم.

حال که شنیدم بعد از استشفای از دربار اقدس طیب الهی و التجا به خاک
مطهر بقعه سنیه⁽¹⁵³⁾ رضویه ارواح العالمین له الفداء شفا گرفته و بهبود یافته است
حقیقه بغیر از اعجاز، چیز دیگری به نظر نمی رسد و از قوه طبیعی بشریه
طبقات رعیت خارج است. و الله متم نوره و لو کره الکافرون^{(154) (155)}
دکتر عبدالحسین لقمان الملک

کرامات بیست پنجم: بچه هایت در منزل گریه می کنند

شب چهاردهم ماه شوال سال 1343 هجری قمری زنی خدیجه نام، دختر
مشهد یوسف تبریزی خامنه ای، از امراض مهلکه شفا یافت. مختصر جریان آن
به شرح زیر است:

میرزا ابوالقاسم خان⁽¹⁵⁶⁾ نقل کرد: شوهر آن زن حاج احمد تبریزی قالی
فروش که در سرای محمدیه، حجره تجارت دارد. گفت: یک سال پس از
ازدواج با این زن دچار بیماری شدیدی گردید؛ هر چه پزشکان کوشیدند،
نتوانستند بیماری او را علاج و درمان کنند.

بطوری که به جای بهبود بیماری مرضش شدت بیشتری هم یافت تا چند
روز قبل از شفا یافتن، طوری او را مرض حمله می گرفت که در شبانه روز دو
ساعت بیشتر حالش خوب نبود؛ و قوای او به قسمی رو به تحلیل رفته بود که
قدرت برخاستن نداشت، مگر به کمک دیگران.

چون در این روزها شنیدم که حضرت رضا علیه السلام باب مرحمت خاصه خود را
به روی دردمندان گشوده است و چند نفر دردمند دیگر هم تاکنون شفا داده؛ به
طمع افتادم و این زن را به همراه دو زن از خویشاوندانم با درشکه به حرم
فرستادم که تا صبح بمانند شاید نظر مرحمتی کنند و او را شفا دهند؛ و خود

برای پرستاری اطفال که به خاطر نبودن مادر، بی تایی می کردند؛ در خانه ماندم.

حتی وقتی که غذا برای اطفالم می آوردم گریه می کردند و می گفتند: غذا نمی خوریم، مادرمان را می خواهیم؛ خود هم با دیدن حال آنها نسبت به غذا بی اشتها شده بودم؛ به هر قسمی بود دخترم را خوابانیدم؛ ولی پسر بچه ام آرام نمی گرفت؛ لذا او را در بر گرفته، خواستم با او بخوابم؛ ناگه شنیدم که در خانه را به شدت می کوبند؛ با خود خیال کردم که زخم چون طاقوت نیاورده است که در حرم بماند، بازگشته؛ ناراحت شدم. که عجب جنس قلبی است! طبق معروف که می گویند: مال قلب به صاحبش بر می گردد.

آمدم در را باز کردم دیدم حاج ابراهیم قالی فروش و چند نفر از خدام حرم به پای برهنه آمده اند و می گویند بیا خودت زوجه ات را از حرم، به خانه بیاور. حضرت رضا علیه السلام او را شفا داده است من اول باور نکردم؛ ایشان قسم یاد کردند که او سه ربع قبل از این شفا یافته است، لذا لباس پوشیده، با آنها مشرف شدم، زخم را سلامت یافتم؛ تقریباً چهار ساعت از شب گذشته بود که با نهایت شادی برگشتیم و اطفال از دیدن مادرشان بسیار شادمان شدند.

کیفیت شفای او:

خودش گفت: وقتی مرا به حرم مطهر بردند و به مسجد زنانه رساندند، فوراً مرض حمله مرا گرفت و بیهوش شدم؛ چون به حال آمدم زنهایی که در آنجا بودند گفتند: ما از این حال تو می ترسیم؛ به همین جهت مرا به نزدیک ضریح مطهر پشت سر مقدس بردند؛ من روسری خود را به ضریح بسته، با دل شکسته به زبان ترکی عرض کردم.

آقا می دانی چرا به این جا آمده ام؟ اگر مرا شفا ندهی از اینجا بیرون نمی روم؛ و سر به بیابان می گذارم. بیحال شدم و در عالم بیحالی سید بزرگواری را دیدم که عمامه سبز بر سر داشت، گمان می کردم از خدام حرم است به ترکی به من فرمود:

بوردان دورنیه اتور ماسان بردا بالا لاردن ایوده اغلولار. چرا اینجا نشسته ای؟ در حالی که بچه هایت در خانه گریه می کنند.

به زبان ترکی عرض کردم: آقا! از اینجا نمی روم؛ آمده ام شفا بگیرم اگر شفا ندهید، سر به بیابان می گذارم.

فرمود: گت گنه بالا لاردن اوده اغلولار.

برو به خانه که بچه ها گریه می کنند؛ عرض کردم: ناخوشم. فرمود: ناخوش

دیرسن. مریض نیستی

تا این فرمایش را فرمود فهمیدم که هیچ دردی ندارم. آن وقت یقین کردم که آن شخص امام عاشق است، عرض کردم: می خواهم به شهر خود، نزد مادر برادرم بروم و خرجی راه ندارم خجالت می کشم به شوهر خود بگویم خرجی به من بده یا مرا ببرد.

آن حضرت به زبان ترکی فرمود: بگیر! نصف این را به متولی بده و هزار تومان بگیر برای دنیای خود و نصف دیگر را ذخیره آخرت خود کن؛ این را فرمود: و چیزی در دست راست من نهاد.

من انگشتهای خود را محکم روی آن نهاده؛ در این هنگام به حال آمدم و هیچ دردی در خود ندیدم شک ندارم که آن چیز میان دستم بود بعد از خوب شدن. از شوق برخاستم؛ خواهرم و آن زن دیگر که با من بودند تا فهمیدند که

امام مرا شفا داده فریاد کردند که مریضه شفا داده شده است مردم بر سرم هجوم آوردند و لباسهایم را به عنوان تبرک پاره پاره کردند.

در این میان نفهمیدم که دستم باز شد و آن چیز مفقود گردید یا کسی از دستم ربود؛ شوهرش می گفت: چند مرتبه مرا در آن شب و روزش فرستاد که شاید آن مرحمتی پیدا شود؛ افسوس که پیدا نشد! (157)

ز آستان رضایم خدا جدا نکند من و جدایی از این آستان خدا نکند
به پیش گنبد زرینش آفتاب منیر ز رنگ زردی خود دعوی بها نکند
به صحن اونکند کس به دل هوای بهشت مگر کسی که ز روی رضا حیا نکند
ز درگه کرمش دست التجا نکشم گدا که دامن صاحب کرم رها نکند
به نزد حق نبود هیچ طاعتی مقبول از آن کسی که رضا را ز خود رضا نکند
شها به زائر خود داده ای تو وعده لطف کجا به گفته خود چون تویی وفا نکند

کرامت بیست و ششم: چگونه دختر شفا یافت؟

روز نهم شوال سال 1343 دست راست شل شده کوکب دختر حاج غلامحسین جابوزی (158) شفا داده شد؛ پدر دختر گفت: یک شب در خانه ما اتفاقی هولناک افتاد؛ این دختر از هول اندوه؛ دست راستش به درد آمد تا سه روز به درد گرفتار بود؛ بعد دستش از حرکت افتاد؛ او را از قریه خود برای معالجه به کاشمر آوردم؛ نزد پزشک رفتم؛ پزشک برای معالجه آن کوشید؛ ولی بیماری او بهبود نیافت.

به مشهد مقدس مشرف شدیم ظاهرا برای معالجه؛ ولی باطنا برای استشفای از دربار حضرت رضا علیه السلام؛ چند روزی نزد پزشکان ایرانی رفتیم فایده ای ندیدیم؛ بعدا به دکتر آلمانی مراجعه کردیم طبیب مذکور، برای معالجه، دختر را برهنه کرد، دختر گفت: وقتی خود را در نزد آن اجنبی کافر، برهنه دیدم بر من گران

آمد و بر من سخت گذشت که از خدا آرزوی مرگ کردم و گفتم: ای کاش مرده بودم! و ناموس خود را پیش اجنبی کافر، برهنه نمی دیدم.

دکتر دستور داد: چشمهای دختر را بستند.

سپس به او گفت: به هر عضوی که دست می گذارم بگو. دست بر روی هر عضوی می گذاشت دختر می گفت: فلان عضو است تا وقتی دست، بر روی دست راست او نهاد دختر ایدا اظهار درد نکرد.

چون معلوم شد. که احساس درد نمی کند؛ لباسهایش را به او پوشانده، چشمهایش را باز کرد و گفت: این دست علاج ندارد؛ سه مرتبه گفت: دست مرده است و روح ندارد؛ او را نزد امام خودتان ببرید مگر پیغمبر یا امام آن را علاج کند.

از این سخن یقین کردم، بجز پناه بردن به طیب حقیقی، حضرت رضا علیه السلام، چاره ای نیست.

فکر بهبود خود ای دل! ز در دیگر کن درد عاشق نشود به زمداوای طیب او را به حمام فرستادم تا پاکیزه شود و غسل نماید.

شست و شویی کن و آنگه به خرابات، حرام تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به در آی که صفایی ندهد آب تراب آلوده نزدیک غروب بود که مشرف به حرم امن و کعبه حقیقی شدیم.

دخترم در پیش روی مبارک، جلو ضریح نشست و عرض کرد: یا امام رضا علیه السلام! یا شفا یا مرگ.

من هم سخن او را به ساحت اقدس حضرت رضا علیه السلام عرض کردم و هر دو با هم بسیار گریستیم.

آن گاه به یادم آمد که امروز نماز ظهر و عصر نخوانده ایم. به دخترم گفتم: برخیز! که نماز نخوانده ایم از جا برخاسته، به مسجد زنانه ای که در حرم شریف است - برای ادای نماز رفت؛ من هم در جلو مسجد؛ مشغول نماز شدم. هنوز نماز تمام نشده بود، دیدم دختر، بسرعت از مسجد زنانه بیرون آمد و از جلو من گذشت پس از تمام کردن نماز به جستجوی او رفتم که چنانچه به طرف منزل رفته باشد، او را ببینم که به خاطر ندانستن راه خانه، سرگردان نشود. ناگهان دیدم که او در کنار ضریح مطهر نشسته و اظهار حاجت می کرد. و می گفت: یا مرگ یا شفا.

گفتم: کوکب! برخیز. تا به منزل رفته، تجدید وضو کنیم و برگردیم گفت: اگر شما مایلی برو؛ ولی من از اینجا بر نمی خیزم تا مرگ یا شفای خود را نگیرم. از انقلاب حال او، من هم منقلب شدم و شروع کردم به گریستن؛ سپس از حرم بیرون آمده، به منزل خود - که در سرای گندم آباد بود - رفتم؛ با دوستان همسفرمان که چای حاضر کرده بودند؛ نشسته مشغول صرف چای شدم که ناگاه دیدم دخترم با عجله آمد.

تعجب کردم و گفتم: کوکب! تو گفتی تا مرگ یا شفای خود را نگیرم از کنار ضریح مطهر بر نمی خیزم؛ چرا به این زودی آمدی؟
گفت: پدرجان! حضرت رضا علیه السلام مرا شفا داد. گفتم: راست می گویی؟ گفت نگاه کن و ببین.

در این موقع دست شل شده خود را بلند کرده، فرود آورد؛ به طوری که هیچ اثری از فلج در آن نبود؛ آن گاه گفت: پیوسته خدمت حضرت رضا علیه السلام عرض می کردم: یا مرگ یا شفا.

یک مرتبه حالتی مانند خواب به من دست داد و سرم را روی زانو گذاردم؛ سید بزرگواری را در میان ضریح دیدم که لباس سیاه در بر و عمامه سبز بر سر داشت و صورتش در نهایت نورانی بود؛ دست شل شده مرا میان ضریح کشید و از طرف شانه تا سر انگشتانم دست مالید و فرمود: دست تو عیبی ندارد؛ آن گاه انگشت پایم به درد آمد. چشم باز کردم دیدم یک نفر از خدمتگزاران حرم برای روشن کردن چراغهای بالای ضریح، کرسی نهاده؛ اتفاقاً یک پایه آن روی انگشت پایم قرار گرفته است. از جای برخاستم فهمیدم که امام هشتم علیه السلام در من به نظر مرحمت نگریسته و مرا شفا داده است؛ لذا بزودی خود را به خانه رسانیدم که به شما بشارت دهم.

میرزا ابوالقاسم خان گفت: وقتی اولیاء آستان قدس اطلاع یافتند، از آقای اسماعیل خان دیلمی - که از طرف اداره قزاقخانه، بعضی کارهای آستان قدس به او واگذار شده بود. - در خواست کردند که پیش دکتر آلمانی برود و در این خصوص تصدیقی بگیرد. صبح آن شب دختر و پدرش را پیش دکتر بردند. وقتی دست او را سالم دید، چنین نوشت:

روز یکشنبه نهم شوال دست راست کوکب خانم دختر حاج غلامحسین ترشیزی را معاینه کردم.

از کتف تا پنجه لمس بود؛ بنابراین او را راهنمای کردم به حرم مطهر مشرف شود که به دعا و ثنا معالجه گردد. امروز صبح دوشنبه دهم شوال، همان دست را بکلی سالم دیدم؛ یقین دارم که این معالجه همان دعا و ثنایی است که در حرم مطهر شده است خدا مبارک کند.

دهم شوال 1343 دکتر فرانک

پس از امضاء در روزنامه مهر منیر نیز به چاپ رسید.

کرامت بیست و هفتم: در پی جریان قبل اتفاق افتاد.

در شب جمعه چهاردهم ماه شوال سال 1343 ه ق فاطمه دختر فرج الله خان همسر حاج غلامعلی جوینی ساکن سبزوار شفا یافت.
سید اسماعیل حمیری در کتاب آیات الرضویه می نویسد؛ شوهر آن گفت:
همسرم پس از وضع حمل، بیمار شد و کم کم به تب دائم مبتلی گشت و پیوسته بین 37 تا 40 درجه تب داشت. پزشکان سبزوار هر چه در معالجه او کوشیدند ثمری نمی بخشید؛ بلکه به امراض دیگری هم مبتلی می شد تا یکی از آنها گفت:

خوب است او را برای تغییر آب هوا به خارج شهر ببری.
همینکه همسرم دستور او را شنید گفتم: حال که طیب چنین گفته است بیا و منتی بر من بگذار و مرا به زیارت حضرت رضا علیه السلام ببر تا شفای خود را از آن حضرت درخواست کنم یا در آنجا بمیرم.
من راءى او را پسندیدم و او را به مشهد مقدس بردم؛ چهار روز او را نزد پزشکی به نام مؤید الاطباء بردم لیکن اثری از بهبود مرضش ظاهر نشد.
پس از آن نزد دکتر آلمانی بردم او پس از معاینه گفت: دست کم یک سال باید معالجه شود.

بیست روز از معالجه اش گذشت؛ مرضش به جای بهبود، بیش از پیش شدت یافت به طوری که زمین گیر شد و نتوانست از جای خود حرکت کند.
من خودم نزد دکتر می رفتم و دستور می گرفتم تا روز سه شنبه یازدهم شوال به قصد دستور گرفتن، رفتم حاجی غلامحسین جابوزی با چند نفر دیگر نزد دکتر آمده بودند.

حاجی غلامحسین به دکتر گفت: دیروز حضرت رضا علیه السلام دخترم را شفا مرحمت فرمود؛ اکنون او را آورده ام تا معاینه کنی وقتی که دکتر دست دختر را سوزن زد فریادش از سوزش سوزن بلند شد.

دکتر فهمید که دستش خوب شده است خوشحال شد و گفت: من تو را به این کار راهنمایی کردم در این هنگام به مترجم خود گفت: بنویس که من دیروز کوکب مشلوله را معاینه کردم، و علاجی برای او نیافتم؛ مگر به نظر پیغمبر یا وصی او. امروز او را سلامت دیدم و شکی در شفای او ندارم.

حاج غلامعلی می گوید: به مترجم دکتر گفتم: چرا مرا به متوسل شدن راهنمای نکردی؟

جواب داد: او مردی بیابانی است و به دلالت محتاج بود؛ ولی تو تاجر و با معرفتی و به راهنمایی احتیاج نداری.

من اجازه حمام خواستم، اجازه نداد. گفتم: برای به حرم بردن و به امام علیه السلام توسل جستن به ناچار باید به حمام بروم و پاکیزه شود؛ گفت: حال چنین است به حمام نیمگرم بروم.

من پیش همسر مریضم آمدم و جریان شفا یافتن کوکب را برایش شرح دادم او بسیار گریست. گفتم: تو هم شب جمعه شفای خود را امام هشتم علیه السلام بگیر.

روز پنج شنبه به همراه زنی به حمام رفته، عصر به حرم مطهر مشرف شد و شفای خود را به شرح زیر گرفت: خودش گفت: وقتی خبر شفا یافتن کوکب

را شنیدم، دلم شکست با خود گفتم: من به امید شفا به مشهد آمده ام؛ لکن چه کنم که به مقصد نرسیدم؟ تا اینکه پیش از ظهر روز چهار شنبه خوابیده بودم در عالم رویا سید بزرگواری را دیدم که عمامه ای سیاه بر سر و قرص نانی به

زیر بغل داشت آن نان را به یک طرف گذاشت و به زن سیدی که پرستار من بود فرمود: این نان را بردار.

این سخن را فرمود و از نظر غائب شد؛ همینکه بیدار شدم قدرت برخاستن و نشستن، در خود یافتم، حال اینکه پیش از خواب حالت حرکت در من نبود. فهمیدم که تب قطع شده، ساعت به ساعت حالم بهتر می شد تا شب جمعه که به حرم مطهر رفته، توسل جستیم و به امام علیه السلام درد دلم را اظهار می نمودم. عرض می کردم: من از سبزواری به امیدی به دربارت آمده ام نه به امید طبیب؛ حال یا مرگ یا شفا می خواهم.

اتفاقاً در حرم، پهلوی همسر حاج احمد بودم که شفا یافت. من همین قدر دیدم که نوری ظاهر شد که دلم روشن گشت.

مانند شخص کوری که یک مرتبه چشمانش بینا گردد. در آن حال هیچ درد کسالتی در خود نیافتم به نظر مرحمت امام هشتم علیه السلام.

شوهرش گفت: پس از سه روز او را پیش دکتر بردم؛ پرسید: در این چند روز گذشته کجا بودی؟ گفتم: نیامدن ما به واسطه این بود که امام هشتم علیه السلام همسر را شفا داده است؟ او را آورده ام تا مشاهده نمایی. و درخواست کردم در این خصوص گواهی صادر نمایند؛ دکتر آلمانی او را معاینه کرد و گفت: هیچ مرضی ندارد.

دکتر مضایقه نکرد و به مترجم گفت: بنویس. فاطمه زوجه حاج غلامعلی سبزواری که مدت یکماه تحت معالجه من بود علاج نشد. امروز او را معاینه کردم و سلامت دیدم؛ سپس دکتر آلمانی زیر آن را امضاء کرد ⁽¹⁵⁹⁾

با تو پیوستم و از غیر تو دل بیریدم آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
به عنایت نظری کن که من دلشده را نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخرای پادشه حسن وملاحت چه شود؟ گرب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

حافظ

کرامت بیست هشتم: چقدر مهربان است!

شیخ محمد، کفشدار روحانی، از موثقین اهل منبر مشهد، از دوست خود نقل کرد که گفت: هنگام تحویل سال نو، در حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام بودم. با وجود تنگی جای، در پهلوی خود جوانی را دیدم که بزحمت نشسته است. به من گفت: هر چه می خواهی از این بزرگوار بخواه.

من چون او را جوان متجددی دیدم، خیال کردم او از روی استهزاء این حرف را می زند، سپس گفت: خیال نکن که من از روی بی اعتقادی این حرف را زدم، حقیقت همین است؛ زیرا از این بزرگوار معجزه بزرگی دیده ام. بعد شروع کرد به شرح آن معجزه.

گفت: من اهل کاشمرم پدرم در آنجا به من کم مرحمتی می نمود؛ لذا بی اجازه او پیاده به قصد زیارت این بزرگوار، به مشهد مقدس آمدم و چون جایی را نمی دانستم و کسی را هم نمی شناختم یکسره به حرم مطهر مشرف شدم و زیارت نمودم؛ ناگاه در بین زیارت، چشمم به دختری افتاد که با مادر خود به زیارت آمده بود.

همینکه چشمم به آن دختر افتاد، منقلب و فریفته او شدم و عشقش در دلم جای گرفت به طوری که پریشان حال شدم. جلو ضریح رفتم و شروع کردم به گریه کردم عرض کردم: حال که من گرفتار این دختر شده ام همین دختر را از شما می خواهم؛ گریه و تضرع و زیادی کردم. بطوری که بی حال شدم وقتی به خود آمدم دیدم؛ چراغهای حرم روشن شده و وقت نماز مغرب است؛ لذا نماز

خواندم و با همان حال پریشانم باز جلو ضریح مطهر رفته و شروع کردم به گریه کردن.

عرض کردم: آقا! من دست از شما بر نمی دارم، تا به مطلب برسم و در حال گریه و زاری بودم تا وقت خلوت کردن حرم رسید و صدای جار بلند شد که ایها المؤمنون فی امان الله.

من هم دیدم چون حرم مطهر خلوت شد و مردم همه رفته اند ناچار بیرون آمدم همینکه به کفشداری رسیدم که کفشم را بگیرم، دیدم که یک نفر در آنجا نشسته است و به غیر از کفش من کفش دیگری هم نیست؛ آن شخص که مرا دید گفت: میرزا نصرالله کاشمیری تو هستی؟

گفتم: آری. گفت: بسیار خوب.

آن گاه به نوکر خود گفت: برو به برادر زلم بگو بیاید؛ پس از اندک زمانی برادر زلمش آمده نشست. آن مرد به برادر زلمش گفت:

حقیقت مطلب این است که من امروز بعد ظهر خوابیده بودم همشیره تو با دخترش برای زیارت به حرم مطهر رفته بودند؛ ناگاه در عالم خواب دیدم که یک نفر در منزل آمده، گفت: حضرت رضا علیه السلام تو را می خواهد فوراً برخاسته تا میان ایوان طلا رفتم؛ دیدم آن بزرگوار در ایوان، روی قالیچه نشسته است چون مرا دید صورت مبارک خود را به طرف من نموده، این میرزا نصرالله دختر تو را دیده است و او را از من می خواهد.

حال تو دختری را به او تزویج کن. وقتی بیدار شدم، نوکرم را فرستادم در کفشداری تا او را پیدا کرده، بیاورد و حالا او را کرده، آورده است؛ و او همین آقای است که اینجا نشسته، تو را طلبیدم تا ببینم در این مورد چه رأیی داری؟

گفت: جایی که امام فرموده است من چه بگویم؟ آن جوان گفت: وقتی این سخنان را شنیدم شروع کردم به گریه کردن.

بالاخره آن دختر را به من تزویج کردند و من به مرحمت حضرت رضا علیه السلام به حاجت خود که وصال آن دختر بود رسیدم و خیالم راحت شد. این است که می گویم هر چه مایلی از این بزرگوار بخواه که حاجات به در خانه او بر آورده می شود ⁽¹⁶⁰⁾

کرامات بیست نهم: با چند وسیله خواسته ای را بر آورد

سید جلیل سید محمد موسوی، خادم حرم حضرت رضا علیه السلام - که بیشتر اوقات به زیارت ائمه عراق مشرف می شده - گفت:

سید صالح، در کاظمین به من گفت: خوشا به حال تو! که از خدمتگزاران عتبه مقدسه خراسانی؛ زیرا کار دنیا و آخرت من به برکت وجود مبارک آن حضرت اصلاح گردید؛ و من از آن بزرگوار حکایتی دارم؛ شروع به نقل حکایت کرده، گفت:

من در بحرین در مدرسه ای مشغول به تحصیل بودم و در نهایت فقر و سختی می گذراندم تا اینکه روزی برای کاری از مدرسه بیرون رفتم؛ ناگاه چشمم به دختری آفتاب طلعت افتاد که تازه از حمامی که در مقابل مدرسه بود، بیرون می آمد.

بمحض اینکه او را دیدم محو جمال او شدم و عشقش در دلم جای گرفت. غافل از اینکه او دختر ناصر لؤلؤیی است که در بحرین از او متمولتر نیست بالاخره صورت آن پری رخسار، از نظرم محو نمی شد و کار به جای رسید که از مطالعه و مباحثه باز ماندم.

تا اینکه خبر دار شدم گروهی تصمیم قطعی گرفته اند که برای زیارت حضرت رضا علیه السلام به مشهد مقدس بروند من با خود گفتم: دوی درد جانکاه تو از دربار حضرت رضا علیه السلام به دست می آید؛ مگر اینکه به وسیله آن حضرت به مقصود برسی بدین منظور، با آن گروه، همسفر شدم تا اینکه در اول ماه رمضان به آستان مقدس آن بزرگوار مشرف شدم.

چون شب شد، در عالم رویا به خدمت آن حجت الهی رسیدم؛ به من فرمود: تو در این ماه مهمان مایی و تو را بعد از آنم به بحرین می فرستم و حاجت تو را روا می کنیم.

بعد از بیدار شدن یک نفر سه تومان به عنوان هدیه به من داد؛ تمام ماه مبارک رمضان را به وظایف و طاعات و عبادات کمر بستم. تا اینکه ماه رمضان به پایان رسید؛ به خدمت حضرت رضا علیه السلام برای زیارت مشرف شدم و بعد از زیارت از روضه مطهر بیرون آمدم که بروم، به پایان خیابان که رسیدم؛ ناگاه از طرف راستم شخصی مرا صدا زد و به من گفت: الآن خواب دیدم، در عالم خواب خدمت حضرت رضا علیه السلام مشرف شدم آن حضرت به من فرمود: طلبی که از آن شخص داری و از وصول آن مایوس شده ای من آن وجه را به تو می رسانم به شرط آنکه الآن که بیدار می شوی و از خانه بیرون می روی یک اسب و ده تومان به کسی دهی که به در خانه، با تو مصادف می شود:

آن مرد، به فرموده امام علیه السلام عمل کرد و یک اسب و ده تومان به من داد و من سوار بر آن شده، از شهر خارج گردیدم.

وقتی به منزل اول - که طرق نام داشت - رسیدم؛ تاجری به من رسید که به واسطه سد راه آنجا متحیر بود؛ و امام هشتم علیه السلام را در خواب دید که آن حضرت به او فرمود: اگر منافع فلان پانصد تومان خود را به فلان سید بحرینی

که فردا به فلان شکل و لباس می آید بدهی، من تو را بسلامت به مقصد می رسانم. آن مرد تاجر مرا ملاقات کرده، با من همراه شد و با هم حرکت کردیم تا به اصفهان رسیدیم در آنجا صد تومان به من داد، از آن وجه، اسباب دامادی خود را فراهم کردم و رو به راه نهادم و بسلامت به بحرین وارد شدم. و به همان مدرسه سابق خود رفتم. روز بعد دیدم؛ ناگهان شیخ ناصر لؤلؤیی که پدر آن دختر بود با خشم و خدم خود به مدرسه وارد شد و یکسره نزد من آمد و خودش را روی دست و پای من انداخت که ببوسد، ولی من در مقام امتناع در آمدم.

گفت: چگونه دست و پایت را نبوسم؟ حال آنکه من به برکت تو سزاوار آن حضرت شدم که حضرت رضا علیه السلام از من شفاعت کند. زیرا دیشب در خواب در خدمت آن بزرگوار مشرف شدم و به من فرمود: اگر شفاعت مرا می خواهی، فردا باید به فلان مدرسه و فلان حجره - که سیدی از اهل این شهر به زیارت من آمده بود و حالا برگشته و دختر تو را خواهان است بروی - و دخترت را به او بدهی، من در روزی که لاینفع مال و لا بنون. (روزی که مال و فرزند سودی ندارد) از تو شفاعت خواهم کرد.

این بود که شیخ ناصر، دختر خود را به ازدواج من در آورد. بعد از آن باز امام هشتم علیه السلام را در خواب دیدم که به من فرمود: به سوی نجف برو من نیز رفتم یک سال در آنجا توقف کردم؛ باز آن بزرگوار را در عالم رویا زیارت کردم؛ فرمود: یکم سال در کربلا باش و یک سال در کاظمین تا باز امر من به تو رسد.

اکنون در کاظمین هستم تا اینکه یک سال تمام شود تا ببینم بعدا چه امر فرماید.

ای شاهنشاه خراسان شه معبود صفات! آسمان بهر تو بر پا و زمین یافت ثبات

منشیان در دربار تو ای خسرو دین
 شرط توحید تویی کس نرود سوی بهشت
 قدسیانند نویسنده برات و حسنات
 ساعتی خدمت قبر تو ای سبط رسول
 تا نباشد به کفش روز حساب از تو برات
 خوشتر از سلطنت و زندگی جاوید است
 دادن جان به سر کوی تو هنگام ممات
 گرد خاک حرمت توشه قبر است مرا
 در کف مقدم زوار تو روز عرصات
 غرقه بحر گناهیم و نداریم امید
 غیر لطف تو که را دهی از لجه نجات
 کی پسندی؟ که به ما اهل جهنم گویند:
 ای بهشتی! زچه گشتی تو زاهل درکات؟!

کرامت سی ام: با اعتراض تمام شفای خود را گرفت

صاحب کرامات رضویه در ج 1 ص 165 می نویسد:

سال 1354 سیده علویه موسوی مریض، همسر حاج سید رضا موسوی ساکن گرگان شفا یافت به طوری که سید رضا خود، شرحش را به خط خویش برای حقیر نوشت؛ من اکنون مختصر آن را می نگارم:

همسرم نه ماه تمام به مرض مالاریا مبتلی گردیده بود، پزشکان گرگان هر چه معالجه کردند، بهبود نیافت، لذا به مشهد مقدس آمدم و جويا شدیم بهترین دکتر کیست؟

دکتر غنی سیزواری را به ما معرفی کردند و به او مراجعه نمودیم؛ و قریب هل روز به دستور او عمل کردیم؛ ولی روز بروز مرض شدت بیشتر می شد، ناچار روزی به دکتر گفتم: من که خسته شده ام حال اگر منظورتان گرفتن حق ویزیت است؛ من حاضر حق نسخه دو ماه شما را تقدیم کنم تا در عوض شما زودتر مریضه ما را علاج کنید و اگر هم می دانید که در مشهد علاج نمی شود بگوئید تا او را از اینجا ببرم.

دکتر در جواب گفت: چه کنم؟ مرض او مزمن است و طول می کشد، نسخه داد و ما به منزل برگشتیم؛ همینکه خواستم، برای خرید دارو برم همسرم گفت:

دیگر دارو نمی خواهم چون مرض من خوب شدنی نیست و شروع کرد به گریه کردن؛ فهمیدم که او از شنیدن کلمه مزمن از دکتر، خیال کرده که کلمه مزمن یعنی خوب شدنی نیست.

گفتم: منظور دکتر از مرض مزمن این بوده است که این مرض زود علاج نمی شود و باید صبر کرد. او سختم را باور نکرد و گریان گفت: شما هر چه زودتر مرا به گرگان ببر، ولی من به سخن او توجهی نکردم و داروهایی که دکتر تجویز کرده بود گرفته، آوردم؛ اما او نخورد و پیوسته به فکر مردن بود؛ این برخورد او با من هم مرا بیشتر پریشان حال کرد و هم در شب تبش بیشتر شدت گرفت.

من هنگام سحر برخاستم و رو به حرم مطهر نهادم دیوانه وار بدون اذن دخول مشرف شدم و بابی ادبی، ضریح را گرفته، عرض کردم چهل روز است که من مریضم را آورده ام و استدعای شفا نموده ام؛ ولی شما توجهی نفرموده اید میدانم اگر نظر مرحمتی می فرمودید مریض من خوب می شد.

پس از یک ساعت گریه کردن عرض کردم: به حق جده ات زهرا علیها السلام اگر آقای نفرمایی، به جدم موسی بن جعفر علیه السلام شکایت می کنم؛ زیرا که اگر من قابل نبودم، مهمان شما که بودم.

از حرم بیرون آمدم؛ شب دیگر همسرم در شدت تب بود؛ من هم خوابیده بودم؛ نصف شب علویه مرا بیدار کرده، گفت: برخیز! آقایمان تشریف آورده اند. فوراً برخاستم؛ ولی کسی را ندیدم؛ خیال کردم. همسرم به واسطه شدت تب این حرف را می زند، دوباره خوابیدم تا یک ساعت به صبح مانده، بیدار شدم؛ دیدم همسرم که حال از جا برخاستن نداشت، برخاسته، به اتاق دیگر رفت که چای حاضر کند. تا او را چنین دیدم گفتم چرا با این شدت بی حالی و ناراحتی خود

برخاسته ای؟ می بایستی برای انجام این کار خادمه ات را بیدار می کردی.
گفت: خبر نداری؟ عموی محترم تو من، همین الان مرا شفا داد.

از توجه حضرت رضا علیه السلام هیچ کسالتی ندارم؛ چون حال خوب است،
نخواستم کسی را زحمت دهم تا از خواب بیدار شود؛ پرسیدم چه پیش آمد؟
برایم بگو.

گفت: نصف شب در حال شدت مرض بودم؛ دیدم پنج نفر به بالینم آمدند؛
یکی عمامه بر سر داشت و چهار نفر دیگر کلاه داشتند. تو هم پایین پای من
نشسته بودی؛ پس از آن، آن آقای معمم، به آن چهار نفر فرمود: شما ببینید این
مریض چه ناراحتی دارد؟ هر یک از آنان مرا معاینه نمودند و هر کدام تشخیص
مرضی را دادند آن گاه به آن آقای معمم عرض کردند شما هم توجهی
فرمائید! که چه مرضی دارد؟

آن حضرت دست مبارک خود را دراز کرد و نبض مرا گرفت و فرمود:
حالتش خوب است و مرضی ندارد چون چنین فرمود، پزشکان اجازه مرخصی
گرفتند و رفتند؛ در این هنگام آن بزرگوار رو به شما کرده، فرمود: سید رضا،
مریضه شما خوب است؛ چرا این قدر جزع و فرع و بیتابی می کنید؟
از جا حرکت کرد تا برود؛ شما هم برخاستی و تا در منزل او را همراهی و
اظهار تشکر کردی. آن حضرت هم خداحافظی کرد و رفت.

شنیده ام که عیادت کنی مریضان را تبم گرفت و دلم خوش به انتظار نشست
شوهرش نوشته است که همسر من از آن شب که شفا داده شد تا کنون که سال
1382 قمری می باشد دچار تب نشده است.

کرامت سی و یکم: در روزنامه نوشتند و تقاره زدند.

در شب جمعه اول ذی‌قعدة 1381 جوان افلیجی از اهل تبریز به نام سید علی اکبر شفا یافت؛ خبر شفای او به همگان رسید و تقاره زدند و جریان آن در روزنامه خراسان به شماره 3692 با عکس آن جوان به شرح زیر درج شد:

شب گذشته در مشهد جوان افلیجی در حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام شفا یافت؛ کسبه بازار روز و شب گذشته جشن گرفتند و دکانهای خود را با پرچمهای سه رنگ و چراغهای الوان تزئین کردند؛ خبرنگار ما که با این جوان تماس رفت، جریان مشروع آن را چنین گزارش داد.

این جوان به نام سید علی اکبر گوهری که سنش در حدود بیست هشت سال و از اهل تبریز و شغلش قبل از ابتلای به این مرض عطر فروشی در بازار تبریز بوده، به خبرنگار ما اظهار داشته است که:

من از کودکی به مرض حمله قلبی و تشنج اعصاب مبتلی بودم و چون به شدت از این مرض رنج می بردم، بنا به توصیه پزشکان تبریز، برای معالجه به تهران رفتم و در بیمارستان فیروز آبادی بستری شدم.

روز عمل جراحی دقیق فرا رسید و قرار شد که لکه خونی که روی قلب من بود به وسیله اشعه برق از بین ببرند و آن را بسوزانند ولی معلوم نیست به خاطر چه اشتباهی، مدت برق به روی قلب بیشتر شد که بر اثر آن نصف بدنم فلج گردید و چشم چپم نیز از بینایی افتاد.

مدت پنج ماه برای معالجه مرض جدید در بیمارستان چهارزی بستری بودم پس از معالجات فراوان بدنم تا اندازه ای خوب شد و چشمم بینایی خود را باز یافت ولی پای چپم همان طور باقی ماند به طوری که حتی با اعصاب هم نمی

توانستم خوب حرکت کنم؛ پس با ناامیدی زیاد به تبریز برگشتم و در آنجا خیلی برای معالجه خرج کردم و هر کس هر چه گفت و تجویز کرد، انجام دادم. دکان عطر فروشی و خانه و زندگانیم را به پول تبدیل کرده، صرف خرج معالجه کردم؛ دوباره به تهران برگشتم و به بیمارستان شوروی مراجعه کردم؛ ولی آنجا هم پس از معالجات زیاد گفتند معالجه اثری ندارد و پای تو برای همیشه فلج خواهد بود؛ بنابراین باز به تبریز برگشتم، روز اول عید نوروز به خانه یکی از پزشکان تبریز به نام دکتر منصور اشرافی - که با خانواده ما و همچنین با مرض من آشنایی کامل داشت - رفتم و با التماس از او خواستم که اگر راهی برای معالجه پایم باقی است، بگوید و اگر هم ممکن نیست، اظهار نماید تا من دیگر به این در و آن در نزنم.

دکتر پس از معاینه دقیق سوزنی به پایم فرو کرد و من هیچ احساس دردی نکردم آن گاه مقداری از خون مرا برای تجزیه گرفت و گفت: سید علی! معالجه پای تو ثمری ندارد؛ متأسفانه تو برای همیشه فلج خواهی بود.

من به خاطر این اظهار نظر پزشک در آن روز بسیار ناراحت شدم؛ با اینکه آن روز، روز عید هم بود و مردم همه غرق شادی سرور بودند؛ لکن من با دلی شکسته به خانه یکی از رفقای خود رفتم؛ و سخنان دکتر را برای او شرح دادم. آن دوست که مردی پیر و سالخورده بود، مرا دلداری داد و گفت: سید علی اکبر! تو که جوان متدین و با تقوای؛ خوب است به طبیب واقعی یعنی، به حضرت رضا علیه السلام مراجعه کنی و برای زیارت آن حضرت به مشهد مقدس مشرف شوی؛ بمحض اینکه آن دوست چنین پیشنهاد کرد، اشکهایم جاری شد؛ همان دم تصمیم گرفتم که به پیشنهاد او جامه عمل بپوشانم.

در حال وسایل سفر را تهیه و به سوی مشهد مقدس حرکت کردم.

ساعت هفت و نیم روز پنجشنبه وارد مشهد شدم؛ از آنجا که خیلی اشتیاق داشتم؛ بدون آنکه منزلی بگیرم و استراحتی کنم، با هر زحمتی که بود خود را به صحن مطهر رساندم و قبل از تشریف به حرم، برگشتم و غسل زیارت کردم. تمام افرادی که در حمام بودند به حال من تاءسف خوردند؛ به هر حال به حرم مشرف شدم و بیرون آمدم. چون خیلی گرسنه بودم، به بازار رفته، قدری خوراکی تهیه کرده، خوردم؛ و دوباره به حرم بازگشتم؛ و دیگر خارج نشدم تا شب ساعت یازده در گوشه ای نشستم. یکی از خدام حرم هم مواظب من بود که زیر دست و پای زائرین و جمعیت انبوه لگدمال نشوم. در همین موقع با زحمت، خود را به ضریح مطهر رساندم.

و با صدای بلند به ناله و زاری پرداختم و آن قدر گریه کردم که از حال طبیعی خارج شدم، در همان حالت اغماء و بیهوشی نوری به نظر رسید که از آن صدایی بلند شد و امر کرده، گفت: سید علی اکبر! بلند شو، خدایت تو را شفا عنایت فرمود.

در حال اغماء خارج شدم و دیدم پایی را که توانایی تحمل سنگینی آن را نداشتم و انگشتان آن را نمی توانستم تکان دهم به حرکت آمد و بدون کمک عصا به کناری رفتم و نماز خواندم و شکر خدای را به جای آوردم.

در این هنگام یکی از همشهریانم را - که کاملاً از حال من آگاه بود - در حرم مطهر دیدم؛ همینکه او چشمش به من افتاد خیلی از حال من تعجب کرد و مرا به اتاق خود در مسافرخانه میانه برد. و کسبه بازار و کارکنان حمام هم که مرا در حال بهبود دیدند، متعجب شدند و مرا به خدمت آیت الله سبزواری بردند.

اشخاصی که مرا دیده بودند شهادت دادند و جریان را طی نامه ای به استان
قدس رضوی نوشتند و بدین مناسبت ساعت ده صبح برای خشنودی مسلمانان
نقاره زدند.

سپس با خود گفتم: هر چه زودتر به شهر خود باید بروم و این مژده بزرگ را
به مادر و همسر و دو فرزند و شش بردارم بدهم و انشاءالله دوباره در اولین
فرصت برای زیارت حضرت رضا علیه السلام باز گردم ⁽¹⁶¹⁾

ای شهریار توس، شاهنشاه دین رضا وی ملجاء خلایق و وی مقتدای ما
ای آنکه انبیا به طواف حریم تو دارند اشتیاق، به هر صبح و هر مسا
اندر جوار قبر تو جمعی پریش حال داریم روز و شب به درت روی التجا
درمانده ایم جمله، به فریاد ما برس زیراکه نیست جز تو کسی دادرس به ما
شاهان! مرا به حضرت تو عرض حاجتی است کن حاجتم روا به حق سیده نسا

کرامات سی و دوم: مادرش در فراق او می سوخت

محدث نوری در دارالسلام و سید نعمت الله جزائری در زهرالربیع نقل می
کند: سالی که من به زیارت حضرت رضا علیه السلام مشرف شدم، در مراجعت به سال
1107 از راه استرآباد (گرگان) برگشتم.

در استرآباد یکی از افاضل سادات و صلحا برای من نقل کرد که چند سال
قبل، در حدود سال 1080 ترکمنها به استرآباد حمله کردند و اموال مردنم را
بغارت بردند و زنها را اسیر کردند، از جمله دختری را بردند که مادرش بیچاره
اش غیر از او فرزندی نداشت این پیرزن که به چنین بلایی گرفتار شد روز و
شب در فراق دختر خود آرام و قرار نداشت و دائما در فراق او می سوخت.

تا اینکه با خود گفت: حضرت رضا علیه السلام برای کسی که او را زیارت کند
ورود به بهشت او را ضمانت کرده است چطور ممکن است که بازگشت دختر

مرا ضمانت نکند؟ خوب است به زیارت آن بزرگوار رفته، دختر خود را از آن حضرت بخواهم؛ به همین جهت به مشهد مقدس رفته در حرم دعا کرد و دخترش را از آن حضرت خواست.

از طرفی آن دختر را که اسیر کرده بودند، به عنوان کنیزی، به تاجری فروخته بودند تاجر بخارایی هم آن دختر را به شهر بخارا برد تا بفروشد. در بخارا شخص مؤمن و صالحی در خواب دید که در دریای عظیمی فرو رفته است و دست و پا می زند؛ آن قدر دست و پا زد تا خسته شد و نزدیک بود که به هلاکت رسد.

ناگاه مشاهده کرد که دختری پیدا شد، دست دراز کرد و او را از آب بیرون کشید و از دریا خارج کرد.

آن مرد از دختر اظهار تشکر کرد و بعد از آن به صورتش نگرست و از خواب بیدار شد؛ و فکر آن دختر، او را به خود مشغول کرد تا به حجره تجاری خود رفت؛ در این هنگام، شخصی وارد حجره شد و گفت: من کنیزی برای فروش آورده ام! اگر مایل به خرید آن هستی به خانه من بیا، پس از دیدار، او را از من بخر.

بمحض اینکه تاجر چشمش به آن دختر افتاد؛ دید همان دختری است که دیشب او را در خواب از غرق شدن در دریا نجات داد. از دیدن او بسیار تعجب کرد.

با خوشحالی تمام: دختر را خرید و از حال و حسب و نسبش پرسید. دختر شرح حال خود را به تفضیل بیان کرد؛ تاجر از شنیدن - داستان او دلش سوخت؛ ضمناً متوجه شد که او دختری با ایمان و شیعه است؛ به او گفت: مبادا اندوهگین و ناراحت شوی!

من چهار پسر دارم، تو هر کدام از آنها را که بخواهی به عنوان شوهر خود، می توانی اختیار کنی.

دختر گفت: هر کدام با من پیمان ببندد که مرا با خود به مشهد مقدس به زیارت حضرت رضا علیه السلام ببرد او را می خواهم.

یکی از آن چهار پسر، شرط دختر را پذیرفت و دختر را به ازدواج خود درآورده، همسر خود را برداشت و به قصد زیارت ثامن الائمه علیه السلام حرکت نمودند؛ ولی دختر در بین راه مریض شد؛ شوهرش به هر نحوی بود با حال بیماری او را به مشهد مقدس رسانید و محلی را برای سکونت، اختیار کرده، اجازه نمود و خود به پرستاری او مشغول شد؛ اما می دید که از عهده پرستاری او بر نمی آید. در حرم حضرت رضا علیه السلام از خدا درخواست کرد که زنی پیدا شود تا توجه و پرستاری او را عهده دار شود.

چون حاجت خو را به پیشگاه پروردگار عرض نمود، از حرم شریف بیرون آمد؛ در دارالسیاده ⁽¹⁶²⁾ پیرزنی را دید که به طرف مسجد گوهر شاد می رفت.

به آن پیر زن گفت: مادر! من شخصی غریبم و زن بیماری دارم که از پرستاری او عاجزم؛ خواهش می کنم چند روزی پیش ما بیای، و برای رضای خدا، پرستاری مریضه ما عده دار شو.

پیرزن جواب داد: من هم زائرم و اهل مشهد نیستم؛ کسی را هم ندارم؛ البته محض خشنودی امام علیه السلام می آیم.

با یکدیگر به طرف منزل رفتند وقتی داخل شدند مریض در بستر افتاده و لحاف را بر روی صورتش کشیده بود و ناله می کرد.

پیرزن نزدیک بستر رفت و روی او را باز کرد؛ ناگاه با کمال تعجب نگاه کرد و دید مریض، دختر خود اوست. که تا به حال از فراقش می سوخت؛ از شوق،

فریادی کشید که به خدا قسم این دختر من است، دختر نیز با دیدن مادر، اشکهایش جاری شد؛ هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتند و از لطف امام هشتم علیه السلام قطره های اشک بر رخسار خود می باریدند.

| | |
|----------------------------------|---------------------------------------|
| بندگی بر در دربار رضا دین من است | رفتن خاک ره زائرش آیین من است |
| شکرالله که مقیم سر کوی شه توس | مهر وی نقش به این سینه بی کین من است |
| خاکروبی در بارگه آن شه دین | باعث مغفرت کرده ننگین من است |
| بایدی با مژگان خاک درش را رویم | کاین این عمل نزدخرد موجب تحسین من است |
| برندارم زگدایی درش هرگز دست | چون گدائیش، دواى دل غمگین من است |
| دارد امیدمروج نظر لطف کند | به من زار که این خواهش دیرین من است |

کرامت سی و سوم: پزشک اقرار می کند

در جلد اول کتاب الکلام یجر الکلام ص 137 جریان شفا یافتن زنی را به خط دکتر لقمان الملک نقل می کند که نامه دکتر را که به امر آیت الله حاج شیخ عبدالکریم حائری، مشروح و جریان را نوشته، عینا درج می کنیم.

تقدیم به حضور مبارک حضرت مستطاب حجة السلام آیت الله فی الارضین، آقای حاج شیخ عبدالکریم حائری - ادام الله ظله - علی رؤس المسلمین.

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين و الصلوة على اشرف خلقه محمد المصطفى و افضل السلام على حجة و مظاهر قدرته الائمة الطاهرين و العنة على اعدائهم و المنكرين لفضائلهم و الشاكين فى مقاماتهم العالیه الشامخة.

شرح اعجازی که راجع به یک نفر مریضه محترمه ظهور نمود، به قرار ذیل است.

این مخدره تقریبا بین 44 تا 46 سال سن دارد و متجاوز از یک سال مبتلی به رحم بود که خود بنده مشغول معالجه بودم و روز به روز درد و ورم شدت می نمود.

با شور و مشورت با آقای دکتر ابوالقاسم خان قوام رئیس صحنه شرق مشارالیه را به مریضخانه آمریکائیه فرستادیم؛ بنده توصیه ای به رئیس مریضخانه نوشتیم که مادام کیبی و خانمهای طبیبه معاینه نموده، تشخیص مرض را بنویسند.

ایشان پس از معاینه نوشته بودند؛ رحم زخم است و احتیاج به عمل جراحی دارد و چند دفعه مشارالیه به آنجا رفته و همین طور تشخیص داده بودند و مریضه راضی به عمل نشده بود بعد از آن مشارالیه را برای تکمیل تشخیص نزد مادام اخیوف روسی فرستادیم ایشان هم با آنها هم عقیده بودند و باز هم برای اطمینان خاطر و تحقق تشخیص، نزد پروفیسور اکویانوس و مادام اکویانوس فرستادیم ایشان پس از یک ماه تقریباً معاینه و معالجه به بنده نوشته بودند که این مرض سرطان است و قابل معالجه نیست؛ خوب است به تهران برود، شاید با وسائل قوه برقی و الکتریکی نتیجه گرفته شود.

چنانچه آقای دکتر ابوالقاسم خان و خود بنده در اول، همین تشخیص سرطان را داده بودیم، مشارالیه، علاوه بر اینکه حاضر به رفتن تهران نبود؛ مزاجا به قدری علیل و لاغر شده بود در دو فرسخی حرکت، تلف شود.

در این هنگام زیر شکم کاملاً متورم شده بود و یک غده در زیر شکم در محل رحم، تقریباً به حجم یک انار بزرگ به نظر آمد که غالباً سبب فشار مثانه و حبس البول می شد و بعد پستانها متورم و سخت شده و خواب و خوراک از مریضه به کلی سلب شده بود.

که ناچار بودیم برای مختصر تخفیف درد، روزی دو آمپول دو سانتی کنین مرفین تزریق نمایم که اخیراً آن هم بی فایده و بی اثر ماند، تا یک شب بکلی

مستاءصل شده و مقداری زیادی تریاک خورده بود که خود را تلف نماید؛ بنده را خبر دادند که جلوگیری از خطر تریاک به عمل آمد.

چون چند سال بود که بنده با این خانواده که محترمین و معروفین این شهرند؛ مربوط و طرف مراجعه بودند خیلی اهتمام داشتم که فکری جهت این بیچاره که فوق العاده رقت آور بود بشود و از هر جهت مایوس بودم زیرا یقین داشتم سرطان شعب و ریشه های خود را به خارج رحم و مبیضه ها (تخمدانها) دوانیده و مزاج هم بکلی قوای خود را از دست داده است.

برای قطع خیال مشارالیها قرار گذاشتم آقای دکتر معاضد رئیس بیمارستان رضوی مه متخصص در جراحی است معاینه نمایند. ایشان پس از معاینه به بنده گفتند چاره منحصر به فرد به نظر من خارج کردن تمام رحم است؛ من هم به مشارالیها گفتم که شما اگر حاضر به عمل جراحی هستید چاره منحصر است؛ و الاء باید همین طور بمانید.

گفت: بسیار خوب. اگر در عمل مردم که نعم المظلوب و اگر هم نمردم شاید چاره ای شود؛ تصمیم برای عمل گرفت. و از همان روز که روز چهارشنبه اواخر ربیع و الثانی سنه 1353 بود تا یک هفته دیگر، بنده او را ملاقات نمودم یعنی از عیادتش خجالت می کشیدم و خودش هم از خواستن من خجالت می کشید.

پس از یک هفته دیدم با کمال خوبی به مطب بنده آمده؛ و اظهار خوشوقتی نمود؛ قضیه را پرسیدم گفت: بلی. شما که به من آخرین اخطار را نمودید و عقیده دکتر معاضد را گفتید؛ با اشک ریزان و قلب بسیار شکسته از همه جا مایوس، گفتم: یا علی بن موسی الرضا علیه السلام تا کی من خانه دکترها بروم؟

و بالاءخره ماء یوس شوم، یک هفته شروع به روضه خانی نمودم و متوسل به حضرت موسی بن جعفر شدم - ارواح و العالمین فداه شدم.

شب هشتم (شب شنبه) در خواب دیدم یک نفر خانم از دوستان من که شوهرش سید و آستان قدس رضوی است یک قدری خاک آورده، به من داد که آقا (یعنی شوهرش) گفته است که این خاک را من از میان ضریح مقدس آورده ام، که خانم به شکمش بمالد من هم در خواب مالیدم و بعد دیدم دخترم بشتاب آمد که خانم! برخیز! دکتر سواره آمده دم در (یعنی بنده دکتر لقمان) و می گوید به خانم بگویید برویم پیش دکتر بزرگ.

من هم با عجله بیرون آمده، دیدم شما سوار اسب قرمز بلندی هستید و گفتید: بیاید برویم و من هم به راه افتادم تا رسیدیم به یک میدان محصور؛ دیدم یک نفر بزرگوار آنجا ایستاده است و جمعیتی کثیر در پشت سرش بودند؛ من او را نمی شناختم؛ اما نزد او رسیده، دستش را گرفتم و گفتم: یا حجة بن الحسن (عجل الله تعالی فرجه) به داد من برس!

اول با حالت عتاب به من فرمود: که به شما گفت پیش فلان دکتر بروید؟ یکی از پزشکان را نام بردند (که بنده نمی خواهم نام آن را ببرم) پس از آن به قدمهایش افتادم و باز گفتم: به داد من برس. ثانیاً فرمود: که به شما گفت: پیش فلان دکتر بروید؟

استغاثه کردم فرمود: برخیز! تو خوب شدی و مرضی نداری، از خواب بیدار شدم؛ دیدم اثری از مرض باقی نمانده است بنده تا دو هفته از نشر این قضیه عجیب برای اطمینان کامل، از عدم عود مرض، خودداری نمودم و بعد، از پروفیسور (اکوبیانس) تصدیق کتبی گرفتم که اگر همین مرض بدون وسائل طبی و جراحی بهبود یابد بکلی خارج از قانون طبیب است و آقای دکتر معاضد هم

نوشت که چاره منحصر به فرد این مرض را در خارج کردن تمام رحم می دانستم و حالا چهار ماه است که تقریباً به هیچ وجه از مرض مزبور خبری نیست.

پس از این قضیه، مادام اکوبیانس باز مریضه را معاینه کامل نمود و اثری در رحم و پستانها ندیده است؛ از همان ساعت، خواب و خوراک مریضه به حال صحت برگشته است و سوء هضمی مزمن هم که در سابق داشته بکلی رفع شده است.

(الا قل العاصی دکتر عبدالحسین لقمان الملک تبریزی)

کرامت سی چهارم: آفریدگار جهان نگهدار ماست

جریانی که در زیر نقل می شود به خط آقای دکتر محمد عرفانی رئیس بیمارستان درگز که نسخه آن در نزد مؤلف است شاهد زندی است که خداوند حافظ و نگهدار بندگان است و توسل به ائمه طاهرین علیهم السلام اثری بس عجیب و فوری دارد؛ اینک اصل جریان به قلم خود آقای دکتر عرفانی از نظر خوانندگان می گذرد:

یکی از مواردی که انسان احساس می کند، دستی دیگر او را به طرفی می کشاند که جائی بدان بسته است سرگذشتی است که خود، ناظر آن بودم. در سال 1340 در بهداری خوفاً منطقه تربت حیدریه انجام وظیفه می کردم، یک روز اطلاع دادند که بیماری در مژن آباد هفت فرسخی مرکز بخش، احتیاج به عیادت دارد؛ لذا بعد از ظهر با یک موتور که راننده آن یک نفر از اهالی محل بود که کاملاً به راه آشنایی داشت و سالها از همان راه رفت و آمد کرده بود به طرف مژن آباد حرکت کردیم.

ضمنا باید عرض کنم که راههای آن منطقه عموماً بر اثر ایاب و ذهاب زیاد، خود به خود به وجود آمده است و جاده شوسه وجود ندارد. پس از رسیدن به محل عیادت از مریض و تجویز داروهای لازم، به طرف مرکز بخش حرکت کردیم و مقداری از راه را طی نمودیم، جاده به نظرمان نا آشنا آمد. مقارن غروب آفتاب بود و هوا رو به تاریکی می رفت؛ مقداری دیگر که راه پیمودیم یک آبادی در سمت چپ جاده در منطقه نسبتاً دوری نمایان شد و تصمیم گرفتیم به طرف آن آبادی حرکت کنیم.

بناچار از جاده - که همان کوره راه اصلی باشد - خارج شدیم و از داخل زمینهای غیر زراعی و لم یزرع پیاده به طرف آن آبادی حرکت کردیم. وقتی که به آبادی رسیدیم، چون هوا تاریک شده بود، کسی در بیرون قلعه دیده نمی شد؛ لذا به طرف درب قلعه رهسپار شدیم؛ دیدیم که دو نفر در جلو در قلعه ایستاده اند و می خواهند در قلعه را ببندند پرسیدند: شما که هستید؟ و به کجا می روید؟ راهنمای من اظهار داشت: ایشان آقای دکتر عرفانی است؛ در مژن آباد به عیادت بیماری رفتیم و در مراجعت با وجود اینکه من محلی هستم و به راه آشنایم مع ذالک راه را گم کردم خواه و نخواه بدین جا رسیدیم. آن دو نفر اظهار داشتند؛ این قلعه محمد آباد است و شما از راه خواف خیلی منحرف شده اید؛ ولی خداوند شما را بدینجا فرستاده است؛ شما می باید راه را گم کنید زیرا تازه عروسی که یک ماه است به این قلعه به خانه شوهر آمده است سخت بیمار و در بستر بیماری در حال احتضار است.

یکی از این دو نفر به بمحض اطلاع که طبیعی، راه را گم کرده و بر حسب اتفاق به محمد آباد آمده است؛ شتابان به داخل قلعه رفت و مژده آن دکتر را به پدر و مادر داماد و اهالی ده اعلام نمود.

در این موقع یک عده از اهالی ده به اتفاق کسان مریض به استقبال ما آمدند و بنده را به بالین مریض راهنمایی نمودند.

مریض دختر جوانی بود که در بستر بیماری رو به قبله خوابیده بود و تقریباً حالش خراب بود و قدرت تکلم نداشت.

پدر و مادرش هم به بالینش نشسته اشک می ریختند. و ائمه اطهار را به کمک می طلبیدند واقعا منظره ای رقت انگیز بود - دیدن دخترکی جوان در دهی دوردست در حال جان کندن و شوهر و عزیزانش هم مانند ابر بهار اشکریزان.

همینکه پدر و مادر عروس بیمار فهمیدند که من طیب هستم و بدون دعوت آمده ام از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند.

از مریض معاینه به عمل آمد و معلوم شد که بیمار به بیماری حصه مبتلی شده است و در شدت بت می سوزد و کاملاً بی حال است؛ مقداری داروی لازم که به همراه داشتم تجویز شد و آمپولهای مورد نیاز تجویز گردید و برای بقیه داروهای لازم، دستور دادم، تا یک نفر به مرکز بخش آمد و بقیه داروهای لازم را برای بیمار برد؛ هنوز دو هفته از این جریان نگذشته بود که دیدم پیرمردی به مطب من آمد - که دخترکی زیبا و معصوم که محسوس بود دوران نقاهتی را پشت سر گذاشته - به همراه او بود.

پیرمرد با یک دنیا خوشحالی از برخوردش آشکار بود گفت: آقای دکتر! این دختر را می شناسی؟

من که هنوز نتوانسته بودم، خاطره آن روز را به یاد بیاورم، با تردید گفتم: به چشمم آشناست؛ گفت: چطور او را نمی شناسی؟ این، دختر من است؛ این همان بیماری است که ده روز قبل، خدا شما را بری نجات او به محمد آباد فرستاد؛

اکنون برای عرض تشکر از شما به همراه خودش آمدم تا ببینید چگونه خداوند شما را وسیله نجات یک جوان قرار داد؟ او را شناختم و منظره رقت انگیز آن شب را به خاطر آوردم.

و با شاداب و خوشحال دیدن آن دختر در جلو خود، نیز در دل خدا را شکر کردم و ضمناً مقداری داروی تقویتی هم تجویز نمودم و آنان به محل خود مراجعت کردند.

کرامت سی و پنجم: چه پشت و پناهی؟!

در جلد سوم رایت راهنماء دانشمند جلیل القدر آقای سید علی علم الهدی می نویسد: دوستم شیخ عبدالرحیم، را در ماه ذی حجه 1341 بعد از ظهر در مسجد گوهر شاد، پریشان حال دیدم؛ گفتم: چرا غمگینی؟ گفت: همسرم دیر زمانی است که بیمار است و بیماری او بسیار طولانی شده است.

از شما می خواهم که دعا کنید تا خدا مرگ او را برساند. گفتم: مگر از معالجه او ماء یوس شده ای؟ گفت: بلی؛ چون او به مرض استسقا⁽¹⁶³⁾ گرفتار شده است و تاکنون سه مرتبه او را به بیمارستان آمریکایی برده ام و میل زده اند. و آب شکمش را بیرون آورده اند، باز آب آورده است و به پای او ریخته و نفسش تنگ شده است؛ به طوری که او را امروز به زحمت تمام نزد پزشک بردم. پزشک گفت؛ مرضش علاج ندارد هر چه زودتر او را از اینجا ببر که شکمش پاره خواهد شد.

چند روز از این ملاقات گذشت؛ باز او را در مسجد دیدم؛ به خیال اینکه زوجه اش از دنیا رفته است به او تسلیت گفتم؛ ولی او گفت: زوجه ام نمرده است بلکه حضرت رضا علیه السلام او را شفا داد.

گفتم چگونه شفا یافت؟ جریان را شرح داد و رفت.
گفت: آن روز که من از شما جدا شدم و شب فرا رسید من در خانه از ناله
آن زن بی طاقت شدم و از منزل بیرون آمدم و به حرم حضرت رضا علیه السلام
مشرف شدم؛ اتفاقاً آن شب، در حرم شریف را نبستند و من تا صبح در مقابل
قبر امام هشتم علیه السلام به سر بردم و به آن حضرت عرض کردم؛
آقای من! اگر مصلحت در شفای مریض من نیست مرحمتی بفرمایید زودتر
راحت شود؛ زیرا طاقت من طاق شده است.

شب به پایان رسید نماز صبح را خواندم و به خانه رفتم؛ تا بینم حالش
چطور است؛ همینکه به خانه رسیدم، در خانه را باز دیدم؛ یقین کردم که زخم
دیشب مرده است و همسایگان صبح زود او را به غسلخانه برده اند.
داخل حیاط شدم، دیدم گوسفندی در منزل داشتیم قصاب آن را کشته و به
پوست کندنش مشغول است و مادر زخم هم مثل مصیبت زده ها با صدای بلند
می گرید.

با دیدن این حال یقین کردم که زخم از دنیا رفته است. پرسیدم: جنازه را برده
اند؟

مادر زخم گفت: مگر نمی بینی که زنت در کنار حوض نشسته است. و دست
خود را می شوید.

نگاه کردم او را زنی ضعیف و لاغر دیدم؛ خیال کردم که او مرا مسخره کرده
است. با شتاب به درون اتاقی که مریضم در آنجا بستری بود، رفتم؛ ولی در آنجا
کسی را ندیدم بسرعت بازگشتم. و گفتم: من به غسلخانه می روم؛ مادر زخم
وقتی دید رفتنم به غسلخانه جدی است؛ گفت: مرد! کجا می روی؟ این زن تو
است که اینجا نشسته است. نزدیک رفتم؛ گفتم: بتول! تویی! گفت: بلی. تا

جواب داد از صدایش او را شناختم و گفتم: آن هیکل و هیبتی که داشتی با آبهای شکمت چه شد؟

گفت: حضرت رضا علیه السلام مرا شفا داد. برخاستم و به اتاق رفتیم. آن گاه پرسیدم: چطور شفا یافتی؟

گفت: دیشب که شما نیامدید، حال من بسیار سخت بود؛ هنگام سحر ناگاه آقای بزرگواری وارد شد و فرمود: بر خیز! عرض کردم: قدرت برخاستن ندارم؛ مگر شما کیستید؟ فرمود: من امام رضایم.

دست مبارک خود را بر سرم گذاشت و تا پایم کشید و فرمود: بر خیز! که مرضی نداری. برخاستم و کسی را ندیدم؛ ولی اتاق معطر بود.

تعجب من این است که بستر خوابم خشک است من نفهمیدم آن همه آب شکم چه شده است؟

مادرم را صدا زدم و قضیه خود را گفتم: او بسیار خوشحال شد و گفت: گوسفند را بکشند و گوشتش را در راه خدا به مستحقان بدهند.

دکتر قاسم رسا درباره آن حضرت چنین سروده است:

| | |
|--|-------------------------------------|
| ای شه توس که سرچشمه الطاف خدایی | جان ما باد فدایت که ولینعمت مایی |
| میوه باغ رسالت شه اقلیم ولایت | بحر و موج علوم و کرم و لطف و رضایی |
| ما ضعیفیم و پناهنده بدین حصن ولایت | رحمتی کن به ضعیفان که معین الضعفایی |
| ما گدایییم و تو سلطان چه شود کز ره احسان | نظر و لطف عنایت فکنی سوی گدایی |
| زد به نام تو خدا سکه تسلیم رضا را | که تو شایسته این سکه تسلیم رضایی |
| گره از کار فرو بسته ما کس نگشاید | تو مگر عقده زدهای پریشان بگشایی |
| کوته از دامنت ای شه منما دست رسا را | که تو اش ضامن و فریادرس روز جزایی |

کرامت سی و ششم: امام علیه السلام از ناراحتی دوستان و سادات ناراحت می

شود

باز هم در کتاب رایت راهنما. آقای علم الهدی می نویسد: مشهدی محمد ترک چندین سال بود که به من اظهار ارادت می نمود و به نماز جماعت حاضر می شد؛ ولی چون مردم درباره او گمان خوبی نداشتند من چندان به او اظهار محبت نمی کردم؛ تا اینکه نمی دانم چه پیش آمد شده بود که چشمهای او کور و به فقر و پریشانی گرفتار شد.

بیشتر اوقات می دیدم بچه ای دست او را گرفته به عنوان گدایی می برد و به زبان ترکی شعر می خواند. و مردم هم چیزی به او می دادند، خیلی وقتها در حرم حضرت رضا علیه السلام ملاقاتش می کردم، که دست به شبکه ضریح مطهر گرفته بود و طواف می کرد و با صدای بلند چیزی می خواند و اغلب از پهلوی من می گذشت و چون کور بود مرا نمی دید.

خدام او را می شناختند و مانع صدای گریه او نمی شدند قریب هفت سال بر این منوال گذشت؛ روزی از کسی شنیدم که می گفت:

حضرت رضا علیه السلام مشهدی محمد را شفا داده است؛ وی من به این سخن اعتنایی نکردم تا دو ماه گذشت.

یک روز او را در بست پایین خیابان با چشم بینا و صورت و لباسی نظیف دیدم که به سرعت می رفت؛ گفتم: مشهدی محمد! تو که کور بودی و چشمانت خشکیده بود مگر چه شد که حال می بینی؟

به ترکی جواب داد: قربان جد شما بشوم مرا شفا داد؛ و تفصیل شفای خود را به شرح زیر بیان کرد.

یک روز عصر به خانه آمدم و همسر من بی بی را گریان و ناآرام دیدم؛ وقتی علتش را پرسیدم، جوابی نداد.

چای آورده، در اطاق گذاشت و با چشم گریان خارج شد از بچه هایم پرسیدم: آنان گفتند: مادرمان با زن صاحبخانه نزاع کرده است. از بی بی پرسیدم، برای چه نزاع کرده ای؟

او گریان گفت: اگر خدا ما را دوست می داشت، این گونه پریشان و بدحال نمی شدیم و تو هم گور نمی گشتی تا زن صاحبخانه این قدر بر ما منت نهد و بگوید، اگر شما آدم خوبی بودید؛ کور پریشان نمی شدید.

من از شنیدن سخنان بی بی خیلی منقلب شدم و فوراً برخاسته، عصایم را برداشتم تا از خانه بیرون روم؛ بچه ها فریاد زدند، مادر! بیا! که پدرمان می خواهد برود. بی بی آمده، گفت: چای نخورده کجا می روی؟

گفتم: شمشیر برداشته ام بروم با جدت بجنگم یا چشمم را بگیرم و یا کشته شوم تو دیگر مرا نخواهی دید. هر چه کوشید تا مرا برگرداند نپذیرفتم و از خانه خارج شدم و یکسره به حرم مطهر مشرف شدم و فریادزنان گفتم: من جدت علی و حسین علیهما السلام را کشته ام؟ من چشمم را می خواهم.

یکی از خدام دست روی شانه ام گذاشته، گفت: این قدر داد نزن اکنون وقت اذان مغرب است؛ مگر تو نماز نمی خوانی؟ چون در بالای سر مبارک بودم، گفتم: مرا رو به قبله کن. مرا در مسجد بالا سر رو به قبله کرد و مهر و نمازی هم به من داد، گفت: نماز بخوان و لکن این را هم بدان که دو شخص محترم پشت سرت نشسته اند مبادا که آنان را اذیت کنی! من نماز مغرب را خواندم و باز شروع به ناله و استغاثه نمودم، ناگاه یکی از آن دو نفر گفت: این سگ، هر چه فریاد می زند حضرت رضا علیه السلام جواب فریاد او را نمی دهد.

این سرزنش بیشتر در من اثر کرد و دلم بی نهایت شکست. و چند قدم جلوتر رفته، خود را به ضریح رساندم و سرم را به شدت به ضریح کوبیدم تا هلاک شوم؛ آن گاه حالت ضعف به من دست داد؛ در این حال از یکی شنیدم که می گفت: چه می گویی؟ اگر چشم می خواهی، به تو دادیم.

از وحشت آن صدا سر بلند کرده، نشستم و دیدم همه جا را می بینم و مردم هم بعضی ایستاده و برخی نشسته مشغول زیارت خواندن بودند و چراغها روشن بود از شدت شوق باز سرم را به ضریح کوبیدم؛ در آن حال دیدم ضریح شکافته شد و آقای ایستاده و تبسم کنان به من نگاه می کند. به من فرمود: محمد محمد! باز چه می گویی؟ چشم می خواستی به تو دادیم.

آن بزرگواری بود از مردم بلندتر و جسیم تر و دارای چشمانی درشت و محاسنی گرد و لباس سفید در بر و شالی سبز بر کمر بسته بود و تسبیحی در دست داشت که می درخشید، نمی دانم چه جواهری بود؟ که مثل آن را هرگز ندیده بودم. آن حضرت پیوسته می فرمود: چه می گویی چه می خواهی؟ من به آن جناب نگاه می کردم و نگاهی هم به مردم. و با خود می گفتم، چرا مردم متوجه آن حضرت نیستند مثل اینکه آن حضرت را نمی بینند.

هر چه فرمود: چه می خواهی؟ مطلبی به نظرم نی رسید که عرض کنم. پس از آن فرمود: به بی بی بگو اینقدر گریه نکند؛ زیرا گریه اش دل ما را می سوزاند. من برخاستم: خادم مرا بینا دید، گفت: شفا یافتی؟ گفتم آری.

عرض کردم: بی بی آرزوی زیارت خاهرت را دارد فرمود: می رود در این هنگام از نظر غائب شد و ضریح هم به هم آمد.

زوار متوجه شدند و بر سرم ریختند و لباسهایم را پاره پاره کردند. برای اینکه از دست آنها رها شوم خودم را به کوری زدم و فریاد زدم از من کور چه

می خواهید؟ زود از حرم بیرون رفتم و از در دارالسیاده، خود را به کفشداری رساندم و به کفشداری گفتم: کفشم را بده می خواهم زودتر بروم؛ کفشدار که مرا بینا دید در شگفت شد؛ و گفت: مشهدی محمد! مگر می بینی؟ گفتم: بلی. حضرت رضا علیه السلام مرا شفا داده است.

پس از آن کفشهایم را گرفته، زود بیرون رفتم.

همینکه به میان صحن رسیدم دیدم، صحن خلوت است؛ با خود فکر کردم؛ حالا چگونه با دست خالی به خانه بروم؟

بچه ها گرسنه اند و غذایی ندارند؛ ضمنا قند و چای هم لازم دارند؛ از همانجا توجهی به قبر نموده عرض کردم! آقا! به من چشم دادی. با گرسنگی خود و بچه ها چه کنم؟

ناگهان دیدم دستی پیدا شد - که صاحب دست را ندیدم - و چیزی در دست من نهاد نگاه کرده، دیدم، اسکناسی ده تومانی بود.

به بازار رفته، نان و لوازم ضروری دیگر خریدم و به سوی خانه رفتم. در میان راه همسایه ام را دیدم پرسید: مشهدی محمد! چه با عجله می روی؟ مگر بینا شده ای؟ گفتم: آری. حضرت رضا علیه السلام مرا شفا داد. تو کجا می روی؟ گفتم: مادرم حالش خوب نیست؛ عقب دکتر می روم.

گفتم: نیازی به دکتر نیست. لقمه ای از این نان بگیر که عطای خود حضرت رضا علیه السلام است - و به او بخوران؛ شفا می یابد.

او لقمه نان را گرفته، برگشت؛ من نیز به خانه رفتم.

اول خودم را به کوری زدم و لوازم خانه را به زوجه ام دادم. وقتی که او وسایل چای مرا آورد. بچه ها دور من جمع شده بودند، همسرم از اتاق بیرون

رفته بود. من گفتم: قوری جوشیده بچه ها گفتند: مگر می بینی؟ گفتم: آری.
فریاد کردند مادر! بیا پدر بینا شده است.

بی بی وارد شد. جریان را که برایش شرح دادم بسیار خوشوقت شد و شب
را به شادی گذراندیم. صبح زود بعد، احوال مادر همسایه را پرسیدم. گفتند:
قدری از آن نان را در دهان او نهادیم و به هر زحمتی که بود به او خوراندیم.
وقتی که لقمه از گلویش پایین رفت حالتش بهتر شد و اکنون سلامت است. (164)
تو کیمیا فروشی نظر به سوی ما کن که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی
گدایی در جانانه طرفه اکسیری است گراین عمل بکنی خاک زر توانی کرد

کرامت سی و هفتم: صفای باطن

جناب حاجی اشرفی، علامه فقید، حاج ملا محمد بن محمد مهدی، از
مشاهیر علماء، صاحب کتاب شعائر الاسلام، ساکن بار فروش مازندران که
اکنون بابل نامیده می شود - در عبادت و تهجد (165) مرتبه خاصی داشته است
در کتاب قصص العلماء می نویسد:

از نیمه شب تا صبح به عبادت و تضرع و زاری و مناجات با خدای تعالی
مشغول بوده و گاهی هم به سر و سینه می زده است.

شخص موثقی، از زائران امام هشتم علیه السلام، در رمضان سال 1353 جریان زیر
را به شرح زیر از آقا میرزا حسن الاطباء، برای من نقل کرد:

زمانی به زیارت حضرت رضا علیه السلام عازم شدم که حاجی اشرفی در زادگاه
خود؛ اشرف، (166) زندگی می کرد؛ من به جهت امر وصیت نامه خود به خدمت او
رفتم؛ و چون دانست که به زیارت حضرت رضا علیه السلام می روم؛ پاکتی به من داد
و فرمود:

در اولین روزی که به حرم مشرف شدم، این نامه را به حضور آن حضرت تقدیم کن؛ و در مراجعت، جوابش را گرفته، بیاور.

من این تکلیف و امر او را عامیانه تلقی کردم و با خود گفتم: چگونه جواب بگیرم؟

لذا، از آن ارادتی که نسبت به ایشان داشتم، کاسته شد، ولی عظمت و مقام آن دانشمند، مرا از ایراد و اعتراض باز داشت و از خدمتش مرخص شدم. هنگامی که به مشهد مقدس رسیدم، در اولی روز زیارت، برای ادای تکلیف، پاکت او را به داخل ضریح انداختم.

چند ماه، برای تکلیف زیارت، در مشهد مقدس، توقف و این سخن حاجی اشرف که گفت: جواب نامه ام را بگیر و بیاور - را فراموش کردم.

شبی که فردای آن، عازم حرکت خواهم شد به وقت نماز مغرب برای زیارت وداع به حرم مطهر مشرف و به نماز مغرب و عشاء و زیارت مشغول شدم؛ ناگاه صدای قرق باش⁽¹⁶⁷⁾ بلند شد که زائرین از حرم بیرون روند و خدام به تنظیف حرم پردازند.

وقتی که نماز زیارت را تمام کردم، متعجب و متحیر شدم که اول شب، چه وقت در بستن است؟ لکن دیدم که کسی جز من در حرم نیست؛ برخاستم که بیرون روم، ناگاه دیدم که بزرگواری در نهایت عظمت و جلالت از طرف بالا سر با کمال وقار قدم می زند؛ همینکه برابر من رسید، فرمود: حاجی میرزا حسن! وقتی که به اشرف رسیدی، پیغام مرا به حاجی اشرف برسان؛ و بگو:

آئینه شو جمال پری طلعتان طلب! جاروب زن به خانه و پس مهمان طلب!
در این فکر بودم که این بزرگوار که بود؟ که مرا به اسم خواند پیغام داد.

برخاسته، گردش کردم؛ ولی ایشان را ندیدم. یک مرتبه اوضاع حرم به حالت اول برگشت؛ و دیدم مردم بعضی نشسته و بعضی ایستاده؛ به زیارت و عبادت مشغول هستند ناگاه حالت ضعفی به من دست داد؛ وقتی که به حال آمدم از هر کس پرسیدم که چه حادثه ای در حرم روی داد؟ از سؤال من تعجب کردند و گفتند: حادثه ای نبوده است؛ آن گاه دانستم که حالت مکاشفه ای⁽¹⁶⁸⁾ بود که برای من روی داده بود. از این پس عقیده ام نسبت به حاجی بیشتر شد و بر غفلت گذاشته ام تاءسف خوردم.

وقتی مکه آن حضرت مرا مرخص فرمود: به طرف اشرف، حرکت کردم و چون بدانجا رسیدم، یکسره به خانه مرحوم حاجی اشرفی رفتم تا پیغام امام علیه السلام را به او برسانم؛ همینکه در را کوبیدم، صدای حاجی بلند شد که حاجی میرزا حسن! آمدی؟ قبول باشد. بلی:

آئینه شو جمال پری طلعتان طلب! جاروب زن به خانه ویس مهمان طلب!
 افسوس! که عمری گذراندیم و چنانکه باید و شاید صفای باطن پیدا نکردیم
 و بعضی از سخنان نیز قریب بدین مضمون فرمود. ⁽¹⁶⁹⁾

| | |
|---|--|
| امام ثامن و ضامن، حریمش چون حرم آمن | زمین از جزم او ساکن، سپهر از عزم او پویا |
| نهال باغ علیین بهار مرغزار دین | نسیم روضه یاسین شمیم دوحه طه |
| زجودش قطره ای قلم ز رویش پرتوی انجم | جنابش قبله هفتم رواقش کعبه دلها |
| رضای او رضای حق، قضای او قضای حق | دلش از ماسوای حق گزیده عزلت و عنقا |
| نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر | فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا <small>علیه السلام</small> |
| به سایل بحروکان بخشد خطا گفتم جهان بخشد | گرفتم که او نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا |
| ملک را روی دل سویش فلک را قبله ابرویش | به گرد کعبه کویش طواف مسجدالاقصی |
| زمین گویی است درمشتش فلک مهری درانگشتش | دو تا چون آسمان پشتش به پیش ایزد یکتا |
| ملک مست جمال او فلک محو کمال او | ز دریای نوال او حبیبی لجه خضرا |

(منتخب از قصیده قآنی)

کرامت سی و هشتم: بعد از بیداری نبات در دست او بود.

جوانی که دست راستش از کار افتاده بود، و دکتر می خواست با عمل جراحی آن را بهبود بخشد. به نظر مرحمت حضرت رضا علیه السلام - صلوات الله علیه - شفا یافت.

و مشروح جریان آن در روزنامه خراسان روز یکشنبه 29 فروردین 1344 مطابق با نیمه ذی حجه 1384 در شماره 4564 سال شانزدهم درج شد؛ و ما مختصر آن را در اینجا نقل می کنیم؛

علی اکبر برزگر ساکن مشهد، سعد آباد، خیابان طاهری، جنب مسجد سناباد گفت:

روز بیست دوم رمضان 1384 خبر وحشت انگیز فوت یکی از بستگان من رسید؛ پس از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شدم، به طوری که قدرت کنترل کردن خود را از دست داده بودم؛ با همین حال خوابیدم و نیمه شب ناگاه از خواب پریدم و از حال طبیعی خارج شدم. وقتی که کسانم مرا بدین حال دیدند، وحشت کردند و به سر و سینه زنان به همسایگان خبر دادند؛

آقا حسین قوچانی و حاج هادی عباسی که در همسایگی منزل ما ساکن بودند، رفتند و دکتر حجازی ره به بالینم آوردند.

دکتر با تک سیلی مرا به حال آورد و دستور داد که نگذارند بخوابم. آن گاه قدری حالم بهتر شد؛ ولی دستم کج و خشک گردید. اطرافیانم برای اینکه دستم را به حال اول برگرداند کش و واکش دادند و در نتیجه از بند در رفت.

پس از آن مرا نزد شکسته بند بردند و تا چهل روز پیش آقای افتخاری - شکسته بند آستان قدس - می رفتم؛ ولی بهبود حاصل نشد.

به ناچار به بخش اعصاب بیمارستان شاهرضا مراجعه کردم؛ و دکتر دستور عکسبرداری داد. آقای دکتر لطفی عکس گرفت و من آن را نزد دکتر شهیدی بردم؛ او پس از مشاهده عکس گفت: باید عمل جراحی شود و پس از عمل هم چهار ماه دستت باید در گچ باشد.

بعدا نزد دکتر فریدون شاملو رفتم و عکس را نشان دادم؛ ایشان مرا به بیمارستان شوروی سابق معرفی کرد.

سپس عازم تهران شدم و به بیمارستان شوروی مراجعه کردم؛ دکتر گفت: عمل لازم نیست؛ دستت چرک کرده؛ برای بهبودی آن، چرک دستت را باید خشکاند؛ آنان با وسایلی، چرک دستم را خشکاندند و پنج نوبت هم آن را زیر برق نهادند تا دستم بهبود یافت؛ پس آن به مشهد مراجعت کرده، به کار مشغول شدم.

در آن وقت، به دروازه قوچان مشهد می رفتم و رد دکان استاد علی نجار کار می کردم و روزانه پنجاه ریال مزد می گرفتم. دیری نپاید که باز مرض دست بروز کرد، و به درد ناراحتی گرفتار شدم تا اینکه دستم از کار افتاد و بیکار شدم.

باز به راهنمایی یکی از دوستانم به بیمارستان شاهرضا رفتم و دستور عکسبرداری دادند و پس از گرفتن عکس آقایان! پرفسور بولوند و دکتر حسین شهیدی معاینه کردند، و پرفسور بولوند گفت: در 23 اسفند ماه با پرداخت سیصد تومان پول بابت خونی که پس از عمل جراحی باید تزریق شود، باید بستری گردد؛ و اگر هم قادر به پرداخت پول نیست باید استشهاد محل تهیه کند.

من پس از تهیه استشهداد و تصدیق کلانتری و امضای سرهنگ حیدری خود را برای بستری شدن آماده و به بیمارستان مراجعه کردم؛ و رد اطاق 6 تخت و شماره 2 بستری شدم.

قبل از عمل، به یکی از پرستاران گفتم: آیا من خوب خواهم شد؟ او در جواب گفت: من به بهبود دستت خوش بین نیستم. من از شنیدن این سخن ناراحت شدم در اوایل خواب، در خواب دیدم: آقای تبسم کنان، به اطاق وارد شد. سلام کردم و برای احترام او خواستم از جا برخیزم که ایشان دستش را روی سینه ام نهاد و فرمود: فرزندم! آرام باش و این نبات را بگیر.

من دست چپم را دراز کردم تا نبات را بگیرم؛ فرمود: با دست راست بگیر. گفتم: دست راستم قدرت حرکت ندارد؛ با تغییر فرمود: نبات را بگیر! و نبات را در کف دستم نهاد و فرمود: بخور. گفتم: نمی توانم؛ زیرا دستم قدرت حرکت ندارد.

آن حضرت تبسمی کرد و آستین پیراهنم را بالا زد و بانندی را که دکتر بسته بود پایین برد و تکان داد.

یک مرتبه از خواب بیدار شدم نگاه کرده، دیدم باند باز شده و دستم خوب است و به اندازه یک سیر نبات هم در دست من هست. از شدت شوق به گریه افتاده و فریاد زده، از اطاق خارج شدم (مثل اینکه عقب آن حضرت می روم). آن گاه پرستاران و بیماران بخش، از صدا و فریاد گریه ام اطرافم را گرفتند؛ و نباتی که در کف دستم بود گرفته، میان بیماران تقسیم کردند.

من با شوق و شعف تمام، به اطاق دکتر شهیدی رفتم و دستم را به ایشان نشان دادم؛ و او پس معاینه گفت: دستت خوب شده و هیچ عیبی ندارد.

همان روز مرخص شدم و از بیمارستان به حرم مطهر حضرت رضا صلوات

اللہ علیہ رفتیم. (170)

هر که خاک مقدم زوار شاه دین رضا شد
شد مقرب نزد حق آن کس که از راه حقیقت
آستان قدس آن شه برتر است از عرش اعلی
دردمندان رو کنند از هر طرف بر درگه وی
یک سلام زائرش با معرفت در روضه اش
لیک دل سوزد چو یاد آرم که آن سلطان دین
چون معاشر گشت با آن ظالم دنیا پرست
ای دریغ! عاقبت از کید آن مستکبر دون
ای شبیری درعزایش روز و شب بنمای افغان

شبیری

کرامت سی و نهم: از همه که ماء یوس شدید پناهی بس بزرگ دارید.

در جلد اول کرامات رضویه ص 182، و دارالسلام نوری نقل می کند که
یکی از موثقین اهل گیلان گفت:

سفری به هند کردم و شش ماه در شهر بنگاله توقف و در سرایی، حجره ای
برای تجارت، اجاره کردم.

در آن سرا، پهلوی حجره ام غریبی با دو پسرانش به سر می برد که همیشه
ملول و افسرده خاطر بود و گاهی هم صدای گریه و ناله اش به گوش می
رسید؛ یک روز به فکر افتادم که نزد او رفته، علت حزن و اندوه و گریه اش را
پپرسم، وقتی نزد او رفتم، دیدم حالت ضعف به او دست داده است.

بدو گفتم: می خواهم علت حزن اندوهت را بدانم. او در جواب گفت: علتش
بر اثر اتفاقی است که در زندگی برای من روی داده است که شرحش این است:

در دوازده سال قبل مال و التجاره ای تهیه نمودم و به عزم تجارت بر کشتی سوار شدم و کشتی بیست روز در حرکت بود؛ ناگاه باد تندی وزید و همه مال و مسافران را غرق کرد؛ من در میان دریا دل به مرگ نهادم تا اینکه خود را به تخته سنگی بند کردم و باد مرا به چپ و راست می برد تا به حکم قضای الهی آن تخته سنگ، مرا از کام نهنگ رهاانیده، به جزیره ای رسانید و موج مرا به ساحل انداخت؛ همینکه از مرگ نجات یافتم، سجده شکر کردم؛ و مدت یکسال در میان جزیره ای بسیار با صفا و خالی از بنی آدم زندگی کردم و شبها از ترس درندگان، روی درخت به سر می بردم روزی به قصد وضو ساختن در کنار درختی - که آب باران دور آن جمع شده بود رفتم؛ ناگهان عکس زنی زیبا را در آب دیدم و با تعجب سر بلند کرده، زنی را لخت و عریان در بالای درخت دیدم وقتی متوجه نگاه من شد گفت: ای مرد! از خدا و پیامبرش شرم نمی کنی که به من نظر می افکنی؟ من از شرم، سر به زیر انداخته، گفتم: تو را به خدا! بگو! از فرشتگانی یا از پریان؟

گفت: من انسانم، که سرنوشت، مرا بدینجا کشانده است و پدرم ایرانی است؛ در سفری که با کشتی به هند می رفت کشتی ما غرق شد و من در این جزیره افتادم و اکنون سه سال است که در اینجا مانده ام.

پس از شنیدن سخنان آن زن، جریان خود را برای او نقل کردم و در پایان گفتم: خوب است که به عقد من در آیی تا زن و شوهر شویم او سکوت کرد و من سکوتش را موجب رضایت دانستم و صورتم را از او برگرداندم؛ او نیز از درخت به زیر آمد و او را به عقد خود در آوردم.

خدای تعالی بر بی کسی ما ترحم نمود و دو پسر به ما عنایت کرد که هر دو در مقابل شما هستند؛ اما پیشامدی سبب شد که ما از آن زن جدا شویم؛ و این حزن اندوه من برای فراق مادر بچه هاست که شرحش این است:

ما، در آن جزیره، به دیدار این دو پسر خوشنود بودیم؛ اما برهنه و با موهای بلند بسیار بد منظر، به سر می بردیم.

روزی همسرم گفت: کاش! لباسی می داشتیم و از این رسوایی رها می شدیم؛ پسران، چون سخن مادر را شنیدند گفتند: مگر به غیر از این وضع به گونه ای دیگر هم می توان زندگی کرد؟

مادر گفت: آری. خدای تعالی شهرهای بزرگ و پرجمعیت آفریده است که مردم آن از غذاهای لذیذ و خوشمزه و لباسهای زیبا استفاده می کنند؛ ما هم قبل از اینکه بدین جزیره بیفتیم، در آنجا بودیم؛ ولی سفر دریا و شکستن کشتی موجب شد که باز هم با توجه به عنایت خدای تعالی به وسیله تخته سنگی خود را نجات دهیم و بدینجا بیفتیم.

پسران مشتاقانه گفتند: اگر چنین است چرا به وطن باز نمی گردید. مادر گفت: چون دریا در پیش است و عبور از دریا بدون کشتی ممکن نیست و اینجا هم که کشتی نیست که ما به وسیله آن از دریا عبور کرده؛ به زادگاه خود برگردیم.

پسران گفتند: ما خود کشتی می سازیم و با اصرار، کمک فکری خواستند، تا کشتی بسازند؛ مادر چون اصرار ایشان را دید، به درخت بزرگی در آن نزدیکی افتاده بود اشاره کرد گفت، اگر بتوانید، وسط این درخت را بتراشید و خالی کنید شاید بتوانیم، در داخل آن نشسته، خود را به جای برسانیم.

پسران با شنیدن سخنان مادر، خوشحال شدند و با شوق تمام به طرف کوهی - که در آن نزدیکی بود - رفتند و سنگهای سر تیزی که مثل تیشه نجاری بود پیدا کرده، آوردند و خود را برای خالی کردن درخت آماده نمودند.

پسران مدت شش ماه با کار مداوم توانستند وسط درخت را خالی کرده، آن را به صورت کشتی کوچکی در آورده - که دوازده نفر در آن بتواند نشست.

ما نیز به داشتند چنین پسران کاری، خوشحال بودیم؛ در این هنگام به فکر جمع کردن عنبر اشهب - که مومی از عسل مخصوص بود - افتادیم زیرا در آن جزیره کوه بسیار بلندی بود که پشت آن کوه، جنگلی قرار داشت که تمام اشجارش میخک بود و زنبوران عسل از شکوفه های میخک می خوردند و بر قله آن کوه، عسل می ساختند و در موقع باران عسل، شسته می شد و از کوه فرو می ریخت؛ و شربت آن نصیب ماهیان می شد و موش را - که عنبر اشهب نام داشت و در پایین کوه باقی می ماند - در کشتی گذریم و با خود ببریم.

در حدود صد من از آن موم (عنبر اشهب) جمع آوری کردیم و با آن مومها در کشتی حوضی در یک طرف کشتی ساختیم و ظرفهای تهیه کردیم و با آن ظرفها آب شیرین آشامیدنی آورده، حوض را پر آب نمودیم.

و برای خوراک نیز چوب چینی - که ریشه ای است در آن جزیره فراوان بود - تهیه کردیم و در کشتی نهادیم؛ دو ریسمان محکم از ریشه درختان بافتیم و یک سر کشتی را به ریسمانی و سر دیگرش را به ریسمان دیگر و بعد هر دو سر ریسمان را به درخت بزرگی بستیم، چون کارها تمام شد، در انتظار رسیدن مد دریا نشستیم. مد دریا رسید؛ و آب زیاد شد و کشتی ما روی آن قرار گرفت؛ ما در حال خوشحالی حمد خدای تعالی را به جای آوردیم و بر کشتی سوار شدیم با کمال تعجب دیدیم کشتی حرکت نمی کند علتش هم این بود که وقتی

سر ریسمان را به درخت بسته بودیم قبل از سوار شدن بایستی باز می کردیم؛ ولی ما از باز کردن آن غفلت کرده بودیم.

یکی از پسران: خواست پیاده شده، ریسمان را باز کند که مادر جلوتر از او خود را به آبا انداخت و ریسمان را باز کرد؛ ناگهان موج سر ریسمان را از دست او ربود و کشتی به سرعت به حرکت درآمد و میان دریا رسید؛ و مادر در جزیره ماند و هر چه فریاد کرد و گریه و زاری کرد و این طرف آن طرف دوید؛ سودی نبخشید و کشتی از او دور شد. چون ناامید شد بالای درختی رفت و با ناله و حسرت به شوهر و فرزندانش نگاه می کرد و اشک می ریخت ما بلاء‌خره از نظرش دور شدیم.

پسران هم از مادر ناامید شدند گریه و زار بسیار کردند و اشک ریختند و اشک آنان نمکی بود بر زخمهای دل ریش و آزرده ام پاشیده می شد؛ ولی همینکه به میان دریا رسیدیم خوف دریا آنان را فرا گرفت و ساکت شدند.

کشتی ما، هفت روز در حرکت بود تا بلاء‌خره به ساحل رسید و فرود آمدیم و از آنجا همه برهنه بودیم شرم داشتیم که به جای برویم، دیری نیابید که شب فرا رسید؛ من بالای بلندی رفته، نگاه کردم با روی به شهر و روشنی آتشی را از دو دیدم؛ پسران را در آنجا گذارده، خود با نشانه همان آتش، رو به راه نهادم تا به خانه ای - که درگاهی عالی داشت - رسیدم؛ در را کوبیدم. مردی - که به ظاهر معلوم بود از بزرگان یهود است - بیرون آمد؛ من قدری از عنبر اشهب بدو دادم و در مقابل، چند جامه و فرشی از او گرفتم و باز گشتم تا خود را به فرزندانم برسانم. چون نزد فرزندانم رسیدم، لباس بر آنان پوشاندم و صبح با هم وارد شهر شدیم و در کاروانسرای حجره ای گرفتیم و شبها جوالی برداشته، می رفتیم و عنبرهایی که در کشتی داشتیم می آوردیم.

وقتی تمام آنها را آوردیم، از پول آنها وسایل زندگی تهیه کردیم و اکنون قریب یکسال است که با پسرانم در اینجا به سر می بردیم و به ظاهر تاجرم؛ ولی شب و روز از دوری آن زن و بی کسی و بیچارگی او در حزن و اندوهم. از شنیدن این سخنان چنان رقت، مرا فرا گرفت که بی اختیار اشکهایم جاری شد و به او گفتم: اگر خود را به آستان قدس حضرت رضا برسانی و در دل خود را به آن حضرت بگویی امید است که دردت علاج شود و از ناراحتی بیرون آیی! زیرا هر که تا به حال به آن حضرت پناهنده شده، به مقصود خود رسیده است.

سخن من، در او موثر واقع شد و با خدای تعالی پیمان بست که از روی اخلاص، قندیلی از طلای خالص ساخته، پیاده به آستان قدس علی بن موسی الرضا علیه السلام مشرف شود و همسر خود را از آن حضرت بخواهد.

همان روز طلای خوبی تهیه کرد و قندیلی ساخت و با دو پسر خود در کشتی نشست و رو به راه نهاد و پس از پیاده شدن از کشتی، بیابان را پیمود تا به مشهد مقدس رسید؛ در شب همان روزی که وارد شد. متولی، حضرت رضا علیه السلام را در خواب دید که به او فرمود: فردا شخصی به زیارت ما می آید باید از او استقبال کنی.

صبحگاهان متولی با جمعی از صاحب منصبان از شهر به استقبال او رفتند. و آن مرد و پسرانش را با احترام تمام وارد کردند و در منزلی که برای آنان تدارک دیده بودند سکنی دادند. و قندیلی را هم که آورده بود در محل مناسبی نصب نمودند.

آن مرد غسل کرد به حرم مطهر مشرف و مشغول زیارت و دعا خواندن شد چند ساعتی که از شب گذشت، خدام حرم، مردم را به خاطر بستن در بیرون کردند و فقط او را در آنجا گذاشته، درها را بستند و رفتند.

او وقتی حرم را خلوت دید در مقابل حرم به تضرع و زاری و درد دل گفتن پرداخت و گفت: من آمده ام و زوجه ام را می خواهم در همان حال تضرع بود تا دو ثلث از شب گذشت؛ ناگاه حالت خستگی و ضعفی به او دست داد و سر به سجده نهاد و چشمانش به خواب رفت؛ ناگهان شنید که یک نفر می گوید: برخیز! سر برداشته، نگاه کرد و دید وجود مقدس امام علی بن موسی الرضا علیه السلام است که فرمود: همسرت را آورده ام و اکنون بیرون حرم است از جا بلند شو و او ملاقات کن.

گفت: عرض کردم: فدایت شوم، درها بسته است چگونه بروم؟ فرمود: کسی که همسرت را از راه دور به اینجا آورده است درهای بسته را هم می تواند بگشاید.

گفت: از جا برخاسته، بیرون رفتم ناگاه چشمم به همسرم افتاد و او را وحشتناک و با همان هیاءتی که در جزیره بود دیدم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم؛ از او پرسیدم: چگونه بدینجا آمدی؟

گفت من از درد فراق بسیاری گریه، مدتی به درد چشم مبتلی شده بودم؛ یک شب در حالی که در جزیره نشسته بودم و از شدت درد چشم می نالیدم؛ ناگاه شخصی نورانی پیدا شد - که از نور رویش تمام جاها روشن بود - دست مرا گرفت و فرمود: چشمانت را بر هم گذار! من چشمانم را بر هم نهادم، دیری نپایید که چشمانم را گشودم و خود را در اینجا دیدم - آن مرد همسر خود را

نزد پسران برد و به اعجاز امام علی بن موسی الرضا علیه السلام به وصال مادر رسیدند و مجاورت قبر حضرت رضا علیه السلام را اختیار نمودند تا از دنیا رفتند.

ای مملکت توس که قدر شرف افزون
تو جنتی و جوی سناپاد تو کوثر
حق داری اگر بانک انالحق کشی از دل
فرمانده کونین، رضا زاده موسی
هشتم در درخشنده دریای امامت
لیلای جمالش چو کند جای به محمل
بر خویش بیالند چو در حشر ملائک
(میرزا حبیب اختر توسی)

کرامت چهلیم

محدث قمی - رضوان الله علیه - در کتاب فوائد الرضویه در شرح حال شیخ مهدی معروف به ملا کتاب - که آرزو داشت در راه مکه از دنیا برود و بالاء خره هم به آرزوی خود رسید - می نویسد:

شیخ علی گفت: در سفری که - زیارت حضرت رضا علیه السلام مشرف می شد، من در خدمت شیخ مهدی، امین مخارجش بودم.

تا به مشهد مقدس وارد شدیم؛ پول ما پس از چند روز زیارت تمام شد؛ و کسی را هم نمی شناختیم که وجهی به عنوان قرض از او بگیریم؛ ناچار جریان را به مهمانهای همراه شیخ گفتم؛ آنان برخاسته، متفرق شدند و من و جناب شیخ به حرم مطهر مشرف شدیم.

پس از نماز و زیارت - در حالی که شیخ دست به دعا برداشته بود - شخصی را دیدم که در کنار شیخ ایستاده و کیسه پولی - که در دست داشت - در دست شیخ نهاد؛ همینکه شیخ کیسه را در دست خود دید به آن شخص

گفت: شما اشتباه کردید که این کیسه را به من دادید (منظورش این بود که شاید به دیگری بایست می دادید)

اما آن شخص گفت:

اما عملت ان لكل امام مظهر و ان الامام على بن موسى الرضا عليه السلام متكفل لاحوال الغرباء.

مگر نمی دانی هر امام مظهر صفاتی از صفات الهی است و این بزرگوار، علی بن موسی الرضا عليه السلام متکفل و احوال غریبان است. این کیسه پول از جانب آن حضرت است که به تو رسیده است.

مرحوم شیخ از این امر، متحیر ایستاده بود؛ چون نظرش به من افتاد؛ اشاره کرد که نزد او بروم؛ چون نزد او رفتم، کیسه را از میان دستش برداشتم. به بازار رفتم و برای شب غذای مطبوع فراهم کردم، شب هنگام همه رفقا جمع شدند؛ چون چشمشان به آن غذا افتاد، با تعجب گفتند:

تو که امشب ما را ماء یوس کرده بودی - در حالی که غذای امشب از شبهای قبل هم لذیذتر و بهتر است - من جریان کیسه پول را برای آنان شرح دادم و گفتم که در آن کیسه سیصد یا دویست اشرفی بود.

مرحوم مروج صاحب کرامات رضویه می نویسد:

به همین جهت حضرت رضا عليه السلام معروف به ضامن غریبان است؛ و در حکایت ابوالوفای شیرازی حضرت رسول صلی الله علیه و آله در خواب، دستورهایی به او می دهد و در خصوص توسل جستن دوستان اهل بیت از جمله فرمودند: به جهت سلامتی در سفرها و صحراها و دریاها حضرت رضا عليه السلام را به شفاعت نزد خدا ببر و در دعای توسل به محمد و آل طاهرین آن حضرت چنانکه در مفاتیح الجنان نقل نموده:

اللهم انى اسئلك بحق وليك الرضا على بن موسى عليه السلام الا سلمتني به فى جميع اسفارى فى البرارى و البحار و القفار و الاودية و الفيافى من جميع ما اخافة و احذره انك رؤوف رحيم.

خدایا! تو را به ولیت علی بن موسی الرضا عليه السلام سوگند می دهم که مرا سالم بداری در تمام سفرهایم در بیابانها و دریاها و صحراها و دره ها و جنگلها از آنچه می ترسم و بیم دارم؛ تو رؤوف و مهربانی! جودی تبریزی می گوید:

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| ای که سلطان خراسان و شه ارض و سمایی | شاه اورنگ قضا خسرو اقلیم رضایی |
| نه خدا گویمت؛ اما به صفات و به جلالت | عقل حیران شد و گوید نه خدایی نه جدایی |
| قادری سازی اگر عزل، شهی را زمقامش | یا دهی افسر سلطانی عالم، به گدایی |
| خطه توس شد از یمن تو چون وادی ایمن | مشهد از نور تو چون سینه سینا به سنایی |
| گو به موسی که بیا، رفت دگر لن، زترانی | نظری کن به خدا گر بودت شوق لقایی |
| همچو حق بود نهران روی تو در پرده غربت | حق عیان گشت ز رخسار تو از سر خفایی |

کرامت چهل و یکم

محدث نوری رضوان الله تعالی علیه در دارالسلام چنین نقل می کند؛ یکی از خدمتگزاران حرم مطهر حضرت رضا عليه السلام گفت: در شبی که نوبت خدمت من بود، در رواقی که به دارالحفاظ معروف است خوابیده بودم ناگاه در خواب دیدم که در حرم مطهر باز شد.

خود حضرت رضا عليه السلام از حرم مطهر بیرون آمد و به من فرمود: برخیز و بگو مشعلی به بالای گلدسته ببرند و روشن کنند؛ زیرا که جماعتی از اعراب و بحرین به زیارت من می آیند و ایشان در بین راه، راه را گم کرده اند؛ از طرف طرق (طرق، محلی است در دو فرسخی مشهد) هم اکنون آنان سرگردانند. برف

هم می بارد؛ مبادا تلف شوند! برو؛ به میرزا شاه تقی شاه متولی بگو؟ چند مشعل روشن کنند و با جمعی بروند و آن زائران را ملاقات کرده، بیاورند.

خواب بیننده گفت: من از خواب بیدار شدم و فوراً از جای حرکت کردم و رفتم سرکشیک را از خواب بیدار کردم و جریان خواب را برایش توضیح دادم با تعجب برخاست و با یکدیگر آمدیم، در حالی که برف می بارید مشعلدار را خبر کردیم او با سرعت رفت و مشعلی روی گلدسته روشن کرد، بعد جماعتی از خدام به خانه متولی باشی رفتیم و خواب را نقل کردیم.

متولی با جماعتی مشعلها را روشن کرده؛ با ما همراه شد و از شهر بیرون آمدیم و به طرف طرق به راه افتادیم؛ نزدیک طرق به زوار رسیدیم آنان در آن هوای سرد، میان بیابان سرگردان بودند.

پس از ملاقات جویای حالشان شدیم؛ گفتند: ما در شدت برف و طوفان نمی توانستیم راه را تشخیص دهیم بلاءخره از شدت سرما دست و پای ما از حس و حرکت باز ماند تن به مرگ دادیم؛ و از چهارپایان خود پیاده شده، همه یک جا دور هم جمع شدیم و فرشها را روی خود انداختیم؛ و شروع به گریه و زاری کردیم؛ در میان ما مردی صالح و طالب علم بود؛ همینکه چشمش به خواب رفت، حضرت رضا علیه السلام را در خواب زیارت کرد.

آن حضرت به او فرمود: قوموا فقد امرت ان يجعلوا المشعل فوق المنارة فاقصدوا نحو المشعل تصادفوا المتولی.

برخیزید، دستور داده ام: مشعل در بالای گلدسته قرار بدهند؛ از روشنای مشعل به آن سمت حرکت کنید متولی به استقبال شما خواهد آمد.

این بود که ما حرکت کردیم و به راه افتادیم؛ همان جهت روشنایی مشعل را هدف قرار داده ایم تا اینجا که شما به ما رسیدید؛ متولی آنان را به شهر آورد و به خانه خود برد و پذیرائی نمود.

آری. حضرت رضا علیه السلام ضامن غریبان و امام رؤوف است و به زائران و دوستان خود توجهی خاص دارد.

ای نفست چاره درماندگان! جز تو کسی نیست کس بیکسان
چاره ما ساز که بیچاره ایم گر تو برانی، به که روی آوریم
بی طمعیم از همه سازنده ای جز تو نداریم نوازنده ای
یار شو ای مونس غمخوارگان! چاره کن ای چاره بیچارگان!
قافله شد؛ بیکسی ما بین ای کس ما بیکسی ما بین!
پیش تو با ناله و آه آمدیم معتذر از جرم و گناه آمدیم

کرامت چهل و دوم

صاحب کرامت رضویه از مرحوم حاجی امین، منبری مشهور مشهد، نقل می کند که فرمود: یکی از تجار خرمشهر که مریض بود - به عزم زیارت به مشهد مقدس آمد؛ من و سید علی اکبر خویی پدر آیت الله خویی، در شب ماه مبارک رمضان به عیادتش رفتیم. تاجر مشهدی گفت:

من در مورد حضرت رضا علیه السلام برای زائرینش حکایتی دارم که برایتان نقل می کنم: در یکی از سفرهایم به مشهد مقدس، شبی به مجلس ذکر مصیبت سید الشهداء رفتم و در آنجا شخصی را دیدم که به لهجه بختیاری سخن می گفت؛ اما لباس عربی به تن داشت. به او گفتم: شما لباس عرب به تن دارید و به لهجه بختیاری سخن می گوئید؟

گفت: همین طور است؛ من از زمان پدرم ساکن بصره شدم؛ به همین جهت لباس عربی می پوشم و چند سال است که هر سال به زیارت حضرت رضا علیه السلام مشرف می شوم. و یک ماه توقف می کنم و بعد مرخص می شوم و بعد به بصره می روم؛ اما علت تشرف همه ساله ام این است که سفر اول یازده ماه در مشهد ماندم؛ شبی در عالم خواب دیدم که برای تشرف به حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام آمده ام؛ همینکه نزدیک دری از حرم رسیدم - که معمولاً زوار در آنجا اذن دخول می خوانند - دیدم که طرف چپ تختی است و خود حضرت رضا علیه السلام روی آن نشسته و هر زائری که می آید و می خواهد وارد حرم شود آن حضرت برخاسته؛ می ایستد و چند قدمی به استقبال زائر خود می آید تا داخل حرم شود و آن گاه می نشیند؛ اما کسی از آن در خارج نمی شود.

من هم مثل سایر زائران از همان در، وارد شدم؛ دیدم زائران بعد زیارت، هنگام خروج از حرم مطهر از پایین پای مبارک خارج می شوند؛ من هم از همان در خارج شدم و باز در آنجا تختی در طرف دست چپ دیدم که آن حضرت روی آن نشسته و میزی در برابر اوست که جعبه ای حاوی اوراق سبز رنگی روی آن است.

هر زائری که از حرم مطهر بیرون می آید، امام علیه السلام خودش از جا بر می خیزد و یکی از آن برگهای سبز را برداشته و به زائر عطا می فرماید و به زبان مقدس خودش، چنین بیان می کند: *خذ هذا امان من النار و انابن رسول الله*

این برگ را بگیر که امان از آتش است؛ من پسر پیامبرم. وقتی که زائر عزم خروج می کرد، امام علیه السلام چند قدم به مشایعت او می رفت.

در آن حال هیبت و جلالت آن سرور، چنان مرا فرا گرفته بود که جرات نزدیک شدن نداشتم؛ بالاخره به خود جرات دادم و پیش او رفتم، دست و

پای آن حضرت را بوسیدم؛ و پس از آن عرض کردم: آقا! زوار زیادند؛ برای شما باعث اذیت است که این قدر از جای خود حرکت کنید.

فرمود: ایشان به زارت من آمده اند؛ بر من لازم است که از ایشان پذیرایی کنم.

آن گاه برگ سبزی هم، به من عطا فرمود؛ دیدم به خط طلائی آن عبارت نوشته شده بود؛ بعد از خواب بیدار و از این جهت است که هر سال به زیارت حضرت رضا علیه السلام مشرف می شوم و پس از یک ماه توقف کردن از خدمتش مرخص می شوم.

کرامت چهل و سوم: جریانی دیگر درباره توجه امام رضا علیه السلام نسبت به زوار حاج سید ابوالحسین طیب، صاحب تفسیر عالی اطیب البیان، در ج 14، ص 279، نوشته است که علت نوشتن این تفسیر خوابی است به شرح زیر: در عالم رؤ یا دیدم، در اصفهان در محله بید آباد کنار نهری - که به نهر بابا حسن معروف است - ماشینی توقف کرده است که راننده اش را نمی بینم؛ ولی حضرت رضا علیه السلام را دیدم که در طرف دیوار روی صندلی جلو ماشین و حضرت بقیة الله اعظم ارواحنا له الفداه در جنب نهر، نشسته بودند؛ و در میان این دو بزرگوار هم جوانی خردسال با کلاه نشسته بود که او را نشناختم.

به طرف نهر آمدم و دیدم، امام زمان علیه السلام زانوی مبارکش را پشت ماشین نهاده بود روی ماشین را بوسیدم؛ امام علیه السلام در ماشین را باز کرده، فرمود: می خواهی بیوسی؟ بیوس.

من زانوی مبارکش را بوسیدم و به چشم کشیدم؛ سپس به جد بزرگوارشان امام علیه السلام اظهار نمودند: زائران شما زیاد شده اند چنانچه بخواهیم حوائجشان را روا کنیم، مشکل است؛ حضرت فرمود: مانعی ندارد (بدین معنی که امام

عَلَيْهِ نَسَبٌ بِهِ هَمَّةٌ زَوَّارٌ خُودٌ تَوْجِهٌ دَارِدٌ وَ بَرَأُورِدُنْ حَوَائِجُ هَمَّةٌ أَنَانٌ رَا رَا از
خدایی تعالی درخواست می نماید).

بعدا امام زمان عَلَیْهِ از ماشین پیاده شدند و دست حقیر را گرفتند و به مدرسه
میرزا مهدی - که در همان محل بود - بردند؛ (آن مدرسه اکنون هم در همان
محل هست و به مدرسه سرجوی معروف است) و به من فرمود: حجره ات کدام
است؟ من حجره وسط مقابل رو را نشان دادم؛ و بعد خدمت آن حضرت عرض
کردم: آیا شما از من راضی هستید؟ فرمود: نعم (آری). چون دین را ترویج می
کنی.

پس از آن با هم در مسجد حجة الاسلام سید شفتی (اعلی الله مقامه) آمدیم؛
در آنجا فرمودند: من سابقا کتابی در عقاید منتشر کردم (که بعضی از علمای
اعلام فرمودند: مراد کتاب کلم الطیب است که نوشته و منتشر نموده اید) اکنون
می خواهم کتابی در تفسیر، به دست یکی از شما بنویسم؛ خوب است به تو
محول کنم؛ فعلا هزار تومان وجه آن موجود است.

من با شادی از خواب بیدار شدم و به نوشتن تفسیر تصمیم گرفتم؛ صبح
جمعه که در جلسه ای درباره عقاید و اخلاق صحبت می کردم، با شادی و
سرور، آن خواب را هم بیان کردم؛ صاحب منزل، هزار تومان آورد؛ گفتم: کاغذ
برای من بخرید که مصرف این تفسیر کنم؛ ایشان به تهران رفته، با مقداری بیشتر
از آن پول، کاغذ خریده، آورد و اضافه آن را هم از من گرفت. در مدت ده سال
هفت یا هشت مجلد آن تفسیر را نوشتم؛ مجددا شبی در رؤ یا دیدم که خدمت
امام زمان عَلَیْهِ مشرف شدم؛ عرض کردم: آیا این تفسیر مرضی شما هست؟
فرمود: نعم (آری). عرض کردم: پس امضاء بفرمایید؛ حضرت یک نقطه پایین
آن تفسیر نهادند؛ حقیر دیدم که از آن نقطه نوری متصاعد می شود؛ لذا با کمال

جرات و با بانگ بلند می گویم که این تفسیر نوشتن هم به امر مبارک امام زمان علیه السلام بود و هم به امضای آن حضرت رسید و این رؤیا از رؤیاهای صادقانه است.

اما نکات مورد استفاده از آن خواب:

- 1- علاقه آن بزرگوار به ذکر عقاید و توصیه به تفسیر.
- 2- اهمیت خاص داشتن ترویج دین از نظر امام زمان - عجل الله تعالی فرجه - از این جهت که در جواب من فرمودند رضایت من از تو، به خاطر این است که دین را ترویج می کنی.
- 3- این خانواده، خانواده کرمند و از این جهت است که نمی خواهند زوارشان دست خالی برگردند؛ زیرا که فرمودند: برآوردن حوائج همه زوار مانعی ندارد؛ اما زوار هم ادب را باید رعایت کنند.
- 1- از هجر روی چون گلت در سینه دارم خارها
چون چهره ات نبود رخی دیدیم بس رخسارها
- 2- مانند تو یوسف رخی پیدا نخواهد شد دگر
بسیار با نقد و روان گشتیم در بازارها
- 3- بر روی ما ای باغبان! بگشا در گلزار را
تا کی به حسرت بنگریم از رخنه دیوارها!
- 4- وصل تو ای جان جهان! آیا به ما روزی شود؟
جان داده مشتاقی بسی از دوری دیدارها
- 5- بر ما مریضان از وفا زان لب شفا بخشی نما
بر خاک راهت بین شها افتاده بس بیمارها!
- 6- ما دوستان روز شبان داریم فریاد و فغان

چون بلبلان در بوستان، از حسرت گلزارها

کرامت چهل و چهارم

صاحب کرامات رضویه در ج 2 ص 73 کتاب خود می نویسد: فخرالواعظین مرحوم حاج شیخ عباسعلی معروف به محقق نقل کرد: میرزا مرتضی شهابی - که سابقا دربان باشی کشیک سوم آستان قدس بود - ده شب مجلس روضه خوانی تشکیل داد؛ پدرم و حاج شیخ مهدی واعظ. مرا هم بری منبر رفتن دعوت کرد، و سفارش کرد که همه شما هر شب به حضرت جوادالائمه علیه السلام باید متوسل شوید؛ و درباره مصیبت آن امام علیه السلام روضه بخوانید. من چون تازه کار بودم، و معلوماتم برای منبر کافی نبود، پرسیدم: چرا این قدر مایلید و اصرار دارید که درباره امام نهم علیه السلام ذکر مصیبت بگوییم و به او متوسل شویم؟ جواب داد: آخر کار، به شما خواهیم گفت؛ ما نیز طبق دستور و سفارش وی، هر شب به امام نهم علیه السلام متوسل شدیم تا ده شب به پایان رسید.

شب آخر منبری ها را به شام دعوت کرد و گفت:

علت توسل من هر شب به امام نهم علیه السلام این بود که در روز کشیک طبق معمول همه دربانان در صحن مطهر به جاروب کردن صحن کهنه مشغول می شدیم و جوی آبی روان در صحن بود مردم چه زائر و چه مجاور، برای ساختن، روی پله ای که در دو طرف آن نهر بود، می نشستند.

یک روز ضمن جاروب کردن صحن، دیدم چند نفر از زائرین در نزدیک سقاخانه اسماعیل طلائی - برابر گنبد مطهر - نشسته و به خربزه خوردن مشغولند و پوست و تخمه های خربزه را هم آنجا ریخته و کثیف کرده اند.

من به محض دیدن آن منظره اوقاتم تلخ شد و گفتم: آقایان!

اینجا که جای خربزه خوردن نیست، از این گذشته، دست کم، پوست و تخمه خربزه ها را بایستی در جوب آب می ریختید.

آنان متغیر شده، گفتند: مگر اینجا خانه پدرت است که این گونه دستور می دهی؟

من نیز متغیر شدم و با پای خود پوست و تخمه و دیگر خربزه های آنان را در میان جوی ریختم؛ آنان هم برخاسته، رو به حضرت رضا علیه السلام کرده، گفتند: آقا امام رضا علیه السلام! ما اول خیال می کردیم خانه توست که آمدیم. اگر می دانستیم که خانه پدر این مرد است، هرگز نمی آمدیم؛ این سخن را گفتند و رفتند و من نیز به کار خود مشغول شدم چون شب فرا رسید و به بستر رفته، خوابیدم؛ در عالم خواب دیدم، در ایوان طلا جنجال و غوغایی بر پاست؛ نزدیک رقتم تا از جریان آگاه شوم؛ ناگهان دیدم آقای بزرگواری در وسط ایستاده است و یک سه پایه ای هم در وسط ایوان نهاده اند (چون در آن زمان رسم بود که مقصر را به سه پایه بسته، شلاق می زدند). سپس آن آقای بزرگواری فرمود، بیاورید!

تا این امر، از آن سرور صادر شد، مأمورین آمدند و مرا گرفتند و پهلوی سه پایه برده، بدان بستند؛ من بسیار متوحش شدم.

عرض کردم: تقصیر و گناهم چیست؟

فرمود: مگر صحن: خانه پدر تو بود؟ که زائرین مرا ناراحت کردی و با پای خود خربزه های آنان را به جوی آب ریختی. خانه، خانه من است زوار هم مهمان من اند؛ تو چرا چنین کردی؟

پس از این فرمایش، حالت انفعال و خجالتی به من دست داد که نمی توانم بیان کنم؛ همینکه مأمورین خاستند مرا بزنند، من از ترس و وحشت به این

طرف آن طرف نگاه می کردم که ببینم آشنایی به چشم می خورد تا وسیله نجاتم گردد یا نه؟

در این حال متوجه شدم که آقای جوانی پهلوی آن نشسته است؛ همینکه او حالت وحشت مرا دید، عرض کرد: پدر جان!

این مقصر را به من ببخشید، بمحض که این سخن را گفت، مرا آزاد کردند. نگاه کردم دیدم نه سه پایه ای هست و نه شلاقی؛ پرسیدم: این جوان که بود؟ گفتند: این آقا زاده پسر آن حضرت، امام جواد علیه السلام است؛ از خواب بیدار شدم و به فکر زائرین افتادم تا پس از جستجوی بسیار، آنان را پیدا و از ایشان دعوت و پذیرایی شایانی به عمل آوردم و بدین وسیله موجبات رضایت آن را فراهم و از ایشان عذر خواهی کردم.

حال، شما آقایان، بدانید که من آزاد شده حضرت جواد علیه السلام هستم و از این جهت بود که ده شب به آن بزرگوار متوسل شدم.

کرامت چهل و پنجم

محدث نوری در دارالسلام می نویسد:

میر معین الدین اشرف، یکی از خدام حضرت رضا علیه السلام، گفته است: شبی در دارالحفاظ (یکی از رواقهای حرم مطهر) یا کشیکخانه، خوابیده بودم؛ در خواب دیدم که برای تجدید وضو به صفا میر علی شیر - همین صفا که در صحن کهنه است و اکنون ایوان طلاست - بیرون آمدم.

ناگاه جماعت بسیاری دیدم که به صحن مطهر وارد شدند و در پیشاپیش آنان! بزرگواری خوش صورت و عظیم الشان نورانی بود؛ و جماعتی کلنگ به دست پشت سر آن بزرگوار بودند، وقتی وارد شدند تا وسط صحن مطهر آمدند همان شخص بزرگوار فرمود: انبشوا هذا القبر و اخرجوا هذا الخبيث

این قبر را بشکافید و این خبیث را بیرون آورید.

اشاره به قبر مخصوص نمود و آن جماعت شروع به کندن قبر نمودند. من از یک نفر پرسیدم؛ این شخص کیست؟ گفت: حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام است.

در همین اثنا دیدم از روضه مبارکه، حضرت رضا علیه السلام بیرون آمد و خدمت جدش امیرالمؤمنین رسید و بر آن حضرت سلام کرد؛

آقا جواب سلامش را داد؛ پس از آن امام هشتم علیه السلام عرض کرد: یا جدا! سئلتک ان تعفوا عنه و تهینی تقصیره

از شما خواهش می‌کنم؛ این شخص را که در جوار من دفن شده عفو فرمایی و تقصیر او را به من ببخشی؛ امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود:

تو می‌دانی که این مرد، فاسق و فاجر بوده شرب خمر می‌کرده است؛ عرض کرد: بلی. ولکنه اوصی عند وفاته ان یدفن فی جواری

اما او هنگام مرگ وصیت کرد که او را در جوار من دفن کنند؛ و من امیدوارم که او را به من ببخشی. امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود:

وهبتک جرائمه من تقصیرات و گناهانش را به تو بخشیدم.

پس از آن حضرت رضا علیه السلام بازگشت. خواب بیننده گوید: من از وحشت بیدار شدم و بعضی را که خوابیده بودند. و با هم به همان محلی که با هم دیده بودم آمدم و نگاه کردیم، دیدم که معلوم است قبر تازه ای است و مقداری هم خاک بیرون ریخته شده است؛ آن گاه جو یا شدم و پرسیدم که این قبر کیست؟ گفتند: قبر شخص ترکی است که دیروز اینجا دفن شده است. نویسنده سطور و مرحوم مروج هر دو لبهایمان بدین شعر مترنم گشت:

ای شه توست فدای تو و طوف حرمت! توس فردوس برین گشته زمین قدمت
من به درگاه تو باروی سیاه آمده ام این من و جرم من و آن تو و لطف و کرمت

بعید نیست که حضرت رضا علیه السلام شفیع گنہکاری شود؛ زیرا که اساساً ائمه طاهرین علیهم السلام شیعیان اثنی عشری - که اعتقادی صحیح داشته باشند - هستند. در روضة الواعظین، علی بن فتال نیشابوری نقل می کند که مردی خراسانی خدمت امام رضا علیه السلام رسیده و گفت: یا بن رسول الله! من رسول اکرم صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم که فرمود:

کیف انتم اذا دفن ارضکم بضعتی واستحفظتم وديعتی و غیب فی ترابکم نجمی فرمود: حال شما اهل خراسان چگونه خواهد بود؟ زمانی که پاره تن من در سرزمین شما دفن شود و امامت من به شما سپرده گردد و ستاره ام در آنجا پنهان شود.

حضرت رضا علیه السلام فرمود:

انا المدفون فی ارضکم و انا بضعة نبیکم و انا الودیعة و النجم من همان پاره تن رسول الله صلی الله علیه و آله هستم که در سرزمین شما دفن می شوم و من همان امانت و ستاره او هستم.

بعد مولا علی بن موسی الرضا علیه السلام خود می فرماید.

الا فمن زارنی و هو یعرف ما اوجب الله تبارک و تعالی من حقی و طاعتی و فانا و ابائی شفعاؤه يوم القيامة و من کنا شفعاؤه يوم القيامة نجا و لو کان علیه و زر الثقلین هر کس مرا زیارت کند در حالی که عارف به حق من باشد که خداوند چه امتیازی به من عنایت کرده و اطاعتم را واجب شمرده است من و پدرانم شفیع او خواهیم بود؛ و من پدرانم در روز قیامت شفیع هر که باشیم نجات می یابد؛ اگر چه دارای جن انس باشد.

کرامت چهل و ششم

در باب دهم منتخب التواریخ از قول والد خود، محمد علی خراسانی مشهدی می نویسد: در زمانی که خدمت مرحوم حاج ملا هاشم صاحب منتخب التواریخ رفت و آمد داشتم؛ پدر بزرگوارش را - که مردی صالح بود - دیده بودم. او - که قریب هفتاد سال به خدمت فراشی در آستان قدس رضوی مفتخر بود - چنین نقل کرده است:

در اوایل ورد به خدمتش شخصی پارسا و زاهد از خدام همان کشیک که من هم در همان کشیک مشغول خدمت بودم، شبها که در حرم را می بستند او مانند سایر خدام به آسایشگاه نمی رفت در همان رواقی که بسته می شد و دارالحفاظ نام داشت مشغول تهجد عبادت می شد؛ و هرگاه هم که خسته می گشت، سرش را بر عتبه⁽¹⁷¹⁾ می نهاد تا خستگی او برطرف شود.

شبی سرش را بر عتبه مقدسه نهاده بود؛ ناگهان صدای باز شدن در ضریح مطهر به گوشش رسید. پدرم گفت: یادم نیست در خواب دیدم یا در بیداری همینکه صدای باز شدن در ضریح را شنید به خیال اینکه شاید وقت بستن درها کسی در حرم مانده بوده است که درها را بسته اند فوراً از جا برخاست و در حالی که داشت می رفت سرکشیک حرم را بیدار کند؛ ناگاه دید در حرم مطهر گشوده شد و بزرگواری از آن بیرون آمد و دری هم که از دارالحفاظ به دارالسیاده است باز شد و آن حضرت به دارالسیاده رفت.

گفت: تا چنین دیدم من هم عقب سرش رفتم تا از دارالسیاده بیرون شد و به ایوان طلا رسید و در کنار ایوان ایستاد.

من هم با کمال ادب نزدیک ایوان ایستادم؛ در این هنگام دیدم دو نفر با کمال ادب آمدند و با حال خضوع در برابر آن حضرت ایستادند.

امام علیه السلام به آن دو نفر فرمود: این قبر را - که در صحن مقدس پشت پنجره است - بشکافید و این خبیث را از جوار من بیرون برید دمن نگاه کردم، دیدم آن دو نفر با کلنگهایشان آن قبر را شکافتند و آن مرد را - که زنجیر آتشین در گردنش بود - بیرون آوردند و کشان کشان از صحن مقدس به طرف بالا خیابان بردند؛ ناگهان آن شخص روی خود را به جانب آن بزرگوار کرد و گفت: یا بن رسول الله من خود را مقصر و گنهکار می دانستم که وصیت کردم مرا از راه دور بیاورند و در جوار شما دفن کنند. بمحض اینکه این سخن را گفت، امام علیه السلام به آن دو نفر فرمود: او را برگردانید. در این هنگام ناقل جریان، بیهوش می شود.

سحرگاهان که سر کشیک و خدام برای گشودن در می آیند؛ می بینند آن مرد بیهوش افتاده است فوراً او را به هوش آورده، قضیه را نقل می کند. مرجوم پدرم گفت: من با جمعی از خدام به آن کحل رفتیم و او آنچه را که در آنجا دیده بود به ما نشان داد و آثار نبش قبر کردن را من با چشم خود دیدم.

بعدا معلوم شد که آن، قبر یکی از حکام توابع مشهد بوده است که در روز قبل او را در آن مکان دفن کرده بودند.

بنابراین کسی که مدعی محبت با خاندان ولایت است و افتخار نام آنها بر دلش نقش بسته جای بسی شرمندگی است که با کارهای خلاف شرعی که مرتکب می شود، موجبات ناراحتی آنان را فراهم کند.

خدایا! به تاج کرامت علی بن موسی الرضا علیه السلام به ما توفیق عطا فرما که در حضور آن عزیز و بزرگوار عرق خجالت بر پیشانی ما ننشیند.

هر کس که بمیرد اهل یا ناهل است

آید به سرش علی علیه السلام حدیثی نقل است

مردن اگر این است وفایی بخدا!

در هر نفسی هزار مردن سهل است

مرحوم مروج در ص 192، جلد دوم کتاب کرامت می نویسد:

یکی از خویشان تهرانی من که به قصد زیارت ده روزه به مشهد مشرف شده بود، در هنگام رفتن، به من گفت: در این چند روزه توقف، از بسیاری جمعیت به بوسیدن حرم مطهر موفق نشدم.

در روز وداع گفتم: خدایا من در این سفر - به خاطر اینکه بدنم به بدن نامحرمی نرسد - به بوسیدن ضریح مطهر موفق نشدم. بعد، از حرم بیرون آمدم در همان روز یا شب در خواب دیدم که برای زیارت به حرم مطهر آمده ام؛ ناگاه دیدم ضریح مطهر برداشته شد و قبر شریف آشکار گشت و کسی به من گفت: اگر نتوانستی ضریح را ببوسی، حالا بیا قبر مطهر را ببوس.

از مرحوم حاج شیخ حسینعلی اصفهانی نقل کرده اند که در اوایل تشریف به مشهد مقدس روزی در صحن نشسته بودم؛ ناگاه دیدم که هیچ کسی در صحن کهنه نیست؛ و مار و عقرب و مگس و... می آیند و از طرف در بالا خیابان می روند؛ اما انسان در میان آنها خیلی کم است.

با این حال دست مبارک امام بالای سر تمامی آنان بود و همه از زیر دست آن حضرت می رفتند.

وقتی به حال طبیعی خود برگشتم، دانستم که ما مردم، دارای هر صفتی از صفات هم که باشیم؛ باز لطف و مرحمت و عنایت حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام شامل حال همه ما هست.

لذا مجاورت آن بزرگوار را اختیار کردم. (172)

ای که برخاک حریم تو ملائک زده بوس رشک فردوس برین گشته زتوخطه توس
هر که آید به گدایی به در خانه تو حاش الله که زدرگاه تو گردد ماء یوس
آری تمام امید ما زوار و مجاورین و خدمتگزاران آستان قدس رضوی به
همین لطف و عنایت آن حضرت است که ان شاء الله ماء یوس نخواهیم شد.

کرامت چهل و هفتم

صاحب کتاب کرامات رضویه در ص 123، جلد اول می نویسد:
میرزا ابوالقاسم خان پسر علیخان تهرانی سالها در یکی از حجره های فوقانی
سرای محمدیه مشهد مقدس اقامت داشت و به قرائت و عبادت به سر می برد و
مدتها با من مؤلف انس و الفت داشت؛ عاقبت در همان حجره در چهارم محرم
سال 1365 ه ق از دنیا رفت و در صحن نو دفن شد.
روزی به من گفت: کرامتی از حضرت رضا علیه السلام به یاد دارم که آن شفای
میرزا آقاسی، توپچی اداره ژاندامری است بدین شرح:
که او با پنج نفر از توپچیان مأمور می شود که یک گاری فشنگ باروت به
رشت ببرند؛ وی و همراهانش پس از خروج از مشهد، ناگهان آتش سیگار یکی
از همراهان به صندوق باروت رسیده، فوراً آتش می گیرد؛ بلافاصله سه نفر از
آنان هلاک و دیگران زخمی می شوند.

خود میرزا آقاسی گفت: من یک مرتبه ملتفت شدم، دیدم قوه باروت مرا
حرکت داده، ده دوازده زرع به خط مستقیم بالا برد و فرود آورد و گوشها و
رگهای پاهای من تا پاشنه پا تمامی سوخت؛ بلافاصله مرا به مریضخانه لشکر
بردند و حدود یک ماه مشغول معالجه من شدند و سپس از آنجا به بیمارستان
امام رضا علیه السلام بردند و شش ماه هم در آنجا تحت معالجه قرار دادند، تا اینکه

جراحت و چرک آمدن برطرف شد؛ اما قدرت حرکت نداشتیم زیرا رگها بکلی سوخته بود.

شبى در حال گریه و زاری و دل شکستگی به حضرت رضا علیه السلام توجه کرده، عرض کردم: یا بن رسول الله صلی الله علیه و آله من سیدی از خانواده شما هستم؛ آخر شما نباید به داد من بیچاره برسید؟

پس از گریه و زاری بسیار خوابم برد؛ در عالم رؤیا دیدم که سید بزرگواری نزد من آمده، فرمود: میرزا آقا! حالت چطور است؟ همینکه این اظهار مرحمت را نمود فوراً دستش را گرتنه عرض کردم: شما کیستید که احوال مرا می پرسید؟ آیا اهل سبزواری یا از خویشان من؟

فرمود: می خواهی چه کنی؟ من هر که هستم؟ آمده ام احوالت را بیرسم؛ عرض کردم: می خواهم شما را بشناسم؛ چرا تا کنون هیچ کس احوال مرا نمی پرسیده است؟ فرمود: تو به که متوسل شده ای؟ گفتم: به حضرت رضا علیه السلام. فرمود: من همانم.

گفتم: آخر ببینید که به چه روز و چه حالی افتاده ام؛ و از هر دو پا شل شده ام و نمی توانم حرکت کنم.

فرمود: پایت را بیاور تا ببینم؛ پس دست مبارک خود را از بالای یک پای من تا پاشنه پا کشید و بعد از آن پای دیگر را به همین نحو مسح نمود و من در خواب حس کردم که روح تازه ای به پای من آمد؛ بیدار شدم و فهمیدم که شست پایم حرکت می کند با تعجب با خود گفتم: آیا می شود که همه پای من حرکت کند؟ پاهایم را حرکت دادم احساس کردم که دردش برطرف شده و بخوبی می توانم آن را حرکت دهم؛ و یقین دانستم که خوابم از رؤیاهای صادقانه است و حضرت رضا علیه السلام به من شفا عنایت فرموده است.

کرامت چهل و هشتم: دخترم به مشهد برد!

سخنان پدر و دختر کارند اداره کشتیرانی.

مدتی بود که رنگ دخترم تغییر کرده بود، مثل مریضهای بد حال شده بود؛ هر روز لاغرتر می شد؛ هر وقت از سر کار می آمدم، و چشمم به می افتاد، احساس یک غم جانکاه به قلبم چنگ می انداخت.

یک روز به اتفاق مادرش، دخترم را به مطب دکتر بردم و دکتر پس از معاینه، چند آزمایش نوشت و من بلافاصله، به محل آزمایشگاه بردم و فرار شد، فردا رفته و جواب آنها را بگیرم شب را تا صبح بیدار نشستم؛ و به فکر جواب آزمایشها بودم و گاه به چهره دخترکم نگاه می کردم و گاه به چهره مادرش که در خواب ناله می کرد؛ آن شب شبی طولانی بود؛ بلاء خره صبحگاهان فرا رسید.

صبح زودتر از معمول - با اینکه می دانستم آزمایشگاه هنوز شروع به کار نکرده - به محل آزمایشگاه مراجعه کردم و آن قدر منتظر شدم تا مسئولین آزمایشگاه آمدند و جواب آزمایشها را گرفته سرعت نزد دکتر بردم و دکتر بمحض آنکه آنها را دید، گفت: باید به او خون تزریق شود؛ بلافاصله او را برای تزریق خون بردم و به او خون تزریق شد و چند روز بعد، حالش بدتر شد و دچار بیحالی بیسابقه ای گردید؛ به گونه ای که از غذا خوردن افتاد... سپس او را به سرعت به اهواز منتقل کردم و در بیمارستان، پس از معاینات اولیه سه حرف ALC روی ورقه معاینه درج گردید و گفتند: حتما باید بستری شود!!

سخنان دختر شش ساله شفا یافته:

خیلی حالم خراب بود، نمی توانستم زیاد حرف بزنم. دلم می خواست با بچه ها بازی کنم؛ اما نمی توانستم.

وقتی بابام مرا به بیمارستان اهواز برده، آزمایش کردند؛ دکتر حرفهای زد که بابام خیلی ناراحت شد و من بیشتر ترسیدم و از وقتی که خون به من تزریق کردند، حالم خیلی بدتر شد و بعد قرار شد مرا در بیمارستان بستری کنند. شب با دیدن ناراحتی پدر و مادرم احساس غم و تنهایی عجیبی کردم و با حالتی که نمی توانستم بگویم خوابیدم... توی خواب یک آقای بلند قدی را دیدم - که محاسن داشت و خیلی مهربان بود - او به من گفت: دخترم به مشهد بروید!...

صبح که از خواب بیدار شدم، خواب را به پدر و مادرم گفتم و پدرم همان روز با من و مادرم به مشهد آمدیم؛ آنان مرا به پشت پنجره بردند و با یک پارچه گردنم را به پنجره بستند و من به مردمی که مثل من، خودشان را به پنجره بسته بودند نگاه می کردم و یاد آن آقا می افتادم بعد از چند ساعتی که گذشت خسته، شدم و خوابم برد؛ در خواب همان آقا را دیدم که به من گفتند: دخترم! تو خوب شدی؛ ولی باز هم شبها می آمدم پشت پنجره و مادرم با همان پارچه گردنم را می بست؛ شب چهارم یکدفعه بیدار شدم و دیدم پارچه از گردنم باز شده و حالم خوب شده است؛ من بی اختیار گریه ام گرفت؛ پدرم بیدار شد و مرا در بغلش فشرد و با اشک و خنده، مرا به داخل حرم برد. یا امام رضا علیه السلام گره گشا تویی...

شفابخش تویی... بیمار و بیماران و همه خالصان درگاهت از تو شفا می گیرند... دلهای سوخته و چشمان اشکبار در مشهد تو آرام و قرار می گیرند. ای امام رضا علیه السلام عاشقان خود را توفیق زیارت بده... شیعیان مؤمن خود را تو بهره مند ساز و گره های زندگی ما را با انگشت کرامتت، تو بگشای... که ما را جز خانه و مشهد تو، پناهی نیست.

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی که جز ولای توأم نیست هیچ دستاویز (173)

کرامت چهل و نهم: شفای م

وقتی دکتر حرف آخر زد کمر رسول شکست، اشک از چشمان رسول به روی صورتش غلتید و روی زانوانش نشست.

او صدها کیلومتر را به همسر بیمارش م آمده بود تا در مرکز استان، دکترهای معروف، معالجه اش کنند، اما حال با آن همه آزمایش و عکس در مشهد و تهران و رفت آمدهای مکرر، دکترها گفته بودندند و نه درصد امکان مرگ وجود دارد و درمانی نیست. آه... و اشک سد چشمان را شکست و مثل سیل جاری شد؛ از یک سال قبل دید چشمان م نیستانی، همسر رسول تار شده بود و سمت راست بدنش دچار دردهای شدید می شد تا جای که شدت درد او را نزد شکسته بند کشانده و بارها برای معالجه به پزشک مراجعه کرده بود.

تا اینکه یک بار سمت راست بدن م کاملاً فلج شد؛ و او قدرت تکلم خود را نیز از دست داد؛ بلافاصله او را از شهرستان بجنود به بیمارستان قائم مشهد منتقل کردند و پس از یک شب بستری شدن در آنجا به بیمارستان امدادی منتقل گردید و در آنجا پس از گرفتن عکسهای فراوان از نقاط مختلف بدن و آزمایشهای مختلف به رسول گفته شد که بیمار را به تهران باید ببرد تا در بیمارستان خاتم الانبیاء با دستگاه مخصوص، از بیمار عکس بگیرند، تا نظر نهایی پزشکان مشخص شود. و او با هزار مشکل، همسر بیمارش را به هواپیما به تهران برد. در تهران پس از بستری شدن م در بیمارستان و در فرصتی که پیدا شده بود که رسول به منزل یکی از آشنایان می رود و در آنجا رسول که حالا به همدلی بیشتر نیاز پیدا کرده بود و شدت یافتن بیماری م و بستری شد باعث شده بود تا رسول بیشتر احساس تنهایی کند؛ به همین جهت در منزل آشنا، بغض رسول می ترکد و با گریه و درد، از بیماری م سخن می گوید؛ چندانکه که

بانوی خانه از عمق وجود و دل شکسته شده سفره ابوالفضل نذر بیمار می کند
رسول پس از چند روز با عکس لازم و بیمار به مشهد مراجعت می کنند. وم
مجددا در بیمارستان امداد بستری می شود و پزشکان با دیدن عکس، حرف
آخر را به رسول می زنند؛ همسرت حتما می میرد...!!

رسول چگونه می توانست بپذیرد که م می میرد؟ که تنها می ماند. که حاذق
ترین پزشکان در مقابل مرگ عاجزند... که کیلومترها سفر نتیجه ای
نداده... که هم بالین و هم پیمانش محکوم به مرگ است... که بچه هایش بی
مادر خواهند شد.

رسول نمی توانست این همه را تحمل کند، اصلا نمی توانست بپذیرد؛ اما در
مقابل تلخی زمانه، انسان چاره ای جز قبول مصائب ندارد و بالآخره رسول با
قلبی مملو و پر از درد و با کمری شکسته به شهرستان، پیام می فرستد که
همخونان، عزیزان و خویشان بیایید و برای آخرین بار بانویم را ببینید؛ همه
آمدند با آه افسوس در دل و بر لب که می بایست در حضور بیمار پنهان می
شد؛ امام همان گونه که مرگ را می دید، غم پنهان صورتها را نیز می دید، ولی
افسوس که حتی زبان نیز از گفتن باز مانده و بدنش فلج شده بود؛ بانو در خود
می سوخت و می بایست برای همسرش که جلو چشمانش پرپر می زد با
آشنایان برنامه ترجیم او را پیش بینی کنند چه صبری لازم بود و چه صبری
داشت رسول...؟

م کم کم سر در مرگ را حس می کرد، گویی در پشت همه صورتها مرگ را
می نگریست؛ شبیح و سایه مرگ حتی از پشت نگاه رسول نیز او را می
نگریست.

در یک لحظه شکست، چشم فرو بست تا خود را حتی اگر برای دقیقه ای هم که شده است به دست مهربان خواب بسپارد خوابی که بعدها از خاطر نرفت؛ خوابی که همسان صادقترین رؤیاها، خوابی همپای بیدارترین لحظات زندگی... در خواب، بیمارستان بود و همان اتاق؛ اما اتاق و همه اشیاء آن در (174) قرار داشت و هیچ کس جز او در اتاق نبود و یکباره همان بانوی که در تهران، رسول به خانه شان رفته بود و دردمندانه گریسته بود و او برای شفای سفره ابوالفضل نذر کرده بود در اتاق ظاهر شد دست را گرفت و با خود برد آرام و سبک همپای او می رفت پرواز نمی کرد؛ اما گامهای خود را نیز به یاد نداشت و به یکباره خود را کنار پنجره فولاد و لا به لای عطر صداها و فریاد زلال نیازمندان و حاجتمندان دید، بانوی همراه روسری را به او و پنجره فولاد گره زد. بالآخره خواب پایان می گیرد و از خواب بیدار می شود و بوی تند داروها و فضای بیمارستان، تلخی مرگ را به او گوشزد می کنند.

چشم باز می کند نیروی در او پیدا شده، افسوس که زبان او قادر به گفتن نیست؛ اما چشمان پر تمنایش را به خود می خواند، نیروی لایزال، او را راهبری می کند و با اشاره می فهماند که او را به حرم ببرید در ابتدا پزشکان و همراهان با این خواسته موافقت نمی کنند؛ اما رسول می خواهد که این آخرین خواسته همسر خود را اجابت کند، او چطور می توانست از تمنایی که همسر رو به مرگش می کرد بگذرد؟ تمنایی چشمهایی که رسول بارها از آنها امید گرفته و در آنها زندگی دیده بود بگذرد پس بگذار، دیگران هر چه می خواهند در این باره بگویند، باید به حرم برده شود رسول با خواهش استغاثه اجازه خروج همسر بیمار و در حال مرگش را از مسئولین بیمارستان گرفت و او را با

انبولانس و برنکارد⁽¹⁷⁵⁾ به پشت پنجره فولاد منتقل کرد؛ دخیل امام هشتم می شود.

رسول، کنار دخیل شده با دلی پر درد به فکر فرو می رود؛ او هنوز نمی تواند باور کند لحظه به لحظه از او دور دورتر می شود.

در دل می گرید و می گوید چطور داری می میری! در حالی که ما هنوز در آغاز زندگی قرار داریم.

من هر وقت خسته از کار به خانه می آمدم، تو با روی گشاده و پر مهر خوشامدم می گفتی؛ حال با که درد دل بگویم؟ چگونه در خانه ای که تو نیستی آرام گیرم.؟ نمیر همسر نمیر...!

رسول در دل خون می گریست؛ اما همسر بیمار او در دنیای دیگری بود... ناگهان زبانی که ده روز قدرت تکلم را از دست داده بود، از همسر خود طلب آب کرد... شوهرم آب... بیاور.

مردی که روز یکشنبه 1371/5/21 در صحن انقلاب مشغول زیارت یا عبور مرور بودند، یکباره فریاد شادی مردی را شنیدند که شفای همسر محتضرش را که حاذق ترین پزشکان، مرگ او را حتمی دانسته بودند، از امام گرفته بود... رسول دوباره خنده را در تمامی وجود همسرش دید. سال بعد پسری برای همسرش به دنیا آورد.

پی نوشت ها:

- 1- آسایش دادن، آسودگی
- 2- ره آورد، چیزی که از سفر برای دوستان و خویشان برند.
- 3- نام مادر آن جناب به اختلاف نقل شده از قبیل: طاهره، سمان، سکن، سکینه (در جنات الخلود این نام را هم نوشته است)، نجمه و آخرین نامش تکتم بوده است.
- 4- ص 5، جزء 49 بحار...
- 5- دودمان، خاندان، طایفه، دسته ای از مردم که از یک نژاد یا قبیله باشند.
- 6- ص 7، جزء 49 بحار...
- 7- ص 20، عیون اخبار الرضا، ج 1.
- 8- ساعدی در کتاب شرح زندگانی آن حضرت به لقب مکیده المکحدين نابود کننده حيله دشمنان هم نوشته است.
- 9- ص 205، ج 2، عیون اخبار ارضا ممکن است خرید این حیوانات برای اغفال هارون و عمالش بوده است.
- 10- قهر و غلبه، وقار، ابهت.
- 11- خودداری از اظهار عقیده و مذهب، خود را هم مذهب دیگران نشان دادن برای حفظ جان
- 12- ص 257، روضه کافی.
- 13- واقفیها کسانی بودند که امامت حضرت رضا علیه السلام را نپذیرفتند و در امامت موسی بن جعفر علیه السلام توقف نمودند یا به عبارت دیگر جمعی از اصحاب امام هفتم بودند که امامت را بر امام هفتم ختم دانستند.
- 14- آشکارا بیان کرد.
- 15- ص 115، ج 49 بحار الانوار.
- 16- سخن چینها.
- 17- این حرز در مهج الدعوات هست و به نام رقعة الحبيب آن حضرت نام می برند.
- 18- ص 113، جزء 49 بحار...
- 19- صوابدید، راست و درست پنداشتن.
- 20- ص 58، جزء 49 بحار...

- 21- کنایه موضوعی که بر سر زبانها افتد و در همه جا بگویند، سخنی که همه مردم بگویند.
- 22- پاورقی فرهنگ دهخدا، لفظ خراسان.
- 23- اماکن مقدسه، ص 134.
- 24- تمام جغرافیای خراسان از فرهنگ دهخدا.
- 25- ص 153، ج 3، روضة الصفا.
- 26- این حدیث را با همین سند یکی از پادشاهان سامانی با طلا نوشت و دستور داد با خودش دفن کنند؛ پس از فوت او را در خواب دیدند و از او پرسیدند: خداوند با تو چه معامله ای کرد، او در جواب گفت: بواسطه گفتن این حدیث و تصدیق حضرت محمد ﷺ و نوشتن این حدیث با آب طلا مرا بخشید. کشف الغمه ص 144، ج 3.
- 27- جمعیتی بالغ بر چند هزار نفر به استقبال رفته بودند بیش از سیصد هزار نفر محدث در نیشابور بودند؛ بیست و چهار هزار قلمدان، برای نوشتن حدیث - که 12 هزار آن مرصع به طلا و جواهر بود - حاضر کردند. محدث قمی می نویسد: نیشابور در آن زمان هزار محدث داشت که اکثر آنها به استقبال رفته بودند. ص 485، ج 1، زندگی حضرت رضا علیه السلام، تالیف عمادزاده.
- 28- ص 125، جزء 49 بحار...
- 29- جزء 49 بحار الانوار، ص 125.
- 30- اقتباس از ص 186، ج 1، مطلع الشمس.
- 31- ص 325 بحار الانوار، ج 48.
- 32- نزول حضرت رضا علیه السلام در این باغ اولا اجباری بود ثانيا جهت خرید باغ برای زوار خود.
- 33- نقل از زندگی حضرت رضا علیه السلام به قلم عمادزاده.
- 34- ص 323، جزء 48، بحار...
- 35- ص 138، جزء 49 بحار... بقیه این خطبه در توحید بحار... است.
- 36- دو ماه... در جزء 49 بحار، ص 143 نقل از عیون اخبار الرضاست.
- 37- ص 129، ج 49، بحار...
- 38- علل الشرایع، ج 1، ص 226.
- 39- ص 123، جزء 49 بحار... متن خطبه در ص 147.
- 40- ص 123، جزء 49 بحار... متن خطبه در ص 147.
- 41- ص 139، ج 49، بحار...

- 42- ص 164، جزء 49 بحار...
- 43- بقیه دعا در جزء 49 بحار... ص 82 است.
- 44- جاثلیق، پیشوای مسیحیان
- 45- راءس الجالوت: رئیس یهودیان
- 46- تفصیل مناظره در اجتناج طبرسی و اجتناجات بحار نقل شده است؛ ولی ما به همان مقدار که علامه مجلسی رضوان الله علیه در جزء 49 بحار آورده اکتفا کردیم.
- 47- عیون اخبار الرضا، ج 1، ص 154.
- 48- بده از اعتقادات ماست که خداوند هر چه را اراده فرماید می تواند تغییر و تبدیل دهد. آیه (بمحو الله ما یشاء و ینبت و عنده ام الكتاب) شاهد همین معنی است.
- 49- بازداشتن، بخشیدن، فرهنگ صبا.
- 50- مأمون با اینکه متوجه شده بود که حرکت او به طرف عراق برای دلجویی بنی عباس و مخالفان خود لازم است. ولی انجام این کار غیر ممکن است با وجود فضل که برای اوضاع مسلط بود که حتی سپاه پیشرو را برگرداند و شخصیت امام علیه السلام در نظر عموم مردم چنان بود که دیگر جایی برای مأمون نبود از اینها گذشته بنی عباس با فضل و حضرت رضا علیه السلام مخالف بودند؛ شاید مأمون خیال داشت در همین حمام هر دو را بکشد ولی چون امام مخالفت کرد فضل کشته شد مأمون هم چون وضع را چنین دید برای کشتن حضرت رضا علیه السلام برنامه دیگری ترتیب داد.
- 51- نقل از زندگانی حضرت رضا علیه السلام عمادزاده، ج 2، ص 3.
- 52- نام شهری در کنار رود فرات بود که ویران شده است.
- 53- نقل از تاریخ طبری به نقل از زندگانی حضرت رضا علیه السلام نوشته عمادزاده،
- 54- طرطوس: یکی از شهرهای سوریه (ف، عمید)
- 55- سفینة البحار. ج 1. لفظ امن
- 56- ص 140، ج 49 بحار...
- 57- ص 144، ج 49، بحار...
- 58- عیون اخبار الرضا ج 2، ص 239.
- 59- ص 285 - 286، ج 49، بحار...
- 60- ص 307، ج 49، بحار...
- 61- ص 117، ج 49، بحار...
- 62- کشف الغمه: ج 3 ص 215.

- 63- در ص 294 بحار... نوشته است که در روایت هرثمه آمده است که آن حضرت با انگور و اناری که با ناخن زهر آلود، دانه کرده بودند، مسموم کردند.
- 64- ص 301، ج 49، بحار.
- 65- در روایتی از احوالات حضرت جواد علیه السلام نقل می شود که اباصلت عرض کرد: یا بن رسول الله پس از یک سال عاقبت به فریادم رسیدی، امام علیه السلام فرمود:
اگر زودتر، مرا می خواندی، زودتر نجاتت می دادم.
- 66- جزء 49 بحار ص 293.
- 67- ارشاد مفید ص 288.
- 68- این شعر از مستدرک وسایل، ج 8، ص 115، منقول است.
- 69- مرمت کردن، اصلاح خلل یا خرابی چیزی.
- 70- گردش و تفریح (ف - عمید)
- 71- میل، طول یک چشم انداز است، سه میل را یک فرسخ هم گفته اند. مجمع البحرین
- 72- وسایل، ج 8، ص 249.
- 73- پاکدامنی، پاک شدن از عیب و آرایش، دوری کردن از بدی (ف - عمید)
- 74- مستدرک الوسایل، ج 8، ص 115.
- 75- مکارم الاخلاق، ص 11.
- 76- ماکیان، مرغ خانگی.
- 77- چیزی کم بها که در چیز گرانبها مخلوط کنند؛ مانند: فز کم بها با رز یا سیم ترکیب کنند.
خیانت (ف - عمید)
- 78- کرایه دهنده
- 79- ص 490، با تشدید (باء) نوشته شده است (سیابه)
- 80- سفینه البحار، لفظ عبدالرحمن بن سیابه.
- 81- وسایل، ص 276.
- 82- مرآة الحج از فروع کافی و ص 59 احادیث منتخب از روضیه کافی.
- 83- ص 245، بحار... (چاپ قدیم)
- 84- روضه کافی، ص 303 در ص 485، مکارم الاخلاق. و ص 50 حج محسن قرائتی از قول امام سجاد علیه السلام منقول از وافی ج 2، آداب السفر ص 63 و ص 192 روضه کافی در ص 40
فلسفه حج این حدیث را از قول رسول اکرم صلی الله علیه و آله نوشته است.

- 85- سوبق: آرد نرم، الک نکرده ف - نوین.
- 86- ص 192، ج 2 روضه کافی - محمص: سرخ شده، پخته.
- 87- ج 78، بحار ص 258، به نقل مستدرک سفینه لفظ مرء.
- 88- دوری، جدایی، از هم جدا شدن.
- 89- اجراء، انجام ف - نوین.
- 90- راهنمای حرمین شریفین، ج 2 ص 48.
- 91- ج 8، وسایل، ص 273.
- 92- ص 542، مفاتیح الجنان.
- 93- وسایل، ج 8، ص 312.
- 94- ص 498، مکارم الاخلاق.
- 95- ص 480، مکارم الاخلاق و ص 40 فلسفه حج.
- 96- ص 27، احکام حج و اسرار آن.
- 97- لفظ سرو و صدا، داد و فریاد، هیاهو، صداهاى درهم و بر هم (ف - نوین)
- 98- فى المصدر: منسفا.
- 99- مسترک الوسائل، ج 8، ص 213 و 213 و 191 روضه کافی.
- 100- مست رک الوسائل، ج 8، ص 212.
- 101- بحار، 74، ص 196.
- 102- وسایل، ج 5، ص 303، مکارم الاخلاق، ص 479، ج 1.
- 103- وسائل، ج 5، ص 304.
- 104- وسایل، آداب سفر، ص 273.
- 105- نقل از مفاتیح الجنه، ص 540.
- 106- ص 479 مکارم الاخلاق.
- 107- مکارم الاخلاق.
- 108- راهنمای حرمین شریفین، ج 2، ص 84.
- 109- جحفه: روستای بزرگی است بر سر راه مکه به مدینه، ص 102، حرمین شریفین.
- 110- راهنمای حرمین شریفین، ج 2، ص 86، به نقل از کافی.

- 111- ما این جریان را از راهنمای حرمین شریفین نقل کرده ایم؛ اما در ج 8، مستدرک الوسائل، ص 220 به نقل از غوالی اللثالی این جریان را به رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نسبت می دهد؟ فرمود: کلکم افضل منه همه شما از او بهتر هستید.
- 112- راهنمای حرمین شریفین، ج 2، ص 88.
- 113- کافی، ص 503، باب حق رفیق در سفر.
- 114- ج 10، بحار، ص 134.
- 115- بحار الانوار، ج 100، ص 137.
- 116- روایت شده، مطابق حدیث، سینه به سینه (ف - نوین)
- 117- نقل از راهنمای حرمین شریفین، ص 92.
- 118- ج 102، بحار... بخش اختصاصی زیارت حضرت رضا عَلَيْهِ السَّلَام
- 119- عیون اخبار الرضا، ج 2، ص 263.
- 120- کسی که طاعتش پذیرفته شده، نیکوئی کرده شده، مقبول، پسندیده (ف - عمید).
- 121- بحار الانوار، ج 102، ص 4
- 122- عیون اخبار الرضا، ج 2، ص 257.
- 123- تهذیب، ج 6 ص 48.
- 124- ج 12، بحار... ص 35.
- 125- حاج و معتمر: کسی که به حج و عمره رفته باشد.
- 126- ج 12، ص 39.
- 127- ج 102، بحار... ت ص 36.
- 128- بحار... ت ج 102، ص 34.
- 129- محاسن برقی، ص 183.
- 130- بحار، ج 3، ص 219.
- 131- عیون اخبار الرضا، ج 2، ص 632.
- 132- ج 102، ص 44، بحار...
- 133- ج 102، بحار، ص 36.
- 134- ج 49، بحار، ص 70، در ص 644-645 در حدیقة الشیعه هم روایتی شبیه این، از علی بن احمد کوفی نقل شده است.
- 135- ج 49 بحار، ص 53.

- 136- ج 49 بحار، ص 58.
- 137- کمون: زیره وسعتر بودینه کوهی (کاکاتو)
- 138- عیون اخبار الرضا، ج 2، ص 211.
- 139- بحار ج 49، ص 35.
- 140- به نقل از منتهی الآمل، ص 879 که ما مفصل آن را نقل کرده ایم در زندگانی حضرت رضا علیه السلام نوشته ی مؤلف ص 59.
- 141- عیون اخبار الرضا، ص 218.
- 142- ج 49 بحار، ص 43.
- 143- ج 49 بحار، ص 50.
- 144- عیون اخبار الرضا، ج 2، ص 632.
- 145- غنائم.
- 146- بحار، ج 49، ص 246، بقیه اشعار دعبل که در آنجا نقل شده بیش از هفتاد بیت است.
- 147- ص 248، ارشاد مفید.
- 148- نقل از کتاب داستانهای شگفت انگیز شهید دسغیب، ص 28.
- 149- ص 165 - 166.
- 150- ص 101.
- 151- ج 2، ص 198.
- 152- نقل از ص 82 نامه آستان قدس، شماره 6، مورخ مهر ماه 1340.
- 153- سینه: با شکوه، درخشان. (ف. نوین)
- 154- سوره صف آیه 8 خدا کامل کننده نورش است گرچه کافران خوش نداشته باشند. قرآن کریم چاب جاویدان.
- 155- کرامات رضویه، ج 1، ص 88.
- 156- میرزا ابوالقاسم خان تهرانی از اخیار تهران بوده است و سالها در مشهد مقیم بوده بود و در سرای محمدیه در حجریه فوقانی آن سالها به عزلت و عبادت بسر می برد و نسبت به مؤلف کتاب کرامات و انس و الفت داشت.
- 157- کرامات رضویه، ج 1، ص 96.
- 158- جابوز یکی از قراء کاشمر است.
- 159- کرامات رضویه، ج 1، ص 99.

- 160- کراماتن رضویه، ج 1، ص 110.
- 161- کرامات رضویه، ج 1، ص 171.
- 162- یکی از رواقهای حرم مطهر است.
- 163- نام مرضی که عبارت است از جمع شدن مایعات در شکم، و بیشتر توأم بیماری قلب و جگر می باشد. مریض شکمش ورم می کند و آب بسیار می خورد و عطش فوق العاده احساس می کند. (ف. عمید)
- 164- کرامات رضویه، ج 1، ص 252.
- 165- شب زنده داری، بیدار ماندن در شب برای نماز و عبادت. (ف. عمید)
- 166- بهشهر.
- 167- قرق: ممانعت از ورود، منع و بازداشتن.
- 168- آن است که انسان از نفس و دل و روح و سر واقف شود، اسرار نهان را دریافتن.
- 169- کرامات رضویه، ج 2، ص 64.
- 170- کرامات رضویه، ج 2، ص 260.
- 171- آستانه، درگاه.
- 172- کرامات، ج 2، ص 195.
- 173- غزل 266 حافظ شیرازی، دیوان غزلیات.
- 174- بخاری که گاهی در هوای بارانی و مرطوب تولید می شود و فضا را تیره می کند، بخار آب پراکنده در هوای نزدیک زمین. (ف. عمید)
- 175- تختی که بیماران یا مجروحان را روی آن خوابانند.
- 176- اشاره به عبارت: مداد العلماء افضل من دماء الشهداء است.

فهرست مطالب

| | |
|----|---|
| 2 | مقدمه مولف |
| 4 | بخش اول: ولادت و شرح حال مادر امام <small>علیه السلام</small> |
| 6 | القاب آن حضرت |
| 6 | خلفی عباسی هم عصر با علی بن موسی الرضا <small>علیه السلام</small> |
| 12 | بخش دوم: علت مسافرت هارون به خراسان |
| 18 | روی کار آمدن مأمون |
| 20 | ورود به نیشابور و حدیث زنجیر طلا |
| 23 | توس و سناباد |
| 26 | ورود به مرو |
| 33 | اثر ولایتعهدی در مردم و مأمون |
| 33 | اشکال تراشی خوارج |
| 35 | اثر جریان ولایتعهدی در دربار |
| 38 | نمونه دیگری از سختگیری مأمون |
| 46 | مناظره ای دیگر |
| 48 | حرکت از مرو بسوی بغداد |
| 54 | کشته شدن فضل بن سهل |
| 57 | بالاخره مرگ مأمون هم فرا رسید |
| 60 | بخش سوم: شهادت حضرت رضا <small>علیه السلام</small> |
| 64 | واقعه جانگداز شهادت آن حضرت |
| 73 | بخش چهارم: اهمیت سیر و سفر |

| | |
|-----|--|
| 77 | آداب و سنن سفر..... |
| 78 | اول - خلوص نیت..... |
| 80 | دوم - مال حلال..... |
| 80 | سوم - پرداخت حقوق یا رضایت صاحبان حق..... |
| 83 | چهارم - تنظیم وصیت نامه..... |
| 83 | پنجم - دل دوستان آزرده را به دست آوردن..... |
| 85 | ششم - برداشتن توشه و خوراک زیاد، برای سفر..... |
| 87 | هفتم - برداشتن وسایل و لوازم ضروری:..... |
| 88 | هشتم - رفیق مناسب..... |
| 93 | زمان حرکت..... |
| 94 | آداب سفر و زیارت..... |
| 104 | آداب زیارت..... |
| 110 | بخش پنجم: اهمیت زیارت حضرت رضا <small>علیه السلام</small> |
| 119 | فضیلت دو رکعت نماز در حریم قدس حضرت رضا <small>علیه السلام</small> |
| 121 | بخش ششم: کرامات و عنایات حضرت رضا <small>علیه السلام</small> به زائران و دوستان..... |
| 121 | کرامت اول..... |
| 123 | کرامت دوم..... |
| 124 | کرامت سوم..... |
| 126 | کرامت چهارم..... |
| 126 | کرامت پنجم..... |
| 128 | کرامت ششم..... |
| 129 | کرامت هفتم..... |
| 130 | کرامت هشتم..... |
| 130 | کرامت نهم..... |

| | | |
|-----|-------|--|
| 131 | | کرامت دهم |
| 132 | | کرامت یازدهم |
| 138 | | کرامت دوازدهم |
| 140 | | کرامت سیزدهم |
| 141 | | کرامات چهاردهم |
| 142 | | کرامت پانزدهم |
| 144 | | کرامت شانزدهم |
| 145 | | کرامت هفدهم |
| 147 | | کرامت هجدهم |
| 148 | | کرامت نوزدهم |
| 150 | | کرامت بیستم |
| 151 | | کرامت بیست یکم |
| 152 | | کرامت بیست دوم |
| 156 | | کرامت بیست و سوم: شفا و نجات یک بانوی مسیحی |
| 157 | | کرامت بیست و چهارم: به زبان ترکی با او سخن گفت |
| 161 | | کرامات بیست پنجم: بچه هایت در منزل گریه می کنند |
| 164 | | کرامت بیست و ششم: چگونه دختر شفا یافت؟ |
| 168 | | کرامت بیست و هفتم: در پی جریان قبل اتفاق افتاد. |
| 171 | | کرامت بیست هشتم: چقدر مهربان است! |
| 173 | | کرامات بیست نهم: با چند وسیله خواسته ای را بر آورد |
| 176 | | کرامت سی ام: با اعتراض تمام شفای خود را گرفت |
| 179 | | کرامت سی و یکم: در روزنامه نوشتند و تقاره زدند. |
| 182 | | کرامات سی و دوم: مادرش در فراق او می سوخت |
| 185 | | کرامت سی و سوم: پزشک اقرار می کند |

- 189 کرامت سی چهارم: آفریدگار جهان نگهدار ماست
- 192 کرامت سی و پنجم: چه پشت و پناهی؟!
- 195 کرامت سی و ششم: امام علیه السلام از ناراحتی دوستان و سادات ناراحت می شود.
- 199 کرامت سی و هفتم: صفای باطن
- 202 کرامت سی و هشتم: بعد از بیداری نبات در دست او بود.
- 205 کرامت سی و نهم: از همه که ماء یوس شدید پناهی بس بزرگ دارید.
- 212 کرامت چهلم
- 214 کرامت چهل و یکم
- 216 کرامت چهل و دوم
- 218 کرامت چهل و سوم: جریانی دیگر درباره توجه امام رضا علیه السلام نسبت به زوار ..
- 221 کرامت چهل و چهارم
- 223 کرامت چهل و پنجم
- 226 کرامت چهل و ششم
- 229 کرامت چهل و هفتم
- 231 کرامت چهل و هشتم: دخترم به مشهد برد!
- 233 کرامت چهل و نهم: شفای م
- 237 پی نوشت ها:
- 245 فهرست مطالب